

زندگی نامه خون آشام



5/1/2013

جلد سوم: جنگ جهانی سوم

مقدمه

هانیه

وقتی در سیاهی شب با پاهایی برهنه در خیابان های شهر به دنبال سر پناه ی می دویدم هیچ دید و امیدی به آینده نداشتم. افکار و ذهنیات من در حال خلاصه شده بود و الفبای زندگی ام حروف زیادی نداشت و بسیار محدود بود. صدای گام های سنگین کابوس همیشگی ام لحظه به لحظه نزدیکتر میشد و من نا امیدانه سعی در زیادتر کردن سرعتم داشتم. همان شب بود که مسیر زندگی من به کلی عوض شد و مردی بلند قامت با چهره ای شبخ گون همچون سدی پولادین پیش روی کابوس زندگی ام ایستاد و از من در مقابل هیولایی که الهه شکنجه ام شده بود محافظت کرد و بتی که در چشم من شکست ناپذیر می نمود را در هم شکست.

کودکی من سیاه ترین دوران زندگی ام بود. هر آنچه که از آن سال ها به یاد می آورم مربوط به سختی کار در سرمای زمستان و گرمای تابستان بود و کتک های بی پایان ابی تیغ کش شوهر خاله لابلای ام بود که به سبب آن بدنم هیچ گاه خالی از سیاهی و کبودی نمی شد. ابی اعتیاد داشت و من را وادار به کار کردن می کرد تا خرج اعتیادش را من بدست آورم و هر زمان که نمی توانستم پول موادش را فراهم کنم دست های سنگین و کتک هایش پذیرای من در خانه بود.

امیدی به وساطت خاله ام نداشتم مگر در مواقعی که ابی مست به خانه می آمد و مرا کشان کشان می برد تا به قول خودش به دوستانش نشان داده و کرایه دهد. معنی اش را نمی دانستم ولی آنقدر می فهمیدم که چیز بسیار بدی هست و جیغ کشان تمام نیرویم را به کار می گرفتم تا از دستش فرار کنم تنها در این مواقع بود که خاله ام به دادم می رسید و مرا از چنگ شوهرش بیرون می آورد. خاله ام با سیلی ساکت کرده و با کشیدن موهایم راهی زیرزمین خانه می کرد و با قفل کردن در مرا از دسترس ابی دور می کرد.

البته همسایه ها هم از ابی متنفر بودند و گاهی هم با من همدردی می کردند ولی جرات مقابله با همسایه شرورشان را نداشتند.

پیرمرد مهربانی را به یاد می آورم که یک خیاطی کوچک در محل داشت و روزی که ابی را به خاطر من تهدید به شکایت به پلیس کرد ترسناک ترین خاطره کودکی ام شکل گرفت .

ابی صورت مرد بیچاره را با ضربات تیغش غرق در خون کرد و پس از آن چنان مرا به باد کتک گرفت که از هوش رفتم و بعد از آن روز دیگر هیچوقت آن پیرمرد و خانواده اش را در محل ندیدم ولی خشونت ابی تاثیر خود را بر دیگر همسایه ها گذاشت و همه را ساکت کرد. هر چند دلسوزی هایشان همچنان ادامه یافت و این برای من کافی و حتی بیش از حد راضی کننده بود مخصوصا زمانی که در حضور خودم از بی رحمی همسایه شان نسبت به دختر بچه یتیم صحبت می کردند از اینکه مورد توجه قرار گرفته بودم دلم به آسمان ها پر میکشید و خجالت زده و با صورتی سرخ و گل انداخته به سرعت از آنها دور میشدم.

این وضعیت ادامه داشت تا اینکه در شبی سرد الهام دیگری از درد بر من نازل شد. به این الهامات عادت داشتم همانطور که به کتک هایی که می خوردم عادت کرده بودم. تا جایی که یادم می آید همیشه این الهامات را با خود داشته ام. همیشه قبل از اینکه اتفاق دردناکی برایم رخ دهد در خواب و بیداری آن را قبل از وقوع حس کرده و در واقع دو بار دردش را تجربه می کردم بار اول درد روانی و بار بعد جسمانی.

هیچ وقت نتوانسته بودم از اتفاقی که قرار بود برایم بیافتد فرار کنم یا جلوی آن را بگیرم تا اینکه در آن شب ترسناکترین الهام و دردناک ترین تجربه ای که تا آن زمان بر من وارد شده بود را در وجودم چشیدم و دردی را در خواب و رویا تجربه کردم که هرگز حاضر نبودم رنج وحشتناکش را بار دیگر و این بار در واقعیت تحمل کنم. درد به یکباره بر من هجوم آورده و مرا فلج کرد . سر و صورتم از ضربه ای سنگین با جسمی سخت خبر میداد هر چند درد و گیجی اش نتوانست رنجهای بعدی را بپوشاند.

اعضای بدنم یکی پس از دیگری مورد ضرب و شتم ابی که چماقی در یک دست و تیغ کثیفش در دست دیگرش بود قرار میگرفت. پس از آن خودم را دیدم که نیمه جان و با صورتی کبود و پوشیده شده از خون لخته شده بر زمین افتاده بودم. چشم هایم چنان کبود و سیاه شده بودند که جز شکاف هایی باریک و تیره چیز دیگری از آن قابل دیدن نبود . لبم چاک چاک شده بود و دندانهای شکسته ام را بر زمین و کنار صورتم تف کرده بودم. از همه بدتر ساق پای راستم بود که شکسته و کاملاً از میان به سمتی دیگر خم شده و استخوان شکسته پوست و گوشتش را شکافته و از پایم بیرون زده و نمایان شده بود . در حالی که شکم روی زمین افتاده بودم که کمرم از کتف تا پهلوی کاملاً شکافته شده و از هم باز شده بود.

درد و ترسم به اوج خود رسیده بود که الهام پایان یافت. با وجودی که هوا به شدت سرد بود سر تا پایم از عرق خیس شده و نفسم بالا نمی آمد. صدای هول انگیز قدم های سنگین شوهر خاله ام در گوشم پیچید و وحشت را در وجودم انعکاس داد. تا به حال هر بلایی که در الهام هایم بر من نازل میشد در واقعیت نیز آن را چشیده بودم ولی این بار به هیچ وجه حاضر نبودم آن الهام را نیز به جان بخرم.

بدون لحظه ای درنگ به سرعت به سمت راهرو دویدم و با استفاده از تاریکی هوا از کنار دست او رد شده خود را به در رساندم و گریان از ترس بلایی که انتظارم را می کشید پا به فرار گذاشتم و در حالی که ابی با فحاشی و تهدید تعقیبم

می کرد به خیابان های تاریک شهر پناه بردم.

با وجودی که پاهایم با ترس تغذیه شده قدرت و سرعت میافتند باز هم آنقدر توان نداشتم که خودم را از شر تعقیب کننده ام خلاص کنم و بالاخره به چنگش افتادم.

نا امید روی زمین نشست و حق هق کنان دستهایم را روی سرم گذاشتم ولی باز موهایم به چنگش آمد و مرا از زمین کنده کشیده ای گیج کننده به صورتم نواخت تا مقاومت کمتر شود.

بدن آتش و لاشم را به یاد آوردم. من طاقتش را نداشتم خدا خدا میکردم که زود بی هوش شوم و اشک ریزان به دنبال ابی روی زمین کشیده می شدم. در همان لحظه بود که در تاریکی محض نا امیدی خداوند صدایم را شنید و فرشته ای نازل کرد تا حامی من شود. فرشته ای که دیو شکست ناپذیر و شکنجه گر من را به راحتی خورد کرده و در هم شکست.

فرشته ای با چهره ای مردانه و اخمی جذاب و خطرناک که نفس را در سینه هر کسی حبس می کرد. از همان شب بود که زندگی پوچ و پر درد من مسیری جدید پیدا کرد و برای همیشه دگرگون شد. رامین اولین کسی بود که واقعا مرا دید و علاوه بر آن حامی ام شد و سخاوتمندانه مرا خواهر خوانده اش خواند. از آن به بعد دریچه ای جدید به روی من باز شد و برای اولین بار زیبایی زندگی را هم دیدم. از آن زمان تصمیم گرفتم جان نثار فرشته نجاتم باشم هرچند که زندگی ام بی ارزشتر از وجود رامین است ولی آن را که تنها چیز است که از آن خودم است فدای برادر جدیدم خواهم کرد. بدون هیچ شرط و عذری ...

فصل اول

رامین

هیچ جا خونه خود آدم نمی شه.

اگر هنوز یک انسان معمولی بودم پرده ها را کنار میزدم تا آفتاب ملایم اسفند ماه فضای خانه را روشن کند و در گرمای دلپذیرش دراز میکشیدم.

هر چند حال که پرده ها کشیده و خانه نسبتا تاریک بود باز هم بودن در خانه ای که تمام عمر در آن زیسته و قشنگترین خاطراتم در آن شکل گرفته بود برایم بی نهایت لذت بخش بود و احساس امنیتی وصف نا پذیر به من القا می کرد.

برای مدتی تمام وقایعی که پشت سر گذارده بودیم را فراموش کرده و با آسودگی خاطر در حالی که بر کاناپه دراز به دراز افتاده بودم کارتون باگز بانی را تماشا می کردم . بقیه همراهانم در این سر خوشی با من همراه نبودند . سمیرا کنار پنجره ایستاده و بدون هیچ حرکتی با چهره ای مغموم به حیاط زل زده بود. هانیه و ناتسوکو خواب بودند و گرگ هم که حالا با رنگ خردلی تیره و گریم استادانه کاملا به یک سگ تبدیل شده بود با صدایی که شبیه غر زدن بود در حیاط قدم رو می رفت.

نسبت به سمیرا احساس بدی نداشتم تقریبا کمی هم با او احساس همدردی می کردم. تلوزیون را خاموش کردم و به حالت نشسته در امدم

" وقتی که گفתי گرگ رو شبیه سگ میکنی فکر کردم میخوای از جادو استفاده کنی "

با حواس پرتی برگشت و گفت:

" گفתי میخوای چکار کنی؟ "

با سر به پنجره اشاره کردم

" گرگه رو میگم. فکر کردم با جادو میخوای شکلش رو تعقیر بدی "

لبخند کج و کوله ای زد و روبرویم نشست. دیگر خبری از انرژی و امیدواری تصنعی روز قبل در چهره افسرده و خسته اش نبود. معلوم نبود که سعی داشت ما را مجاب کند یا خودش را . با تنبلی موهایی مجعدش را پشت سرش بست و گفت

" جادو ماهیت چیزهای رو تعقیر نمیده گرگ همیشه گرگ میمونه و سگ همیشه سگ "

نمیخواستم احمق به نظر بیایم

" این رو که خودم هم میدونم منظورم رنگش بود "

"مقدار کمی جادو برای ماندگاریش استفاده کردم ولی در کل دوست ندارم از جادو روی موجودات زنده استفاده کنم. مدت زیادی نیست که آموزش شروع شده و هنوز تجربه کافی ندارم و نمی خواستم بهش آسیب بزنم. راستی قیافه تو هم خیلی تابلو هست تو هم باید گریم شی"

احساس می کردم گریم باعث آزارم میشه ولی چاره ای نبود من با آن چهره مثل یک گاو پیشانی سفید حسابی توی چشم جمعیت بودم. دم کوتاه با پوزه اش در را باز کرد و بعد از اینکه اطراف را دید زد بدون اینکه توجه ای به ما کند به گوشه ای دیوار خزید تا آماده خواب شود.

هیچ نشانه ای از گرگی که قبلا دیده بودم در دم کوتاه وجود نداشت خوب به غیر از دم کوتاهش.....
سمیرا بسیار ماهرانه کارش را انجام داده بود.
پرسیدم:

"ولی توی گریم و رنگ بی تجربه نیستی درسته؟"

کمی مشتاق تر از قبل گفت

"من رنگ ها رو دوست دارم همینطور نقاشی کردن رو. آرایش هم میکردم البته نه مثل آرایش گر های بالا شهری با مدرک های آنچنانی که به عنوان دستمزد دیه یک آدم رو از مشتری هاشون میگیرن"
سمیرا زنی ساده و بی آرایش به نظر می رسید و خیلی هم رک و پوست کنده حرف میزد پس با احتیاط یکی از سوال هایی که ذهنم را حسابی مشغول کرده بود پرسیدم
"چطوری با اون جادوگر آشنا شدی؟"

اخم کوچکی به چهره اش آمد و در حالی که لب پایینش را می جوید مدتی به زمین خیره شد. قیافه زیبایی داشت ولی مطمئنا از آنچه که نشان می داد جوان تر بود. بالاخره آهی کشید و گفت:
"نمی دونم ... واقعا نمی دونم. اون من رو پیدا کرد خودش میگفت جادو رو حس کرده و دنبالش اومده. من خیلی ترسیده بودم... همین الان هم وقتی بهش فکر میکنم مو به تنم سیخ میشه. اون با دوتا گردن کلفت اومد سراغم ..."

چشم هاش رو محکم بست

"نمی خوام باز ببینمش"

در اون لحظه نفهمیدم از چی حرف میزنه

"منظورت چیه؟ مگه قراره باز ببینیش؟"

همانطور که چشم هایش را بسته بود با حالتی عصبی دستش را تکان داد و گفت

"خودت یه جنازه رو تصور کن که بعد از چند سال از تو گور بلند شه و راه بیفته. بوی فساد می داد و چشمهایش کاملا سفید بود صورتش چنان لاغر بود که جمجمه اش رو می دیدم. خیلی بی روح و ... درست نمی تونست حرف بزنه فقط خرخر و قل قل میکرد. اون موقع نه انگلیسی حالیم میشد نه ژاپنی. گردن کلفتاش حرفاش رو برام ترجمه می کردند"

چشم هایش رو باز کرد و آهی عمیق کشید

" تا مدت ها کابوشش رو می دیدم "

" می تونم بپرسم چی ازت می خواست ؟ "

" معلومه دیگه . میخواست باهاش کار کنم . می گفت اینجا ارزش من رو کسی نمیدونه و دارم تلف میشم و استعدادم از بین میره و از این حرف ها. اولش التماسش کردم نوکرتم آبجی بی خیال ما شو ولی وقتی مبلغ پیشنهادیش رو گفت دست و پام شل شد . اگه ده سال سگ دو میزدمو کار میکردم باز هم امکان نداشت اون مبلغ رو که یکجا و اول کار می خواست بهم بده جور کنم "

با آهی دیگر حرفش را اینطور تمام کرد

" خلاصه که قبول کردم و حالا هم اینجام "

پرسیدم

" الان پشیمونی ؟ "

سریع جواب داد

" نه نه اصلا . زندگیم از این رو به اون رو شده الان مثل یک خانوم واقعی زندگی می کنم خیلی بهتر از اونهایی که خونشون رو نظافت می کردم. دیگه دستم جلوی هیچ کس دراز نیست و سرم رو پایین نمیندازم. دیگه یه صاحب خونه افغانی ندارم که هر روز تهدیدم کنه از خونه بیرونم می کنه. از همه مهم تر دخترمه که الان بهترین امکانات واسش مهیا هست من هیچ وقت نمی تونستم چنین زندگی ای براش درست کنم "

طوری صحبت می کرد که انگار بیشتر از آنچه بخواهد مرا متقاعد کند در حال متقاعد کردن خودش بود.
" پس کاملا راضی هستی "

اینبار با اطمینان کمتری گفت

" آره خوب . میدونی ... روی پیشونی آدم هایی مثل من بدبختی و بیچارگی حک شده . بابا ننم هم همینطور در واقع یک درد موروثی هست ولی من اون رو به دخترم منتقل نکردم . شانس یک بار در خونه آدم رو می زنه "
صدایش دوباره مطمئن شده بود . نمی توانستم جلوی فضولی ام رو بگیرم و از دهانم پرید
" بابای دخترت کجاست ؟ "

ناگهان برآشفته و در یک لحظه به گربه وحشی ... خیلی وحشی تر از گربه وحشی تبدیل شد و رگباری از فحش های رکیک که اکثرش رو تا به حال نشنیده بودم از دهانش بیرون ریخت و بالاخره گفت

" *** مادرش . مرتیکه حروم زاده . هفده سالم بود که دادنم به اون *** هنوز یک هفته هم از ازدواجمون نگذشته بود که با یک زن دیگه تو خونه دیدمش خونه ای که اون مادر *** اش هم اونجا زندگی می کرد. گفت

دختره گولش زده من هم خودم رو زدم به خريت ولی باز هم هر از گاهی مچش رو با زن های ديگه می گرفتم
ديگه آسى شده بودم . نگو ***

خانوم باز بوده و ننه بی همه چیزش برای اینکه این عادت رو از سرش بیرون کنه واسش من بدبخت رو انتخاب
کرد. شانس آوردم که ازش طلاق گرفتم وقتی دیدم درد و مرض و کثافت کاری هاش داره به منم منتقل میشه
ازش جدا شدم.

می دونستم که حامله شدم ولی هیچی بهش نگفتم تا طلاقم بده اونم از خداهش بود بی بند و باری تو خونس رفته
بود. چند روز بعد از اینکه دخترم به دنیا اومد خبر آوردن که خير ندیده ایدز گرفته .

دنیا پیش چشم هام سیاه شد ولی خدا رو شکر نه من و نه دخترم مبتلا نبودیم. از اون به بعد هم ازش بی خبرم
"

من که هنوز از الفاظی که سمیرا به کار برده بود بهت زده شده بودم و سرم از خجالت پایین بود من و من کردم
" آره آره خدا رو شکر خوب اسم دخترت چیه ؟ چند سالشه ؟ "

که به یک باره از این رو به اون رو شد و گل از گلش شکفت

" اسمش مینا هست همین دیروز پنج ساله شد بین ... "

کیفش را از روی میز قاپید و چند عکس از داخلش بیرون کشید و مثل یک سند افتخار به دست من داد

" اینهاش . الهی قربون قد و بالاش برم. با هزار بدبختی بزرگش کردم. توله سگ پدرم رو در آورد تا تونستم به
اینجا برسونمش ... "

همچنان که سمیرا با آب و تاب از دخترش تعریف می کرد من عکس ها را با علاقه نگاه می کردم . مدت کمی بود
که با سمیرا آشنا شده بودم ولی رفتار او طوری بود که انگار سالهاست که او را می شناسی و بهتر از آن اینکه
حس انسان بودن و عادی بودن رو به من القا می کرد. همانطور که عکسهای مینای تپل و با مزه رو ورق می زدم به
عکسی رسیدم که در آن سمیرا در حال شیر دادن به نوزادش بود .سمیرا سریع عکس رو از دستم قاپید و گفت:
" آهای . حالا من یه اشتباهی کردم تو دیگه میخ نشو "

دستپاچه و خجالت زده طوری وانمود کردم که انگار متوجه عکس نشده ام ولی سمیرا حواسش به من نبود و در
عوض به همان عکس خیره شده بود

" خانوم میگه شیر من مثل یه اکسیر عمل کرده و جادو رو از من به دخترم منتقل کرده "
با تعجب گفتم

" از شیر؟ یعنی عامل ژنتیکی ... وراثتی یا یه همچین چیزی نبوده؟ فقط از شیر؟ "
سر تکان داد

" خانوم اینطور میگه البته درستم میگه "

" یعنی جادو از مرد ها منتقل نمیشه؟ "

"اگه پدر جادوگر باشه از همون بدو تولد از هر چهار فرزند سه تاشون جادو رو به ارث میبرن ولی واسه زن ها اینطوری نیست . قضیه اش مفصله "

" به خاطره همینکه که جادوگره مینا رو نگه داشته ؟ به خاطر جادوش؟ "

بدون نگاه کردن به من به سرش رو به نشانه مثبت تکان داد. نمی دانستم چطور جراتش رو پیدا کرده که بچه اش رو به دست اون زن مرموز بسپاره مگه همون جادوگر نبود که قصد داشت نوه خودش رو فقط به خاطر قوی تر کردن جادویش قربانی کنه ؟ شاید نمی دانست که آن زن تا چه حد خطرناک است. پیشنهاد دادم

" بین این جدیه بهتره دختری رو پیش خودت نگه داری اون جادوگر به هیچ وجه قابل اعتماد نیست "

در حالی که با حالتی عصبی مشغول بازی کردن با زنجیر گردنبندش بود گفت:

" نه نه من هیچ وقت نمی تونم اونطوری که خانوم برا دخترم امکانات فراهم میکنه براش کاری کنم. مینا مثل یک پرنسس بزرگ میشه. خانوم حواسش به مینای من هست "

از ته دل آرزو میکردم که حق با سمیرا باشد. از خیر دخترش گذشتم و پرسیدم:

" قبل از اینکه ساحره بیاد سراغت از نیروی خودت خبر داشتی؟ "

بینیش را بالا کشید

" کم و بیش آره . وقتی بچه بودم برام مثل بازی و سرگرمی بود. مادرم قالی می بافت و من عاشق اون کلاف های رنگارنگ آویزون به دار قالی بودم. هر بار که چشم مادر و خواهر بزرگم رو دور می دیدم تا میتونستم از هر رنگی یک مقدار نخ جدا می کردم و به انگشت ها و لباس هام می بستم. آهنگ های شاد می گذاشتم و شروع به رقصیدن می کردم و نا آگاهانه جادو رو به نخ ها میفرستادم تا همراه با من اونهام جون بگیرن و موج بردارن. سرگرمی فوق العاده ای بود ولی یکبار وقتی مادرم من رو در حال رقصیدن دید یک سیلی جانانه نثارم کرد و تمام نخ ها رو ازم جدا کرد بعدش هم بغلم کرد و همراه با من زیر گریه زد. اون موقع نفهمیدم چرا مادرم کتکم زد فکر می کردم دلیلش این بود که بی اجازه نخها رو از کلاف ها کندم ... مادرم از اون به بعد افسرده شد و منم برای اینکه اشکش رو دیگه در نیارم دیگه با نخ هاش ور نرفتم "

پرسیدم

" مادرت به خاطر جادو کتکت زد؟ "

جواب نداد سوالم رو عوض کردم

" خوب بعدش چی ؟ چرا بعد از طلاق از نیروت استفاده نکردی ؟ واسه در آمد بیشتر... اینطوری دیگه مجبور نبودی واسه ساحره کار کنی "

ابروهایش بالا رفت

" دلت خوشه ها همینطوریشم یه دختر جوون مطلقه با شکم جلو اومده توی چشم و چال مردم هست دیگه اگه از جادو هم استفاده می کردم ... "

ساکت شد و در عوض به نقطه ای نا معلوم خیره شد. وقتی سکوتش به درازا کشید آرام پرسیدم

" حالت خوبه؟ "

نگاهش روی من لغزید و نجوا کرد

" یک ماه پیش فهمیدم که جادو از مادرم به من منتقل شده و اینکه اون جلوی بقیه از جادوش استفاده می کرده "

" مادرت ؟ "

سر تکان داد

" آره از بین خواهر و برادرم فقط من شیر مادرم رو خوردم بقیه یا شیر گاو همسایه رو خوردن یا خود همسایه رو "

" خود همسایه رو ؟ "

چشم هایش را در کاسه چرخاند

" شیرش رو میگم بابا. تو چقدر پرتی "

باز هم شبیه احمق ها شده بودم . سریع پرسیدم

" مادرت جلو چشم مردم چکار می کرد؟ "

راست نشست

" صبر کن ببینم چرا من دارم اینها رو به تو میگم؟ من تا به حال اینها رو به هیچ کس نگفته بودم ... جادو ؟ تو از جادوی احساسات استفاده میکنی؟ "

با گیجی و حالتی تدافعی گفتم

" از چی؟ نه من ... من فقط کنجکاوم ... خوب اگه دوست نداری نگو "

اخم کرد

" کنترل احساسات قدرت و تجربه زیادی لازم داره و اگر تو همچین قدرتی داشتی ... نه تو نداریش احتمالا این ذاتی هست "

" متوجه نمی شم "

" مردم راحت بهت اعتماد میکنن درسته ؟ "

" نمی دونم ... راستش من ارتباط زیادی با مردم نداشتم "

خاطره اعتماد سریع آرش بعد از آنکه حسابی یکدیگر رو کتک زده بودیم به ذهنم رسید او خیلی راحت ما رو به خونه خودش برده بود. سمیرا بدون اینکه درخواست کنم خودش ادامه داد

"ما ساکن یکی از روستاهای اطراف اصفهان بودیم. بابام کشاورز بود و مامانم هم مثل بقیه زن ها و دخترهای روستا توی کارگاه قالی بافی روستا کار میکرد. مادرم خیلی سریع قالی می بافت ... سریع ترین بود ... بیش از حد سریع حتی دوست هاش عنکبوت صداش میکردن. توی همون سالها بود که من دنیا اومدم. مادرم برای بار اول میتونست به بچه اش شیر بده و احساس می کرد که یک مادر کامل شده و زمان بیشتری رو با من میگذرونه اونقدر که ..."

همانطور که سمیرا صحبت می کرد خلأی در سرم به وجود آمد در پوستم احساس مور مور به وجود آمد و چیزی شبیه به وجود الکتریسیته ساکن رو بر سطح پوستم حس کردم و صدای سمیرا هر لحظه دور تر و ضعیف تر شد موجی از گرما به مغزم هجوم آورد و راحش را در سرم باز کرد. احساس غوطه ور شدن پیدا کردم و همه چیز در اطرافم شروع به ذوب شدن کرد و در چند لحظه بعد همراه با احساسی شبیه به سقوط کردن دیگر در خانه نبودم و در عوض ساختمانی کاهگلی اطرافم شکل گرفت شروع به واضح تر شدن کرد.

دارهای قالی کنار دیوار چیده شده بودند و زنهای با چهره های آفتاب سوخته مشغول کار بر آنها بودند. همه ای آرام کارگاه قالی بافی را پر کرده بود و زنهای و دخترها پچ پچ کنان و پر انرژی مشغول بافتن و صحبت کردن بودند.

دخترهای جوانتر که گاه با صدای بلند می خندیدند که باعث میشد پیرترها قرقر کنند یا با چشم قره آنها را ساکت کنند.

همه مشغول بودند همه خوشحال و سر زنده جز یک نفر. زنی که در سه گوش دیوار جلوی یک دار که چند رج از آن بیشتر بافته نشده بود نشسته بود و افسرده و بی حوصله به کندی نخ ها را می برید و گره میزد و هر از گاهی یک آه کوتاه کشیده مشغول تماشای بقیه میشد.

یکی از زنهایی که جز مسن ترین افراد حاضر در کارگاه بود با صدای بلند اعتراض کرد
"رعنا اگه بخوای اینطوری پیش بری هیچ وقت اون قالی رو تموم نمی کنی"

همهمه ساکت شد و نگاه همه به گوشه کارگاه لغزید. رعنا بدون اینکه حرفی بزند سریع رویش را به سمت دار قالی برگرداند. یکی از دخترها با صدای بلند گفت

"خوب معلومه دیگه منتظر رفیقشه"

زنی چاق که با دستان خپلش ماهرانه مشغول بافتن بود گفت

"این زن داداش ما منتظر آریتا هست تا بیاد و کاری رو که باید خودش انجام بده رو روی دوش اون بندازه. تنبلی هم حدی داره به خدا"

آرام با آرنج به پهلوی بغل دستی اش که نسخه ای کوچکتر شده از خودش بود زد و آن زن تند تند اضافه کرد

"ای بابا رعنا کی کار می کرد که این بار دومش باشه ؟"

حالا دیگر کارگاه کاملاً ساکت شده بود و زن‌ها و دختر‌ها زیر چشمی ماجرا را زیر نظر داشتند. صورت گرد رعنا هر لحظه سرخ تر می شد و با دستپاچگی سعی داشت به کار خود ادامه دهد. خواهر شوهر بزرگتر رعنا قروند کرد

"تقصیر آزی‌تا هم هست. اگر اینقدر لطف و محبت بیخودی بهش نمی کرد الان حد اقل می تونست یه طرح ساده رو ببافه"

خواهر کوچکتر با سر تایید کرد

"اگر آزی‌تا همیشه خرابکاری های رعنا رو راست و ریست نمی کرد الان داداشم یه زن دست و پا چلفتی نداشت"

قیافه رعنا طوری شده بود که انگار منتظر یک اشاره برای زار زار گریستن است. سرش رو به سمت جایی که من ایستاده بودم برگرداند برای لحظه ای فکر کردم که به من نگاه میکند ولی وقتی پشت سرم را نگاه کردم متوجه شدم که نگاه ملتسمانه رعنا به زنی است که به دور از دارهای قالی به دیوار تکیه داده و مشغول شیر دادن به کودکش است.

قیافه اش نشانه های بسیاری از سمیرا داشت ولی مسن تر بود و با چهره آفتاب سوخته و لباس روستایی کاملاً متمایز می نمود.

زن در حالی که اخم به چهره اش آمده بود نوزادش را از خود جدا کرده به دختر بچه ای که در حال عروسک بازی با دوستانش بود سپرد و بعد از مرتب کردن لباسش از جا بلند شد. صدای یکی از خواهر ها بلند شد

"غصه نجور رعنا مامان آزی‌تا اومد"

همه به آرامی خندیدند ولی وقتی زن یا همان آزی‌تا اعلام کرد

"رعنا خیلی بهتر از من میتونه کار کنه"

صدای خنده ها بلند تر شد. آزی‌تا دستش رو بر شانه رعنا گذاشت

"فقط باید یاد بگیره"

خنده ها متوقف شد و همه به آزی‌تا خیره شدند. دختری از ته کارگاه گفت

"میخوای یادش بدی ؟ ولی تو که میگفتی ..."

آزی‌تا حرفش رو قطع کرد

"میگفتم یادگرفتنی نیست خواستنی الانم میگم"

رعنا به آرامی نجوا کرد

"من از خدایه ولی ..."

آزی‌تا شانه رعنا را فشرد تا ساکتش کند. لبخند دلگرم کننده ای به او زد و گفت

"برای اینکه همین الان سریع تر از بقیه ببافی آماده ای ؟"

رنگ از صورت رعنا پرید و من و من کرد

"ولی ... من که ..."

آزیتا نشست و از پشت رعنا را محکم بغل کرد همه زن ها و دختر ها از جایشان بلند شدند و دور آن دو حلقه زدند آزیتا طوری نشسته بود که رعنا بین پاهایش قرار گرفته بود و سرش را بر روی دوش رعنا گذاشت کلاف از دست یکی از زن ها بر روی زمین افتاد پیرزن ها اخم میکردند و لب هاشان را گاز می گرفتند دخترهای نوجوان پیچ میکردند و در حالی که بال روسری هایشان را جلوی دهانشان گرفته بودند ریز ریز می خندیدند. رعنا هاج و واج به بقیه نگاه میکرد که آزیتا دستور داد

" شروع به بافتن کن. آرام ... "

رعنا آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و با دستی لرزان نخ را برد.

"خوبه ادامه بده. هیچ چیزی نباید متوقف کنه "

اتفاقی در حال رخ دادن بود این را نه تنها من بلکه بقیه هم احساس میکردند شبیه جمع شدن فشار هوا و متمرکز شدنش بود. دست های رعنا رقص وار به حرکت در آمد . کند بود اما به زیبایی بر روی نخ های دار حرکت میکرد و حرکات زیبا کم کم سرعت گرفت و ماهرانه و سریع تر ادامه یافت. دست های رعنا نخهای رنگارنگ آویزان شده به دار قالی را می گرفتند گره میزدند و می بریدند که هر لحظه این روند سریع تر میشد. لبخند بر چهره متعجب رعنا ظاهر شد و در همان حال آزیتا از او جدا شد. دختر بچه ای با صدای بلند گفت

" می تونی تندتر هم ببافی ؟ "

رعنا در حالی که چشم به دستهایش دوخته بود گفت

" فکر کنم بتونم "

و آن کار را کرد دستها سریعتر شدند و رعنا بدون اینکه کارش را متوقف کند در حالی که لبخندش هر لحظه پهن تر میشد به جمعیت اطرافش نگاه کرد . دختری دیگر فریاد زد

" تندتر "

پیرزنی که چند لحظه پیش رعنا را به کم کاری محکوم کرده بود تایید کرد

" آره مادر تندتر "

زن ها و دختر ها به خروش آمدند و همه تشویق کنان فریاد زدند

" تندتر-تندتر "

و رعنا جواب آنها را با سریعتر کردن دستهایش می داد . آنقدر سریع شده بود که ناخودآگاه به یاد عنکبوتی در

حال تنیدن تار افتادم. دختری با صدای بلندتر از هیاهوی بقیه جیغ زد

" از آزیتا هم تندتر می بافه "

آزیتا که کنار من ایستاده بود زمزمه کرد

" کافیه ... بس کن "

نگاهم را از دار قالی بر گرفته به آزیتا نگاه کردم. کودکش را در آغوش گرفته و با چشم های نگران نظاره گر بود. سر و صداها بلندتر شد و رعنا هم سریعتر پیش می رفت

" تند تر - تندتر "

قالیچه ای که تا دقایقی پیش تنها چند رج از آن بافته شده بود حال نقش و نگارش کم کم در حال شکل گیری بود. دستهای رعنا چنان تند کار می کردند که دیگر دیده نمی شدند لبخند رعنا کم کم محو شد آزیتا صدا زد

" رعنا بس کن دیگه . کافیه "

ولی سر و صداها آنقدر زیاد بود که صدای آزیتا در آن گم می شد

" تند تر تندتر "

رعنا به طرف بقیه برگشت و تنها از روی حرکت لب هایش می دیدم که زمزمه کرد

" نمی تونم ... نمی تونم "

ترس بهت و حتی درد در صورتش موج میزد

" تندتر - تندتر "

گوش کسی بدهکار نبود همه یا با سر و صدا در حال تشویق بودند یا هیجان زده و جیغ کشان با همدیگر صحبت می کردند تا اینکه صدای جیغ رعنا بر تمام صداها دیگر فائق آمد

" دست هام "

سکوت حکم فرما شد آزیتا نفسش بند آمده بود و به دار قالی که حالا بیش از حد تکان میخورد خیره شده بود. پس از چند ثانیه صدای ترق چندش آور شکستن استخوان همراه با جیغ رعنا سکوت را شکست و تمام کسانی که تا چند لحظه پیش با خوشحالی تشویق میکردند حال دستهایشان را جلوی دهانشان گرفته و جیغ می کشیدند. خط باریکی از خون بر دار قالی پاشید جیغ های رعنا بلندتر و دلخراش تر از تمام جیغ های دیگر بود. اینبار فواره ای از خون بر روی نقش و نگار فرش پاشیده شد . زنی جیغ کشید

" یکی کمکش کنه "

اولین کسی که به خودش آمد همان خواهرشوهر بزرگ رعنا بود که به سمتش دوید و بازویش را چنک زده و به سمت خودش کشید . دست راست رعنا فقط برای چند لحظه از دار قالی جدا شد و به سینه زن درشت هیکل ضربه زد که زن را به عقب پرتاب کرد. رعنا که دیگر نفس برای جیغ کشیدن نداشت حالت خفگی پیدا کرده و صورتش به سرعت کبود و سیاه میشد. استخوان دیگری شکست و خون علاوه بر اینکه دار قالی را خیسانده بود از دهانش نیز راه به بیرون باز کرد. هاله دستهایش به رنگ سرخ در آمده بود و همچنان به سرعت در حال بافتن بود. دو زن دیگر به سمت رعنا دویدند که سرنوشت مشابهی با نفر اول پیدا کردند به یاد حرفی که آزیتا در دقایقی پیش زده بود افتادم

(هیچ چیزی نباید متوقف کنه)

به آزیتا نگاه کردم که از ترس خشکش زده بود و نفسش در نمی آمد. گردن رعنا با حالتی غیر طبیعی به عقب برگشت و چشم های بیرون زده و سرخش آزیتا را بین جمعیت یافتند . تنها صدایی که از دهانش بیرون آمد

خرخر و عرق کردن خون بود. سیاهی چشمهایش به سمت بالا رفت و بالاخره دست از کار کشید بدن رعنا بی حرکت بر روی زمین افتاد. قالیچه خونین کامل شده بود.

کارگاه در اطرافم شروع به ذوب شدن کرد و همه جا در تاریکی فرو رفت. اینبار احساس کردم زیر آب غوطه ور شده ام و دست هایی نا مرئی مرا به شدت بالا می کشند. وقتی چشم هایم را باز کردم دوباره در خانه امن خودم بودم. سمیرا عرق کرده و رنگ پریده به زانو افتاده بود

" معذرت می خوام نتونستم کنترلش کنم... حالت خوبه ؟ "

در حالی که سعی می کردم سرگیجه را از خودم دور کنم پرسیدم

" چه اتفاقی افتاد؟ "

سمیرا سر جایش نشست و من و من کرد

" من خودم هم تازگی ها این خاطرات رو توی مغزم پیدا کردم. تو خیلی راحت به ذهن من متصل شدی. البته

تقصیر تو نبود به خاطر ... "

حرفش را قطع کردم

" چی ؟ نه ... منظورم رعنا هست چه اتفاقی براش افتاد ؟ "

اخم کرد

" خوب اون... مرد وهمه این رو از چشم مادرم دیدند "

" اون نوزاد تو بودی؟ "

به نشانه مثبت سر تکان داد

" خانواده ما از روستا تبعید شد. بابام خیلی زود مرد و ما رو تنها گذاشت. از اون به بعد دیگه روی خوشی رو

ندیدیم. زنده بودیم ولی زندگی نمی کردیم. مینا که دنیا اومد باز هم خوشیم خیلی کوتاه بود چون همون روز ها

مادرم هم مرد "

زمزمه کردم

" متاسفم "

البته من در حال فکر کردن به خاطره سمیرا از دوران نوزادی اش بودم. مرگ وحشتناک رعنا کنجکاو و علاقه

ام را نسبت به دانستن اینکه چطور توانسته بود خاطره اش را نشانم دهد از بین برده بود. سکوت بینمان طولانی

شد تا اینکه سمیرا پرسید

" شماها قصد ندارید چیزی بخورید ؟ من سعی کردم مثل یک مهمون مودب رفتار کنم ولی اصلا میزبان خوبی

نسیبم نشده "

چشم هایش مشکوکانه جمع شدند

" تو همه چیز رو دوباره من فهمیدی حالا بگو من برای تو شبیه غذا یا فست فودی چیزی هستم؟ "

" چی؟ فست فود؟ "

" منظورم اینه که ... تو دراکولایی چیزی هستی؟ "

با دست پاچگی گفتم

" دراکولا؟ نه "

نگاه خیره اش همچنان بر صورتم ثابت بود

" پس یعنی ... خون نمی خوری؟ "

رویم را برگرداندم و چشم هایم را از چشمان کنجکاوش دزدیدم

" هر کسی یه جوری هست دیگه "

قبلا هم با یک انسان معمولی در مورد خونا شام بودنم صحبت کرده بودم ولی بار قبل با عصبانیت مشایخ را راضی کرده بودم که حق زندگی دارم ولی اینبار در برابر سمیرا کاملاً معذب و دستپاچه بودم.

" ببین من هم مثل تو حق انتخابی نداشتم. من اعتقاد دارم که هیچ چیز بی دلیل نیست و خدا میخواست که من

اینطوری بشم و من هم خیلی زود باهاش کنار اوادم "

با حالتی رندانه پرسید

" خواست خدا بوده که تو خون آدم ها رو برای سیراب کردن خودت بخوری؟ "

از لحن حرف زدنش بیشتر از کلماتی که به کار می برد آزرده شده بودم

" نباید گرگ رو به خاطر شکار کردن محاکمه کرد . همه موجودات برای بقا نیازمند خوردن هستند ... هر کدوم

هم غذای خودشون رو دارن . طوری حرف میزنی انگار من قاتل بالفطره هستم "

یک ابرویش بالا رفت

" برا به دست آوردن خون کسی رو نمی کشید؟ "

محکمتر از قبل گفتم

" نخیر . نیازی به کشتن نیست. برای به دست آوردن خون راه های زیادی غیر از کشتن وجود داره "

" باشه باشه متاسفم "

کاملاً مشخص بود که متاسف نیست . بعد از اینکه چند لحظه ای به من خیره شد پرسید

" میگم ... تو چند سالته ؟ "

" واسه چی می پرسی ؟ "

اعتراض کرد

" تو دوساعت من رو سوال پیچ کردی و حالا مثل دخترها نمی خوای کسی بفهمه چند سالته؟ "

با ناراحتی گفتم

" بیست و سه سال "

کاملاً مشخص بود که نا امید شده

" نمی دونم از کجا ولی فکر میکردم شما حد اقل سیصد چهارصدسالی عمر می کنید "

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم

" خوب منم خیلی چیزا تو فیلم ها دیدم ولی همه واقعی نیستن نمی دونم میانگین امید به زندگی توی خوناشام ها چند ساله ولی فکر نمی کنم با آدمای معمولی فرقی داشته باشه "

در همان حال هانیه با حالتی خواب آلود و موهای به هم ریخته از پله ها پایین آمد بعد از اینکه سلام سریعی کرد سراغ گرگ رفت و با دیدن آن جیغ کوتاهی کشید و هیجان زده گفت

" وای اصلاً نشناختم چقدر تعقیر کردی . حتما خیلی گرسنه ای الان واست غذا میارم "

سمیرا با طعنه گفت :

" خوش به حال دم کوتاه ...بعد از اینکه با گرگه غذاش رو شریک شدم نوبت گریم آقای خوناشامه "

فصل دوم

رامین

سمیرا اصرار داشت قبل از اینکه نهار سفارشی اش برسد بر روی تغییر چهره من کار کند و در حالی که دستش را تکان میداد توضیح داد

"بهتره همین حالا کارم رو روی صورتت شروع کنم. تا جایی که خبر دارم قیافه تو بدجوری تابلو شده و پلیس دنبالته وقتی من اونقدر راحت پیدات کردم پلیس هم می تونه مخصوصا حالا که مجبوریم زمینی سفر کنیم باید قبل از اون تکلیف پک و پوز جنابعالی روشن شه. نگران نهار خوردن من نباش"

به هر حال من نگران نهار سمیرا نبودم. برای بار هزارم با حالتی عصبی به دم کوتاه نگاه کردم ... هیچ نشانی از گرگ در وجودش نمانده بود. سمیرا ادامه داد

"در ضمن تا نهار من برسه باید سر خودم رو گرم کنم تا گرسنگی بیشتر از این شکنجه ام نکنه. فقط بشین و چشمهات رو ببند"

آهی از سر تسلیم کشیدم و به خودم یادآوری کردم که این کار لازم و ضروری هست و دیر یا زود باید انجام بشود

با سقلمه ای که سمیرا به شانه ام زد از خواب پریدم

"پاشو تموم شد حالا دیگه عمرا کسی بشناسدت"

انبوه موهای چیده شده ام اطراف صندلی را محاصره کرده بود. ملحفه ای که به دور خودم پیچیده بودم را باز کردم. در سرم احساس سبکی میکردم. هانیه از آشپزخانه صدا زد

"سمیرا خانوم نمیای غذات رو بخوری؟ تا الان چندبار گرمش کردم. به خدا می سوزه ها"

سمیرا کش و قوسی به خود داد و جواب داد

"الان دست هام رو می شورم میام"

خورشید غروب کرده و فضای خانه تاریک شده بود کلید چراغ رو زدم و با اکراه به سمت آئینه رفتم ...
وحشتناک بود

با وجودی که خودم را برای این لحظه آماده کرده بودم باز هم از دیدن مردی دیگر در آئینه شکه شدم . شخصی که در آئینه می دیدم جز در چشم هایش هیچ شباهتی به من نداشت .

موهای کوتاه شده ام در ریشه کرم رنگ و در ادامه طلایی و درخشان شده بود و از یک طرف در صورتم ریخته بود. ابروهایم اصلاح شده تمیز و یک دست شده بودند. پوستم که سابقا مات و رنگ پریده بود حال سرخ و سفید و شاداب شده بود. نمی دانم چطور ولی سمیرا توانسته بود حتی حالت و فرم کشیده صورتم رو هم تعقیر دهد .

مثل این بود که در حال نگاه کردن به پوستر بازیگران هالیوودی بودم . سمیرا پشت سرم در آئینه ظاهر شد و دست به سینه ایستاد و در حالی که غرور در چهره اش نمایان بود پرسید
"خوب ؟ چطوره؟"

هنوز شکه تر از آن بودم که بتوانم حرف بزنم. به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشتم سمیرا که کاملاً از کار خودش راضی به نظر میرسید منتظر جوابم نماند و ادامه داد

"چشمهات قهوه ای هستند و رنگشون با بقیه گریمت ست نیست کاش یه جفت لنز داشتم"

برگشت و از پله ها پایین رفت. خودم را مجبور کردم تا نگاه خیره ام را از آئینه برگردانم و پشت سرش راه افتادم . به قدر کافی دیده بودم . می خواستم بهش اعتراض کنم نباید اینقدر زیاده روی میکرد ولی قبل از آن همینکه وارد آشپزخانه شدم هانیه دستش را روی دهانش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید از حالتش معلوم بود که دارد فکر می کند آیا من همان برادرش هستم یا غریبه ای که با پر رویی وارد خانه شده است.

ناتسو هم که پشت میز نشسته بود و با موبایلش ور میرفت با دیدن من دهانش باز مانده و با چشمانی گرد شده به من خیره شد
هانیه با صدای بلند گفت

" اگه لباس هات تنت نبود نمی شناختم "

سمیرا خودپسندانه و با افتخار گفت

" می دونستم این رو میگوید ... با وجودی که خیلی کم از جادو استفاده کردم تونستم ... "

بالاخره به حرف آمده و با عصبانیت وسط حرفش پریدم

" جادو ؟ تو از جادو استفاده کردی ؟ "

با خونسردی سر تکان داد

" فقط برای موندگاریش . تو که نمی خواهی وقتی صورتت رو می شوری گریمت پاک شه ؟ "

صدایم بالاتر رفت

" نمی خوام ؟ معلومه که می خوام پاک شه لازم نبود اینقدر زیاده روی کنی "

هانیه با همان حالت بهت زده من و من کرد

" داداش ببخشیدا ولی شکل بچه قرطی ها شدی "

قاطع تر از قبل به سمت سمیرا رفتم و در حالی که به صورتم اشاره میکردم با صدایی که نا خواسته خشن و تهدیدآمیز شده بود گفتم

" همین حالا جادوش رو بردار ... خنثی کن طلسم و باطل کن یا هر کاری که من و از این ریخت در بیاره "

مسلم بود که خوشونتی که به کار برده بودم کمترین تاثیری بر سمیرا نگذاشته بود

" امکان نداره . ما یک ماموریت خیلی مهم در پیش داریم و نمی خوام فقط به خاطر قیافه جنابعالی همه چیز خراب بشه. حالا مگه چه تحفه ای بودی ؟ ملت از خداهشون هست که این شکلی بشن . این عوض تشکرت هست ؟ "

ناتسو کو که تا به حال ساکت مانده بود با صدایی ملایم گفت:

" رامین ... درسته تو خیلی عوض شدی. در واقع دیگه خودت نیستی ولی ما هم همین رو میخواستیم مگه نه ؟ الان دیگه هیچ جور قابل شناسایی نیستی "

یه جورایی بادم خالی شد به سمت ناتسو برگشتم و نا امیدانه گفتم

" تو این قیافه رو به چهره سابقم ترجیح میدی ؟ "

لبخند کوچکی زد و با لحنی مهربان گفت

" راستش رو بخوای به هیچ وجه ولی این موقت هست به زودی می تونی به چهره سابقه برگردی "

سمیرا معترضانه گفت

" طوری رفتار میکنید که انگار شبیه "

هانیه وسط حرفش پرید

" بچه قرطی ها ؟ "

سمیرا سرش را تکان داد

" چمیدونم ولی کلی زحمت کشیدم که اون قیافه وحشتناک رو تا این حد قابل تحمل کنم "

ناتسو کو راست شد چهره اش سخت و چشم هایش وحشی شدند و این اولین جرقه برای یک دعوای زنانه بود.

ناتسو بشقاب غذایی رو که هانیه روی میز گذاشته بود به سمت سمیرا هل داد و گفت

" مثل اینکه عقل تو توی شکمت هست. بهتره هرچه زودتر شکمت رو پر کنی تا از این که هستی احمق تر جلوه نکنی ... جادوگر "

صورت سمیرا از عصبانیت در هم رفت ولی قبل از آنکه چیزی بگوید ناتسو ادامه داد

" چرا وایسادی من رو نگاه میکنی؟ مگه تو نبودی که از صبح واسه شکمت زار می زدی؟ "

سمیرا در حالی که صدایش از خشم میلرزید رو به من غرید

" این جوجه عروسک ژاپنیت داره چی بلغور میکنه "

ناتسو فریاد زد

" منظورش چی بود ؟ "

قبل از اینکه اختلافشان بیخ پیدا کند و دعوای شان به درگیری کشیده شود دخالت کردم

" بس کنید دیگه . آروم بگیرید. منظور بدی نداشت مشکلاتی که در حال حاضر داریم خیلی مهم تر از قیافه من هست تمومش کنید "

سمیرا در حالی که پره های بینی اش همراه با حرف زدنش تکان میخورد گفت

" این رو به خودت بگو که مثل یه بچه احمق و لوس رفتار میکنی "

ناتسو بر میز کوبید

" حق نداری باهاش اینطوری حرف بزنی جادوگر "

فریاد زدم

" تمومش کنید . تازه اول راه هستیم نمی خوام که از همین حالا بینمون جنگ و دعوا راه بیفته "

بالاخره آرام شدند ولی می دانستم که این قضیه بین آنها هنوز تمام نشده.

با ناراحتی گفتم

"بهبتره در مورد سفرمون حرف بزنیم"

سمیرا با اوقات تلخی پشت میز نشست و بشقابش را به طرف خودش کشید ناتسو هم ساکت ماند تا حرفم را ادامه بدهم

"ما قبلا وسایل سفرمون رو آماده کردیم و الان چیز زیادی نیاز نداریم فقط کمی دلار و یورو و لوازمی که برا پیک نیک لازم است رو می خواهیم .

ما تا مرز ترکیه رو با ماشین خودم میریم و از اون به بعد هم با هرچی که دم دستمون بیاد. پس امشب رو استراحت می کنیم و فردا شب راه میفتیم"

سمیرا همانطور که لقمه ای را می جوید گفت

"فردا شب؟ خوشهت میاد شبها سفر کنی؟ مگه روز چه مشکلی داره؟"

من و من کردم

"ما نمی تونیم زیر آفتاب سفر کنیم"

سمیرا در حالی که چشم به ناتسو دوخته بود تا جایی که می توانست با تمسخر گفت

"عجب ... جالبه"

ناتسو پر خاش کرد

"چی چیش جالبه جادوگر؟"

دوباره خودم را وسط انداختم

"به هر حال ما خیلی خسته هستیم و با یک شب خوابیدن سر حال نمی شیم. یادت نیست رئیس چه بلایی

سرمون آورد؟ تمام بدنم زخمی و کوفته شده هانیه و ناتسو هم دست کمی از من ندارن"

ناتسو گفت

"البته جادوگر می تونه فردا یک بلیط هواپیما گیر بیاره و ما هم بدون سر خر فردا شب حرکت می کنیم"

سمیرا پشت میز نیم خیز شد و جیغ کشید

"به چه جراتی به من میگی سرخر؟"

اختلاف سمیرا و ناتسو کم کم داشت روی اعصابم راه میرفت صدایم رو بالا بردم و با عصبانیت گفتم

" منظوری نداره . هانیه تو باز هم نتونستی جلوی زبونت رو بگیری ؟ چند بار بگم از این حرف ها جلوی ناتسو نزن ؟ "

هانیه سرش رو پایین انداخت
" ببخشید ... به خدا این رو قبلا یاد گرفته بود "

برای اولین بار از زمانی که وارد آشپزخانه شده بودم متوجه ظرفی که جلوی هانیه بود شدم. ظرفی که به تازگی غذا در آن خورده شده بود و آثار گوشت در آن باقی مانده بود . در سینه ام احساس سنگینی و تهی شدن پیدا کردم.

هانیه هوس خوردن غذاهای معمول انسان ها را کرده بود در حالی که غیر از خون هیچ غذایی مناسب خونا شام ها نبود.

به یاد اولین روزی که تبدیل شده بودم افتادم. آن روز با نا امیدی هر آنچه که از خوردنی های انسانی دم دستم آمده بود را در دهانم چپانده و قورت داده بودم ولی معده ام تاب نیاورده و تمامش را پس از چند ساعت بعد بالا آوردم در حالی که تمام آن خوردنی ها به دهانم بی مزه و کاه مانند بودند. پس از آن دیگر هیچوقت به فکر خوردن غذایی غیر از خون نیفتاده و هوس هم نکرده بودم.

با ناراحتی گفتم
" هانیه جان تو نباید از غذاهای معمولی بخوری "
هانیه مثل اینکه انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت چند لحظه به من خیره شد و آخر سر گفت
" ببخشید نتونستم جلوی شکمم رو بگیرم "
سمیرا اعتراض کرد
" بذار بچه غذاشو بخوره "

خواستم برای سمیرا مشکل خورد و خوراکمان را توضیح دهم که ناتسو کو همراه با نگاهی معنی دار گفت
" نه ایرادی نداره . هانیه جان هرچی که خواستی می تونی بخوری "
" ولی ناتسو ... "
حرفم را قطع کرد

" باور کردنی نیست. با اون گوش های خارق العاده ای که داری چطور تا به حال متوجه نشدی ؟ "
من که متوجه منظورش نشده بودم غرغر کردم
" ای بابا به گوش من چه ربطی داره؟ هانیه تو وقتی غذاهای معمول رو میخوری معده ات تاب نمی آره و چند ساعت بعد هر چی رو که خوردی رو بالا میاری. الان حالت خوبه؟ "
هانیه سر تکان داد
" آره . خوبم "

" حالت تهوع نداری؟ "

" آآآ ... نه "

" قبلا بالا آوردیش؟ "

سمیرا اعتراض کرد

" دارم کوفت می کنم "

ناتسو گفت

" رامین اون تغییر کرده "

سمیرا پرسید

" قضیه چیه؟ "

ناتسو اصرار کرد

" فقط گوش کن "

هنوز متوجه منظورش نمیشدم ولی اگر ناتسو این را می خواست

اجازه دادم تمام صداهایی که در اطرافم بود به مغزم وارد شود. سیل اصوات محیط اطراف از صدای قدم زدن مردم و غرش اتومبیل های در حال حرکت تا دست و پا زدن یک سوسک در لوله فاضلاب زیر آشپزخانه همه به سرم وارد شدند.

نا خود آگاه یاد گرفته بودم که جز در مواقع ضروری صداهای اضافی را فیلتر کنم و با همان مهارت حوزه شنیداریم را در آشپزخانه متمرکز کردم . طپش قلب سمیرا و دیگر هیچ مدتی گوش کردم و منتظر صدایی ماندم که ناتسو انتظار شنیدنش را از من داشت و انتظارش هم برآورده شد آن را شنیدم. یک طپش کوتاه و کوچک با فاصله زمانی نسبتا زیاد در حالی که شکه شده بودم با بهت زدگی گفتم

" قلب هانیه میتپه "

سمیرا اخم کرد

" این کجاش عجیبه؟ "

همانطور که به هانیه خیره شده بودم پرسیدم

" قضیه مربوط به اتفاقی هست که توی دخمه ... "

ناتسو تایید کرد

" آره مربوط به اتفاقی که اونجا افتاد هست "

سمیرا که عصبی شده بود پرسید

"کدوم اتفاق؟"

همه به هانیه خیره شده بودیم و هانیه هم که دستپاچه شده بود و در حالی که صورتش از خجالت سرخ می شد

من و من کرد

"چیز مهمی نیست"

حالت شکه ام کم کم داشت به خوشحالی تبدیل میشد

"صورتش رو نگا داره سرخ میشه"

سمیرا غرغر کرد

"این هم عجیب نیست"

ناتسو گفت

"این که چیزی نیست اون حتی روزها هم میتونه از خونه بیرون بره"

باور کردنی نبود هر لحظه امیدوارتر میشدم هانیه داشت نجات پیدا میکرد با خوشحالی گفتم

"خدا رو شکر. پس میتونه از این به بعد بره مدرسه"

صدای ناله ای کوتاه از گلوی هانیه خارج شد

"داداش من چند سال از بقیه هم سن و سال هام عقب هستم"

مغزم به سرعت در مورد موقعیت جدید هانیه کار میکرد. تند تند نقشه کشیدم

"مهم نیست تا شروع سال تحصیلی جدید می تونم به بقیه برسونم توی سن تو تحصیل اجباری هست و

خیلی راحت قبول میکنن که با یه امتحان ..."

سمیرا با عصبانیت از سر میز بلند شد و بعد از اینکه بشقابش را برداشت با حالتی قهر گونه از آشپزخانه خارج

شد در حالی که با خشم می غرید

"شورش رو در آوردن... مسخره ها... عجیب و غریب ها. اه"

فصل سوم

ناتسوکو

مادرم به یکباره از خیابان به کوچه نیمه تاریک پیچید. گل و لای و لجن خشک شده زمین را پوشانده بود و دیوارها تا فاصله یک متر خزه پوش بودند. مشخص بود که در این بخش از شهر جذر و مد آب به صورت فصلی تاثیر گذار است.

به دنبال مادرم که با قدم های بلند به سرعت پیش میرفت دویدم و در همان حال اصرارم را از سر گرفتم "من حس خیلی بدی دارم. کاش بگذاریمش واسه یک وقت دیگه"

بدون اینکه سرعتش را کم کند و در حالی که گوشه و کنار کوچه نسبتا پهن و متروک را می کاوید گفت "دوباره شروع نکن. تو همیشه و هر بار همین رو میگی"

دلم واقعا شور میزد و استرس بدنم رو سست کرده بود. قلبم گواهی می داد که امشب در زشت ترین و بی روح ترین منطقه ونیز چیز وحشتناکی انتظارمان را می کشد. ملتمسانه آستینش را گرفتم "مامان باور کن اینبار قضیه فرق میکنه من واقعا احساس بدی دارم انگار که می خواد یه اتفاق بدی بیفته"

چند لحظه مکث کرد و چیزی نگفت ولی از حرکت نایستاد. بعد از چند ثانیه با صدایی عصبی یادآوری کرد "عزیزم قرار نیست اتفاقی که امشب میفته خوشایند باشه ولی لازم هم نیست که تو نگران چیزی باشی چون این راه موفقیتمون هست. درست مثل آمپول میمونه که درد داره ولی برای درمان لازمه"

سر در نمی آوردم. چرا نباید راه دیگری را امتحان می کردیم؟ چرا باید به هر شایعه و اخباری که هرچه بزرگتر میشدم بیشتر به احمقانه بودنشان پی می بردم گوش دهیم؟ حالا دیگر آنقدر بزرگ شده بودم تا بدانم افکار مادرم جز افسانه چیز دیگری نیست و این رو وظیفه خودم می دونستم که چشم های مادرم رو به واقعیت باز کنم.

" ماما چرا باید اینطور ساده لوحانه رفتار کنیم؟ تا کی قراره داستان های بچه ها رو باور کنیم و از دروغگوها رو دست بخوریم؟ چند سال پنهان شدیم چرا نتونیم به همین شکل ادامه بدیم ؟ "

" نه دخترم . این روند نباید ادامه پیدا کنه. وقتی به هدمون برسیم مادر بزرگت رهامون میکنه و حتی ممکنه بعد از یک مدت به کشور خودمون برگردیم و همه چیز سر جای خودش برگرده "

دوباره مادر بزرگ سنگ دل؟ چطور ممکنه مادر بزرگ های تمام دنیا به مهربونی معروف باشن و مادر بزرگ من دنبال کشتنم باشه ؟ حسابی از کوره در رفتم و هرچه به ذهنم آمد بیرون ریختم

" چطور میتونه اینطوری باهامون رفتار کنه؟ من نوه اش هستم فقط یازده ساله مگه من چه بدی در حق اون کردم؟ بابا هم به خاطر اون مرد . از اون پیرزن خرفت متنفرم "

بالاخره حرف هایم در مادرم اثر کرد و باعث شد که بایستد. برای چند لحظه امید در دلم جوانه زد امیدی که بلافاصله با کشیده ای که به صورتم نواخته شد پر کشید و جایش را بهت و صدای سوت ممتد در گوشم پر کرد

" نباید در مورد مادر بزرگت اینطوری حرف بزنی "

دهانم باز مانده و شکه شده بودم یادم نمی آمد که هرگز مادرم مرا کتک زده باشد. مادرم لحظه ای چشم هایش را بست و بعد از این که آنها را باز کرد پرده ای از اشک چشم های زیبایش را پوشانده بود. دستش را بالا آورد و آرام صورتم را نوازش کرد

" متاسفم عزیزم ولی من از تو انتظار بیشتر از اینها رو دارم. تو باید به بزرگ ترها احترام بگذاری مخصوصا که اون بزرگتر مادر بزرگت باشه . اهمیتی نداره که اون چه فکری میکنه تو کار خودت رو میکنی و نشون میدی که لیاقت احترام همه رو داری "

بغض گلویم را مسدود کرده بود و صدایم در نمی آمد تنها به سر تکان دادن قناعت کردم و خودم را در آغوش مادرم انداختم. مادرم متقابلا مرا در آغوش گرفت

" ناتسو جان . عزیزم تو باید محکم تر از این باشی و شجاعت بیشتری از خودت نشون بدی. باید به من اعتماد کنی "

خودم را مجبور کردم که به حرف بیایم و با صدایی که از بغض دورگه شده بود اصرار کردم

" باید راه دیگه ای هم باشه ... میتونیم بریم به جای خیلی دور ... مثلاً آفریقا یا قطب جنوب . اینطوری هیچکس پیدامون نمیکنه "

مادرم آهی کشید و از من جدا شد

" دوباره شروع نکن در ضمن بهتره زیاد صحبت نکنیم تا کسی صدامون رو نشنوه . توی این منطقه افراد خوبی زندگی نمی کنن "

زیپ کیفش را باز کرد و هفت تیر مشکی رنگ و بزرگی بیرون آورد و پشت شلوارش جا داد و بعد از اینکه از مخفی بودن جای هفت تیر مطمئن شد دوباره به راه افتاد. به دنبالش دویدم باید بیشتر سعی می کردم

" اگه مثل اون مرد های بدجنس باشن چی؟ همون هایی که کیفت رو دزدیدن "

در مورد ضرب و شتم و پنج روزی که در بیمارستان بستری شد چیزی نگفتم. مادرم اطمینان داد

" مشکلی پیش نمی آد مگه همین الان اسلحه رو ندیدی؟ "

البته که اسلحه را دیده بودم و دیدنش تنها استرسم را بیشتر کرده بود

" اگه اونهام مسلح بودن چی؟ "

مادرم قاطعانه گفت

" مطمئن هستم که اینبار با اشخاص درستی تماس گرفتم "

اضطرابم هر لحظه بیشتر میشد احساس می کردم معده ام هر لحظه در حال مچاله تر شدن است. چرا اینقدر نسبت به قرار ملاقات امشب بد بین شده بودم؟ واقعا قرار بود اتفاق شومی رخ دهد؟ نکند این اتفاق شوم همان بود که مادرم انتظارش را می کشید؟

برای اولین بار در دل آرزو کردم که ای کاش باز هم مورد تمسخر جوانان و نوجوانانی قرار بگیریم که انتظار دیدن زنی دیوانه را داشتند. ای کاش باز دیوانه ای را ملاقات می کردیم که با دندان های نیش پلاستیکی از مادرم تقاضای ازدواج می کرد یا حتی شاید هایی که ادعا می کردند با اجرای مراسم خاص و خوردن عصاره های جادویی می توانند مادرم را به خواسته اش برسانند.

مادرم که خبر از آرزوهایی که در دل داشتم نداشت نگاهی به عقب و سمت من انداخت و با لبخندی مهربان گفت

" لازم نیست نگران چیزی باشی. مطمئن هستم که اینبار به چیزی که سال ها دنبالش بودیم میرسیم . خوب ... "

روبرویم ایستاد

" می دونی که باید چکار کنی ؟ "

من و من کردم

" یه گوشه قایم میشم و هر اتفاقی که افتاد صدام در نمیاد "

گونه ام را بوسید

" درسته عزیزم هر اتفاقی که افتاد سر جات بمون. نباید کسی متوجه بشه که تو هم حضور داری "

در کیفش را باز کرد و دو پاکت از آن بیرون کشید پاکت پول را در جیبم چپاند و پاکت دوم را که حاوی ساندویچ

های کره بادوم زمینی بود به دستم داد

" ممکنه کارم طول بکشه و گرسنه ات بشه "

اطرافش را کاوید

" بیا ... اونجا باید جای مناسبی باشه "

دستم را گرفت و به طرف یکی از کوچه های فرعی و بن بست برد و پشت یکی سطل های زباله نشانده. محوطه

کوچکی که از بطری های آبجو ظرف های سالاد و نجاست سگ پر شده بود . مادرم که سعی می کرد صورتش از

بوی آنجا در هم نرود گفت

" همینجا بمون عزیزم تا تو ساندویچ هات رو بخوری کار من هم تمام شده البته شاید هم کارم چند ساعتی طول

بکشه یا اینکه مجبور بشم همراه با اونها برم ولی در هر حال تو نباید تا وقتی که خودم دنبالت پیام از جات تکون

بخوری "

این دیگر خارج از تحمل بود هرگز یادم نمی آمد که من و مادرم از هم دور شده باشیم مادرم همیشه هر جا که می

رفت مرا هم با خودش می برد و اگر این کار را نمیکرد کمتر از چند دقیقه با نگرانی بر می گشت تا مطمئن شود

هنوز سر جایم هستم. چهره اش مردد شده بود می دانستم در چه فکری هست همیشه این بدترین قسمتش بود

" عزیزم اگر اتفاقی افتاد ... می دونی که ... هر چیزی ... برگرد پیش آقای آزوما. ایشون مرد محترمی هست و به

خاطر پدرت هم که شده ... "

حرفش را با صدایی که یکباره بلندتر از حد معمول شده بود قطع کردم

" نه ماما هر دو تا مون با هم بر می گردیم "

" هیسس . باشه با هم بر می گردیم ولی تو باید به ماما قول بدی که هر اتفاقی که افتاد خودت رو نشون ندی

میفهمی که هر اتفاقی ... "

در حالی که به هر جایی جز چشمان مادرم نگاه می کردم با حرکت سر قول دادم. مادرم سر تکان داد

"خوبه . لازم نیست نگران باشی عسلم چند ساعت دیگه هر دومون موفقیتمون رو جشن می گیریم"

مرا محکم در آغوش کشید . صورتم را در موهایش فرو بردم و حریصانه عطرش را در وجودم حل کردم . بعد از چند لحظه بی رغبت و به آرامی از مادرم جدا شدم نفس عمیقی کشید و با لبخندی نه چندان مطمئن به سمت دیگر کوچه رفت تا در زیر نور تک چراق روشن آن منطقه قرار بگیرد . کیفش را زیر سطل زباله ای چرخ دار پنهان کرد و همان جا به انتظار ایستاد .

انتظار به طول انجامید . نمی دانم چقدر ولی آنقدر بود که کم کم امید در دلم زنده شود . با وجودی که برای نا امید شدن مادرم ناراحت بودم ولی سلامتیش برایم مهم تر بود خصوصاً که این سلامت را به خاطر من به خطر انداخته بود .

دقایقی دیگر گذشت و همچنان انتظار می کشیدیم هوا مه آلود شده بود و شب را خوف انگیزتر از قبل نشان می داد ولی جای شکرش باقی بود که نه تنها اشخاصی که مادرم انتظارشان را می کشید نیامده بودند بلکه حتی یک عابر هم از آنجا رد نشده بود تا با دیدن مادرم به فکر مزاحمت بیفتد .

دیگر کاملاً مطمئن شده بودم که امشب بی هیچ مشکلی به هتل بر خواهیم گشت . یکی از ساندویچ هایم را از پاکت بیرون آورده شروع به گاز زدن کردم همین که آخرین لقمه را بلعیدم متوجه شدم که مادرم یکباره راست و شق و رق شد و به جایی که در دیدرس من نبود چشم دوخت . مثل این که ساندویچ در شکمم به سوزن تبدیل شده باشد معده ام به سوزش افتاد .

پس از چند لحظه سایه هایی از درون مه غلیظ نمایان شدند . دو نفر بودند دو دختر نوجوان . طوری راه میرفتند که انگار درون مه لیز خورده و جلو می آمدند . موهایشان نقره ای و کوتاه بود و به شکل تاج خروس بر سرشان سیخ شده بود . زیورآلاتشان همانند لباسها سیاه و چرمین بودند و آرایش گوتیکشان آنها را هراس انگیز جلوه می داد . شاخ های سرخ کوچکی به شکل شیطانک ها به پیشانیهایشان چسبانده بودند تا ظاهرشان بیشتر غیر طبیعی باشد و کاملاً هم موفق بودند . دختری که به نظر مسن تر از دیگری می آمد با دیدن مادرم زیر خنده زد و گفت

" زیاد شبیه پاستیل شب هالوین نیست ولی به هر حال تو شرط رو باختی لیلی "

لیلی که کوتاه تر از همراهش بود و احتمالاً بیشتر از دو یا سه سال از من بزرگتر نبود گفت
" پاستیل ؟ لعنتی من اون رو با یک سبد پر از تنقلات هم عوض نمی کنم "

و ظاهراً این حرف برای آنها اینقدر خنده دار بود که یک نفس و قاه قاه کنان زیر خنده بزنند . لیلی نفس گرفت
" حق با تو بود سالی شرط هالوین امسال رو تو بردی "

دختری که سالی نامیده شده بود گفت

" دوست دارم هرچه زودتر خبرش رو به دینو برسونم . اون عاشقم میشه "

لیلی انگشت اشاره اش را بالا آورد و قیافه ای حق به جانب گرفت

" با همین یکی نمی تونی نظر دینو رو به خودت جلب کنی . حتی اون سورپرایزت ... چوپاکابرا رو میگم باور کن دینو چیزی بیشتر از اینها رو انتظار داره "

مادرم مؤذبانانه صحبت آنها را قطع کرد

" ببخشید . شما باید خواهران و یور باشید . از اینکه دعوتم رو پذیرفتید و به ملاقاتم آمدید بی نهایت از شما ممنونم . مشخص هست که شما دختران جوان از ... "

سالی حرف مادرم را قطع کرد

" چرا اینجا توی این منطقه ؟ تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی اشراف زاده هایی مثل ما رو به چنین جایی بکشونی ؟ "

مادرم شتابزده عذرخواهی کرد

" متاسفم . خانم ها من اهل اینجا نیستم و مدت کمی هست که به این شهر و کشور اومدم و جای زیادی رو نمی شناسم از طرفی فکر کردم که بهتر هست جایی خلوت رو برای ملاقاتمون انتخاب کنم "

لیلی متفکرانه گفت

" یه چیزی داره روی مخم راه میره . این زن برام خیلی آشناست . شاید هم شبیه به کسیه "

سالی بلافاصله گفت

" مادر ... منم متوجهش شده بودم اون مثل مامان جونمون رفتار میکنه "

مادرم لبخند ملیحی زد

" این باعث افتخار من هست که ... "

دخترها باز هم یکباره و جیغ کشان زیره قهقهه زدند و مادر بیچاره ام متعجب از یکی به دیگری چشم میدوخت .

لیلی بین خنده هایش گفت

" اگر پدر نمی کشتش حتما بیشتر احساس افتخار می کردی "

حتی از جایی که من ایستاده بودم هم معلوم بود که مادرم در حال قورت دادن آب دهانش هست

" اوه من ... به خاطر فوت مادرتون متاسفم . حتما خیلی براتون سخت بوده "

آنها باز هم زیر خنده زدند و بعد از مدتی بالاخره لیلی متکبرانه و با لحنی تمسخر آمیز گفت
 "چی به تو این جرات و جسارت رو داد که برای دیدن دخترهای ویور به اینجا بیای؟ اون هم در شب هالووین؟"

مادرم در حالی که سعی می کرد صدایش را صاف نگه دارد جواب داد
 "من برای یک درخواست از شما ..."

سالی بی توجه وسط حرفش پرید

"درخواست مسخره ات رو قبلا هم گفتم. می خوام بدونم چی باعث شده که فکر کنی ما به موجود حقیر و رقت انگیزی مثل تو کمک می کنیم؟ از نگاه ما انسان ها فقط منابع غذایی هستند نه چیزی بیشتر. ما با این موهبت زاده شدیم و نژاد برتر رو تشکیل دادیم و شما انسان ها ..."

صدای غرشی شوم خون را در رگهایم منجمد کرد و باعث شد سالی حرفش را قطع کند. موجودی زشت و ترسناک در مه پدیدار شد. شاید یک سگ بود ولی نه یک سگ معمولی تنها نامی که می توانستم بر آن هیبت کابوس گونه بگذارم سگ جهنمی بود. هیکلی نا همگون با عضلاتی بیرون زده که با پوستی پوشانده شده بود که به نظر میرسید سوخته و سیاه شده باشد. چشم های سرخش به مادرم خیره بود و از زیر دندان های زرد که تا یک اینچ زیر فکش ادامه پیدا می کرد بزاقی لزج و سبز رنگ جاری بود.

نفس مادرم هم مانند من بند آمده بود. جانور به طرف مادرم می رفت که لیلی جلوییش ایستاد و با آواز خواند

"حالا نه چوووو. حالا نه جانور زشت. باید مهربون باشی چون امشب هالووینه ..."

آنقدر صدایش بد بود تا حتی جانور هم اهمیتی به او ندهد و چنان غرشی کرد که صدایش سر تا پایم را لرزاند و باعث شد که به دستشویی احتیاج پیدا کنم. سالی جلو رفت و پوست چروکیده جانور را نوازش کرد

"چرا یک چرخی این اطراف نمی زنی؟"

تماس دست دختر اثر زیادی بر حیوان داشت. صدایی چندش آور که به نظر از سر خوشی می آمد از خود خارج کرد و سلانه سلانه دور شد. لیلی بینیش را بالا کشید

"اون هیولا تربیت بشو نیست"

سالی گفت

"یک جفت هم براش پیدا کردم مطمئن هستم که دینو خیلی ازشون خوشش میاد"

خواهر کوچکتر با نا خوشنودی زمزمه کرد
 " زیادی به دینو فکر می کنی بابا خوشش نمی آد "

خواهر بزرگتر حرف لیلی را نادیده گرفت و رو به مادرش گفت
 " فکر می کردم جوانتر از این باشی . دلالت به خاطر این خواسته احمقانه چیه؟ "

قبل از اینکه مادرش جوابی بدهد لیلی با بی حوصلگی گفت
 " واسه چی با این احمق حرف می زنی؟ داریم جشن رو از دست می دیم. نمی خوام شب هالووین رو با دوست
 پسرت باشی؟ شاید اینبار این شانس رو پیدا کنی و به تختش راه پیدا کنی "
 سالی باز هم به حرف خواهرش بی توجه ماند و گفت

" چرا زن مسنی مثل تو تمام ونیز رو می گرده تا با یکی از گونه ما تماس پیدا کنه ؟ گونه ای که تمام انسان ها
 اون رو افسانه می دونن. کل اروپا رو زیر پا گذاشتی تا اشخاصی مثل ما رو پیدا کنی در حالی که سنت از شور و
 حماقت بچه ها بیشتره به هر حال اگر تو فقط یک دیوونه هستی خوب پدرم برای جشن امشب ترتیب چندتا
 بی خانمان رو داده ولی ... "
 بینیش را با سر خوشی بالا کشید

" ولی تو از جنسی هستی که تا به حال تجربه اش نکردم . بوی خوشایندی از زیر پوستت به مشام میرسه "
 چشم هایش را بست و با لبخندی پهن و ترسناک ادامه داد
 " اغوا کننده و محرک اشتها آور "

مادرش به لکنت افتاد
 " صبر کنید ... من ... واقعیت اینکه که من دختر یک ساحره هستم ... ساحره سیاه. خون من بد یمن خواهد بود .
 حتما می دونید؟ ... مرگ در جوانی "
 لیلی با مسخرگی گفت
 " وای چقدر ترسناک "
 " باور کنید من دختر ساحره سیاه هستم "

لیلی رو به خواهرش کرد
 " این فاحشه سیاه دیگه کیه ؟ "
 سالی که بد گمان شده بود پرسید
 " ساحره میدونه که تو اینجایی ؟ "

" نه "

" اگه من تعقیرت بدم مادرت چکار میکنه ؟ "

مادرم که حال امیدوار شده بود گفت

" مطلقا هیچی اون هرگز نمی فهمه "

دندان های سالی با لبخندی زننده نمایان شد . لیلی با تعجب گفت

" درست شنیدم؟ میخوای تبدیلیش کنی؟ این بدتر از تمام حماقت هایی هست که توی عمرمون انجام دادیم "

" سالی به حرف های خواهرش توجهی نداشت و همچنان مادرم رو مخاطب قرار داد

" پس هیچ کس متوجه غیبتت نمیشه و هیچ کسی هم به دنبال جنازه ات نخواهد گشت "

رنگ از صورت مادرم محو شد و پاهای من طوری به لرزش افتاد که زانوهایم به هم برخورد می کرد. لیلی گفت

" نکنه طرف دختر سفیری دیپلماتی چیزی باشه؟ بابا از دردسر خوش نمیاد "

سالی پرخاش کرد

" سفیر دیگه کدومه احمق . اون ادعا میکنه که دختر یک جادوگر قدرتمند شرقی هست "

مادرم با دستپاچگی کیفش رو از جایی که پنهان کرده بود بیرون کشید

" ببینید ... ببینید پول و جواهرات زیادی داخل این کیف هست . میتونید همه اش رو بردارید و در عوض ... "

لیلی با عصبانیت گفت

" زن احمق چطور فکر کردی که اون کیف بی ارزش میتونه از زندگیت محافظت کنه؟ "

مادرم نا امیدانه زار زد

" خواهش میکنم تبدیلم کنید اگه اینکار رو بکنید هیچوقت دست مادرم به ما نمیرسه اونوقت برای تمام عمرم

یک خدمه وفادار برای شما خواهم بود "

لیلی خندان به سمت مادرم رفت و کیفش را قاپید و به سمت دیگر پرتاب کرد

" از این قسمتش خوشم میاد . التماس کن "

در دل التماس کردم اسلحه ... مامان اسلحه رو در بیار.... بترسونشون

لیلی صورتش رو به مادرم نزدیک کرد و همزمان دست مادرم آرام به سمت اسلحه اش رفت ولی قبل از آنکه

حرکتی دیگر انجام دهند سالی با خشونت خواهرش رو کنار زد و چانه مادرم رو در دستش گرفت

" منظورت از اینکه گفتمی ما چی بود ؟ چه کسی غیر از خودت ؟ "

مادرم از بین دهان به هم فشرده اش صدایی نا مفهوم در آورد و در همان حال لیلی هم که از سوال خواهرش ترسیده بود سوت کوتاهی زد . بعد از چند لحظه صدای به زمین کشیده شدن چنگال های سگ جهنمی که در حال دویدن بود به گوش رسید سالی با شدت مادرم را تکان می داد و سوالش را تکرار می کرد. خودم را عقب تر کشیدم تا مطمئن شوم جایی از بدنم در معرض دید نباشد. آنها دنبال من بودند. سر و کله موجود ترسناک پیدا شد لیلی به سگ دستور داد

" همه جا رو بگرد هر کس رو که دیدی بکش "

همینکه کلمه بکش از دهان لیلی بیرون آمد سگ جهنمی واکنش نشان داد و غرش کنان به سمت مادرم هجوم برد و زانویش را گاز گرفت. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم جیغ کشیدم ولی صدایم در غرش های حیوان و جیغ های مادرم گم شد. دستم را بر دهانم گذاشتم و در حالی که گریه می کردم چشم هایم را بستم. صدای خواهرها بلند شد که با خشونت جیغ می کشیدند و فحش می دادند. سالی جیغ کشید

" اون یک چوپاکابرای احمقه لیلی. سعی نکن مثل یک سگ خونگی باهاش رفتار کنی "

و دوباره فحاشی کرد. صدای مادرم را نمی شنیدم به خودم جرات دادم و چشم هایم را باز کردم. اولین چیزی که دیدم خون بود که اطراف پای مادرم جمع شده و خودش نیز روی زمین افتاده بود. ساعد سالی هم زخمی شده بود. از حیوانی که چوپاکابرا نامیده می شد خبری نبود .

لیلی به سمت مادرم خیز برداشت و با گرفتن پیراهنش بی هیچ نشانی از زحمت و به راحتی از روی زمین بلندش کرد و به دیوار چسباند.

" تو با کی اومدی اینجا هرزه ؟ منظورت از ما چی بود ؟ "

مادرم ناله کرد

" بچه ای که توی شکمم هست . یک جنین. مادرم منتظر تولد بچه هست. می خواد با قربانی کردن بچه قدرت های جادویی خودش رو افزایش بده "

سالی جلو آمد و دستش رو روی شکم مادرم گذاشت و برآمدگی کوچک رو زیر دستش لمس کرد . لیلی که عصبی شده بود گفت

" این چی میگه؟ تو باور میکنی ؟ من از حرف هاش سر در نمی آرم ولی بوی دردسر میده. اگه بابا بفهمه ... "

دست خونین سالی بالا آمد تا خواهرش را ساکت کرده باشد و اینبار با لحنی ملایم گفت

"من چیزهایی از دنیای سحر و جادو می دونم و می دونم که اگر تو و جنینت تبدیل بشید همان طور که روح در جسمتون زندانی میشه جادوی شما هم قابل انتقال نخواهد بود. میدونی چیه ؟ من حاضرم این کار رو برات بکنم"

لیلی مادرم را رها کرد و با عصبانیت گفت
"تو نمی تونی این کار رو بکنی . بابا خیلی خیلی عصبانی میشه"

سالی ادامه داد
"ولی من اول باید مطمئن بشم که تو حقیقت رو میگی و واقعا دختر ساحره سیاه هستی"
مادرم با چهره ای که از درد در هم رفته بود لنگ لنگان به سمت کیفش رفت
"من مدارک شناسایی خودم رو همراهم آوردم"

سالی با مهربانی بازوی مادرم را گرفت و متوقفش کرد

"اون میتونه قلبی باشه چیزی که به من اطمینان میده و باعث میشه به صحت گفته هات ایمان بیارم اون هرم زمرد هست . اگر تو دختر ساحره باشی حتما در این مورد میدونی"

مادرم پس از اندکی مکث گفت
"بله البته ... هرم زمرد . اون نشان خانوادگی ساحران اوشیما هست که از مادر به دختر میرسه"
سالی مدتی لبهایش را جوید به نظر در حال فکر کردن بود بالاخره به حرف آمد و گفت

"اون هرم رو برای من بیارش من هم تو رو تبدیل میکنم . حاضری این کار رو بکنی؟"

مادرم بدون ذره ای تردید دست در گریبانش برد و گردنبندش را بیرون کشید. هر می که بر خلاف اسمش کاملا شفاف بود و از مایعی بی رنگ پر شده بود . با وجود کوچکی قدرتی عجیب داشت قدرتی که باعث شده بود در حال حاضر شفافیتش را از دست داده و به رنگ سرخ خونینی در بیاید . اغلب شب هایی که برای ملاقات های مادر بیرون می آمدم به همین رنگ در می آمد و من از آن نفرت داشتم.

سالی با اشتیاق هرم زمرد را از مادرم گرفت و به آن خیره شد. رنگ سرخ هرم کم کم تعقیر کرد و پس از چند لحظه به همان شفافیت قبل شد. سالی با خوشحالی گفت

"پس حقیقت داره"

لیلی برعکس خواهرش هیچ اشتیاقی نشان نداد

" حالا این چیز شیشه ای ارزشی هم داره؟ "

سالی سر تکان داد

" یک نوع آگاهی در این نشان نهفته هست یک آگاهی جادویی که خطر رو تشخیص میده . هر خطری که صاحبش رو تهدید کنه به سرعت تعقیر رنگ میده تا صاحب هرم هم از خطری که در کمینش هست آگاه بشه. دیگه چه قدرت هایی داره دختر ساحره؟ "

مادرم سر تکان داد

" باور کنید نمی دونم . من هیچ وقت قدرت بالقوه ای نداشتم و باعث دلسردی مادرم بودم. خانوم حالا که مطمئن شدید هرم رو هم گرفتید لطفا به قولتون عمل کنید "

سالی غنیمتش را به گردن خود آویخت

" تو غیر از مادرت من رو هم دلسرد کردی ولی مهم نیست خودم قدرت هاش رو کشف میکنم . خواهر کوچولو دیگه واقعا داره دیر میشه وقتشه کار ساحره کوچولو رو تموم کنیم. سرگرم کننده بود "

نفس مادرم در سینه حبس شد و لبخند زشتی بر صورت لیلی نشست

" می تونم از جنینش واسه دکور اتاقم استفاده کنم "

بدن مادرم در یک لحظه از حالت خمیده در آمد و راست ایستاد هفت تیر کوچک در دستش نمایان شد ولی قبل از آنکه به کارش بیاید هرم زمرد خائنانه سرخ شد و صاحب جدیدش را از خطر آگاه ساخت. سالی که اکنون پشت به مادرم ایستاده بود همین که رنگ هرم سرخ شد برگشت و با ضربه ای سریع اسلحه ای را که به سمتش نشانه رفته بود وسط کوچه پرتاب کرد .

از آن به بعد خواهرها دیگر هیچ شباهتی به انسان نداشتند.

سالی و لیلی ویور همچون دو ماده گفتار بر روی مادرم پریدند و گازش گرفتند. مجبور بودم دستم را روی دهانم نگه بدارم تا صدای جیغم بلند نشود چنان ترسیده بودم که توان هیچ حرکتی نداشتم ولی وقتی مادرم طوری که هرگز نشنیده بودم جیغ کشید به زور بر خودم مسلط شدم باید کاری میکردم .

چشمم بر روی اسلحه ثابت شد تنها چند متر با من فاصله داشت اگر می توانستم خودم را به اسلحه برسانم ...

در همان لحظه موجود اهریمنی در نور اندک نمایان شد . بوی خون دیوانه اش کرده بود و جست و خیز کنان آب دهانش را به هر طرف می پاشید. منتظر ماندم تا از کنار اسلحه دور شود جانور جلوتر رفت و با یک خیز پای خونین مادرم را که به شدت به لرزش در آمده بود به دهان گرفت دیگر صبر نکردم و خودم را از پناه گاهم بیرون کشیدم ولی هنوز دو قدم هم بر نداشته بودم که نگاه مادرم به من افتاد چشمان بی فروغ و نیمه بسته اش با دیدن من گرد شدند لب هایش بی صدا به حرکت در آمدند

" نه ... خواهش میکنم برو "

بدن سگ تکانی خورد و صورت مادرم را پوشاند مردد سر جایم خشک شده بودم که ناگهان چهار مرد از دو طرف کوچه خواهرها را محاصره کردند. خودم را پشت سطلی دیگر انداختم و دوباره پنهان شدم.

سالی و لیلی سر پا ایستادند و شمشیرهایی که در نور ضعیف کوچه باز هم به خوبی برق می زدند را بیرون کشیدند. ابتدا همه سکوت کرده بودند و جز صدای مشمئز کننده سگ جهنمی که پای مادرم را در دهان گرفته و خونس را با سر و صدا می لیسید صدای دیگری نبود.

یکی از مرد ها که بسیار درشت هیکل بود و چهره خشنی داشت به سمت جانور رفت ولی قبل از آنکه به مقصودش برسد خواهر بزرگتر پشت گردن حیوان را گرفت و از مادرم جدا کرد موجود اهریمنی غرید و برگشت تا دست کسی که مزاحمش شده بود گاز بگیرد ولی سالی این بار هوشیار بود و سریع دستش را پس کشید.

راست ایستاد و اعلام کرد

"این چوپاکابرا جزئی از اموال سناتور ویور هست و شما حق ندارید به اون آسیب برسونید "

مردی که به نظر مسن تر از بقیه بود با خشم غرید

" اموال شخصی سناتور توی خیابان ها می چرخه و به مردم حمله میکنه؟ ظاهرا حیوان دست آموز سناتور عاداتی شبیه به دخترهاش پیدا کرده "

مرد همچنان که صحبت میکرد به سمت دختر ها میرفت و با هر قدم ویور ها یک قدم عقب نشینی می کردند.

لیلی جیغ جیغ کنان گفت

" ما فقط داشتیم از خودمون دفاع می کردیم "

مرد پوزخند زد و همراهانش هم با تمسخر خندیدند

" شما دوتا به همراه یک چوپاکابرا در برابر یک انسان مونث ضعیف الجثه از خودتون دفاع می کردید؟ "

در همان حال به یکی از همراهانش که جوان تر از بقیه می نمود اشاره کرد و وی به سرعت بالای سر مادرم رفت و به معاینه اش پرداخت. سالی بینیش را بالا گرفت و گفت

" حتما می دونید که ما مسونیت سیاسی داریم عالیجناب؟ "

مرد مسن در حالی که چشمش به مادرم بود زمزمه کرد

" اگر فکر کردید که به خاطر این مساله از قانون و مجازات مبرا هستید در اشتباهید هر چند خیلی برام جالبه که دختران سناتور انگلیسی به همراه یک چوپاکابرا در ونیز چکار می کنند؟ ... شاید شکار انسان ها ؟ "

لیلی پایش را زمین کوبید و حرف قبلی اش را اینبار با لجاجت بیشتری پیش کشید

" ما داشتیم از خودمون دفاع می کردیم . اون زن یک هفت تیر داشت و همین که ما رو دید به سمتمون شلیک کرد. شانس آوردیم که صدمه ندیدیم "

اسلحه مادرم را از جایی که افتاده بود برداشت تا به همه نشان دهد. مرد اسلحه رو از دست لیلی گرفت و پس از چک کردن آن با عصبانیت فریاد زد

" هیچ گلوله ای از این هفت تیر شلیک نشده . حالا هر دوتون گورتون رو گم کنید و بهتره دیگه در دسر درست نکنید. در مورد این موضوع هم در حضور پدرتون مواخذه خواهید شد و بهتره اون موقع دفاعیه بهتری از دروغ های احمقانه داشته باشید "

لیلی به وضوح ترسیده بود و به نظر می آمد هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند ولی سالی اینطور نبود . کاملاً خونسرد دست خواهرش را گرفت و با نیشخند گفت

" به قدر کافی وقتمون رو اینجا تلف کردیم . نباید هالووین رو از دست بدیم . من اصلاً دلم نمی خواد دوست پسر رو منتظر بگذارم ... اوه عالیجناب حتما میدونید که منظورم دینو پسر تون هست درسته ؟ "

چهره مرد در هم رفت و مشت هایش را گره کرد ولی ساکت ماند دختر ها چرخیدند و آنجا را همراه با جانورشان به سرعت ترک کردند. پاهای مادرم دوباره تکان خورد و مردی که بالای سرش نشسته بود با مهارت با باند و گاز و وسیله ای شبیه به یک گیره که دور ران مادرم پیچیده بود راه خونریزی را مسدود می کرد.

خوشحال بودم که بالاخره کسی پیدا شد که به داد مادرم برسد. هنوز شادیم را کاملاً هضم نکرده بودم که مرد مداواگر اعلام کرد

" خون زیادی از دست داده باید همین الان اون روبه بیمارستان برسونیم "

مادرم باز هم تکان شدیدی خورد صدای خرخر ضعیفی از گلویش خارج شد . مرد جوان گفت
 " با این همه خونی که ازش رفته حد اقل باید بیهوش میشد ولی انگار چیز خیلی مهمی رو میخواد به ما بگه که
 اینطور مقاومت میکنه "

مرد مسن با سرعتی غیر قابل تصور بالای سر مادرم رفت که همچنان خرخر می کرد . صبرم سر آمده بود می
 خواستم سرشان فریاد بزنم که آمبولانس خبر کنند. آیا هنوز هم باید پنهان می شدم و با میل شدید برای
 پیوستن به مادرم مبارزه میکردم؟
 نگاه آخرین مادرم مرا به تردید واداشته بود . اگر خودم را نشان می دادم حتما از دستم عصبانی می شد . صدای
 مرد جوان افکارم را از هم گسیخت و مثل سرب داغ در گوش هایم فرو رفت

" تا الانش هم زیادی دووم آورد ... متأسفانه تموم کرد "

دنیا بر سرم خراب شد دیدم تار شده و بر روی زمین افتادم . چطور ممکن بود ؟ واقعا مادرم را برای همیشه از
 دست داده بودم؟ نفسم به سختی بیرون می آمد و از پا افتاده همچنان بر زمین دراز کشیدم. پریشانی و پشیمانی
 در سرم به چرخش افتاده بود. چرا نتوانسته بودم مادرم را قانع کنم؟ چرا بیشتر سعی نکردم . چرا به این محل
 نفرین شده پا گذاشتیم و چرا بعد از این همه به این شکل مرا تنها گذاشت؟

صورتم خیس شد و پرده ای از اشک دیدم را تار تر از آنچه که بود کرد. سایه ای از قواره مرد مسن را می دیدم
 که در جیب هایش مشغول کاوش بود و در جواب به سوالی که نشنیده بودم گفت

" نمی دونم ولی به زودی خواهیم فهمید "

دستش را بالا آورد و چند سکه با جلنگ جلنگ گوش آزاری بر زمین افتادند. پیرمرد آهی کشید و پس از چند
 لحظه به سمت من راه افتاد.

آیا مرا دیده بود؟

چه اهمیتی داشت؟ آنچه برایم مهم بود بی جان روی زمین افتاده و برای همیشه از دستم رفته بود .

حتی سعی نکردم خودم را پنهان کنم . اگر بغض راه گلویم را نبسته بود تا جایی که قدرت داشتم جیغ می کشیدم و زاری کنان مو از سرم می کندم ولی همچنان بر زمین افتاده و قدرت حرکت کردن نداشتم. دستی زیر بدنم لغزید و مرا از زمین جدا کرد

" چیزی نیست فقط شکه شده "

مرد در صورتم خیره شد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد

" چرا مادرت اصرار داشت که تو یک خوناشام بشی؟ "

فصل چهارم

رامین

بازدیدي سرسری و فرمالیته از شرکت کردم تا شک کارمندا و کارگرها را حد اقل اندکی از نبود طولانی مدت کمتر کنم . خدا پدر بزرگم را بیامرزد که شرکتش را طوری بنا کرد که در موقع لزوم از نبود صاحبش متضرر نشود و البته باید از کارمند مورد اعتماد پدر بزرگم هم تشکر می کردم که نه تنها همچنان شرکت را سر پا نگه داشته بود بلکه با بازاریابی و گرفتن کارهای بزرگ و با ارزش سود شرکت را به خوبی بالا برده بود .

مسلمنا حق آقای کمالی بیشتر از مقرری ماهیانه و ثابتی بود که خود از حساب شرکت برداشت می کرد پس بعد از آنکه حقوق تمام کارمندا را مقداری افزایش دادم آقای کمالی را که نا باورانه به من خیره شده بود در سود شرکت سهیم کردم. با این کار هر چقدر سود شرکت بیشتر می شد دریافتی وی هم افزایش پیدا می کرد. قبل از آنکه کسی وقت کند تا سوال پیچم کند از شرکت خارج شدم و در راه خانه با دوست پلیسم تماس گرفتم .

پس از صحبتی که با مشایخ داشتم متوجه شدم وضع از آنچه که فکر می کردم هم بدتر است او با صدایی مغموم گفت علاوه بر اینکه پلیس به سرعت در حال فاسد شدن هست دولت و مجلس هم دستخوش تعقیب رویه به سمتی غیر از سلاح مملکت هستند و جنگ طلبی بر تصمیماتشان غالب شده بود و از طرف دیگر اسرائیل هم مشغول لگد پرانی به سمت دولت های مسلمان همسایه علی الخصوص ایران و دولت جدید مصر هست.

چیزهایی هم در مورد شرایط در هم ریخته کشورهای مثل فرانسه انگلیس و آمریکا و ... گفت که دیگر به آنها توجه نکردم. خبرها به اندازه کافی بد بود تا این به ظاهر وال استریت به چشمم آنقدر ها هم مهم نیاید.

به هر حال در میان یک بلبشوی جهانی قرار گرفته بودیم که هر لحظه و هر آن ممکن بود سر باز کرده و منفجر شود.

این آتشی بود که دینو آن را روشن کرده بود و حال بی خیال همه چیز در فکر راه انداختن مسابقات گلا دیاتور هایش بود. امیدوار بودم این کارش بر حسب دیوانگی اش باشد و راه کاری حساب شده در پس این مسابقات برای پیش برد اهدافش وجود نداشته باشد.

به هر حال خیلی ساده سفرمان را آغاز کردیم. شک نداشتیم سفری پر خطر و نا امن پیش رو داریم پس نمی دانستم دوباره خانه پدری ام را خواهیم دید یا نه ؟

از اینکه بالاجبار هانیه را هم با خود همراه کرده بودیم نا خرسند بودم هر چند که می دانستم هانیه به خوبی می تواند از پس محافظت از خودش بر بیاید و اخیرا به خوبی رشد کرده بود ولی به هر حال او هنوز بچه بود هر چند که یک بچه گرگ نما خونا شام باشد ولی باز بی تجربه و خام بود و احساساتش خیلی راحت بر رفتارش تاثیر می گذاشت .

همین که خورشید غروب کرد همراه با غرغره های سمیرا که بیشتر از سر استرس بود تا نا رضایتی از سفر شبانه بدرقه شدیم . هم عقیده بودیم که کوتاه ترین و بهترین مسیر از طریق ترکیه هست پس مستقیم به سمت شهر ارومیه راه افتادیم .

اینبار از ایست بازرسی و پلیس خبری نبود پس بدون توقف تا قبل از طلوع خورشید بیشتر راه را پیموده بودیم . توافق کرده بودیم در هیچکدام از شهرهای ایران اقامت نداشته باشیم تا بدون جلب توجه و بی دردسر از کشور خارج شویم پس دور از شهر در یک دشت پهناور از جاده خارج شده و جایی نسبتا مناسب برای اقامت و استراحت در روز پیدا کردیم.

چادر هشت نفره و قطوری که برای دخترها خریداری کرده بودیم بر پا شد تا از گزند آفتاب دور بمانندالبته آفتاب خطری برای هانیه و سمیرا نداشت ولی ناتسو کو باید ایمن می ماند. ناتسو به کمک آمد تا اتومبیل را پیوشانیم تا استراحت گاه مناسبی برای من باشد.

کارمان که تمام شد سمیرا صدایمان کرد تا دور آتشی که همراه با هانیه بر پا کرده بود بنشینیم. دم کوتاه هم با حفظ فاصله از آتش به دور خود چنبره زد و ظاهرا به خواب رفت. کتری آبی که بر آتش بود جوش آمده و قل قل می کرد سمیرا با استفاده از یک تکه چوب آن را برداشت و مقداری چای خشک درونش ریخت و پس از آن با صدایی خواب آلود گفت

" می دونم که خسته هستید مخصوصا تو رامین ولی به هر حال باید آموزشتون رو شروع کنم "

ناتسو چشمهایش را چرخاند و زانوهایش را بغل کرد ولی معلوم بود که آماده شنیدن است. سمیرا نیم نگاهی به او انداخت و به شکلی نا محسوسی پشت چشم نازک کرد

"می دونم که هیچ کدوم نمی تونید با این سرعت مالی بشید ولی به هر حال ممکنه همین مقدار هم یه جایی به کارتون بیاد و حتی جونتون رو نجات بده"

با لبخندی که سعی می کردم اطمینان بخش باشد گفتم

"مطمئنم که حق با تو هست. ما آماده شنیدن حرف هات هستیم"

در حالی که یکی از ابروهایش را بالا برده بود چند لحظه ای به من خیره شد و بعد از واریسی سر تا پای من گفت

"نیازی نیست چاپلوسی کنی. من فقط دارم دستور خانوم رو اجرا می کنم"

ناتسو با پرسید

"چاپلوسی یعنی چی؟"

با ناراحتی جواب دادم

"یه کلمه ای هست که دخترهای بد اخلاق و عنق زیاد ازش استفاده می کنن"

هانیه نخودی خندید ولی سمیرا بدون اینکه به روی خودش بیاورد آموزشش رو اینطور شروع کرد

"هر انسانی قدرت های بالقوه ای درون خودش داره که با شناختن این قدرت ها می تونه اون ها رو به کار بگیره

و ازشون به نفع خودش استفاده کنه. این قدرت ها ذاتی هست و کشف کردنشون کار هر کسی نیست. بعضی با

ریاضت کشیدن و سختی دادن به جسمشون قدرت های درونشون رو به کمک فرا می خونن. بعضی ها هم با

انجام اعمال وحشتناک و کثیف روح تاریکشون رو تغذیه میکنن و بعضی هم بر عکس اونها با تقوا و خلوص موفق

میشن قدرت هاشون رو بیدار کنن. البته این مرحله اول هست مراحل بعدی شناختن و به کار گرفتن این قدرت

ها هست"

هانیه پرسید

"منظورت از قدرت ها همون جادو هست؟"

سمیرا اخم کرد

"در واقع نه ... هر عمل متافیزیکی رو همیشه به حساب جادو گذاشت"

کمی مکث کرد

"درست گفتم؟ اسمش متافیزیک بود دیگه؟ ... حالا هرچی به هر حال اعمالی هستن که جادو محسوب

نمیشن. اعمالی مثل احضار ارواح و اجنه یا رویاهای برون جسمی و یا پیشگویی و خیلی موارد دیگه که به خاطر

پیشرفت علم روز به روز کم رنگ تر شده و آخرشم فراموش شدن در صورتی که تمام اینها جزئی از دانش روزگار

قدیم بودند. هانیه هم از همین نمونه هست پس جادو نیست اون فرق میکنه"

هانیه به نظر نا امید شده بود سمیرا ادامه داد

"جادو رو همه ندارند و اونایی هم که دارند به یک اندازه از اون بهره مند نیستند. نوع اول جادو جادوی ذاتی

هست که این یکی مربوط به اون میشه"

و با دست نیمه اشاره ای به ناتسو کو کرد

" قسمت دوم جادوی اقتباسی هست که از فردی به فرد دیگر منتقل میشه و بسته به ظرفیت اونها و زمینه درونیشون میتونه مقدارش کم یا زیاد باشه که این یکی هم در مورد خودم صدق میکنه "

سوالی را که چند دقیقه ای ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم

" من چی ؟ من جز کدوم دسته هستم ؟ اصلا جادو محسوب میشه ؟ آخه خودم تا به حال چیز خاصی حس نکردم "

شانه بالا انداخت

" در مورد تو نظری ندارم "

از بی توجهی اش حرصم گرفت انتظار بیشتر از این ها رو داشتم پس پا فشاری کردم

" یعنی هیچ ایده ای نداری ؟ احتمالی نظری چیزی که به ذهنت بیاد ؟ اصلا جادو هست یا همون متافیزیکی که در موردش گفتی ؟ بین من نه ریاضت کشیدم نه شیطان صفت هستم و نه آدم با تقوایی ام "

سر تکان داد

" من که نگفتم هیچی نیست فقط نمی دونم منبعش کجاست "

ای کاش برونو حضور داشت و بیشتر برایم توضیح می داد به هر حال او هم دسمودوس بود و از تاریخچه خونا شام ها با خبر بود. از ندانستن و نادانی متنفر شده بودم. باید بیشتر از این اطلاعات از سمیرا بیرون می کشیدم پس باز هم اصرار کردم

" صبر کن . شاید اقتباسی باشه درسته ؟ از همون خفاش منتقل شده باشه "

بی اعتنا گفت

" خفاش کجا بود ؟ برو بابا مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه "

غرغر کردم

" به خاطر همون خفاش هست که من الان اینجا هستم. یالا دیگه بالاخره باید یه چیزی بدونی اون زن وحشتناکه چیزی بهت نگفت ؟ "

چایی که در لیوانش ریخته بود را کمی مزه مزه کرد

" درواقع خانوم علاقه زیادی برای دونستن چیزی که تو هستی داری . راستش تو از همون اول هم قرار نبود کشته بشی . اون اصلا قصد کشتن تو رو نداشت . اون به تو مثل من نگاه میکنه و دوست داره هر دوی ما طرف خودش باشیم ... در مورد اقتباسی هم یادمه که یکبار گفت شماها روحتون توی جسمتون زندانی هست و جادو هم همونطوره اگه وجود داشته باشه گیر میفته و منتقل نمیشه "

اخم کرد

"یه چیزای دیگه ای هم گفت که من زیاد سر در نیاوردم راستش بیشتر داشت با خودش حرف میزد تا با من"
 در حالی که بی قرار شده بودم پرسیدم
 "چی می گفت؟"
 چایش را سر کشید
 "هر چی ... به توجه"

ناتسو نفسش را با عصبانیت از بینی اش بیرون داد ولی باز هم خودش را کنترل کرد. سمیرا لیوانش را کنار گذاشت و گفت
 "خیلی خوب تا به حال این کار رو امتحان نکردم ولی می دونم چطور میشه انجامش داد. خودمم کنجکاو شدم. چشم هات رو ببند یه دیدی بزنم ببینم اون تو چی داری و چه طوریه شاید یه سر نخ یه چیزی بهمون بده"
 غیر از اینکه گفت چشم هات رو ببند از دیگه سر در نیاوردم پس فقط اطاعت کرده و چشم هایم را بستم. بعد از چند لحظه دست های گرم سمیرا رو دو طرف صورتم حس کردم ولی گرمای دستش کم کم بیشتر و شد و از حالت طبیعی خارج شد. حالتی شبیه به مستی و سرگیجه داشتم ولی غیر از آن هیچ اتفاق خاص دیگری نیفتاد. دست هایش از صورتم جدا شد چشم هایم را باز کردم سمیرا اخم کرده بود و مقداری پیشانی اش را خاراند
 "نا امید کننده بود ... هیچی حس نکردم. مثل اینکه یه آدم معمولی هستی"

ناتسو کو مخالفت کرد
 "امکان نداره. رامین یک دسمودوس هست و قدرت های اصیلی توی وجودش هست از این چیزها سر در میاری جادوگر؟"
 سمیرا لب هایش را به هم فشرد و گفت
 "اوه یادم رفته بود که شما آدمیزاد نیستید"

با عصبانیت دستش را بر سینه ام کوبید و چشمهایش را بست. باز هم گرما از دستش متساعد شد. اینبار احساس کردم قلبم در حال مچاله شدن هست. بی اختیار چیزهای بی ربطی در سرم می پیچید که مثل خواب و رویایی که وقت بیداری فراموشش می کردم بود. سمیرا زمزمه کرد
 "یه چیزی که ... فکر کنم ..."

حال عجیبی داشتم کم کم حس کردم که در حال سبک شدن هستم و هوشیاری ام کم رنگ تر میشود. قبلا هم این اتفاق برایم افتاده بود ولی به یاد نمی آوردم کی و کجا و بعد از آن ... نمی دانم ... دیگه هیچ چیز ... سیاهی کامل مثل اینکه مغزم را فرمت کرده و آکبند در سرم جای گذاشته بودند شاید شبیه به غش کردن بود به هر

حال هر اتفاقی که افتاد به هیچ وجه جالب نبود و بعد احساسی جدید . حضور شخصی دیگر که آن هم اصلا جالب نبود چون دیگری را درون خودم حس میکردم یعنی سمیرا توانسته بود تا این حد در جلد و بدن من رسوخ کند؟ نه سمیرا نبود ولی آشنا بود انگار که خودم را در بعدی دیگر حس می کردم و بعد دوباره مغزم تهی شد و قدرت تفکر در ذهنم خاموش شد . لعنتی ... هرچه که بود خیلی مزخرف بود و توضیحش مزخرف تر .

نمی دانم چقدر طول کشید شاید یک ثانیه یا یک سال ولی احساساتم همه با هم و یک باره بازگشتند مثل این بود که درون آب سیاهی شیرجه زده باشم و در تاریکی و سکوت زیر آب بی حس و کرخت شوم و بعد دستی مرا از آب بیرون بکشد همه چیز به حالت عادی برگشت ولی وقتی چشم هایم را باز کردم متوجه شدم اوضاع آنقدر ها که فکر میکردم عادی نیست بدن سمیرا مرتعش شده بود و به شکل مضحکی تکان میخورد با تعجب به ناتسو نگاه کردم که با چشم های گرد شده بین من و سمیرا سرگردان بود . صدایی شبیه به خرخر و قل قل از گلوی سمیرا خارج شد و سیاهی چشم هایش نا پدید شدند. هانیه به حرف آمد

" فکر می کنید اینم جزئی از جادوگریش هست ؟ "

نفس های سمیرا به شماره افتاد و کفی سفید رنگ از دهانش خارج شد. ناتسو زمزمه کرد

" رامین ؟ بس کن . داری زیاده روی می کنی "

در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم گفتم

" چی ؟ چی شده ؟ چی رو بس کنم ؟ اون چشه ؟ "

دهان ناتسو از تعجب باز شد و لحظه ای بعد روی پاهایش پریده و ایستاده بود

" دستش رو از سینت جداکن . ارتباط رو قطع کن "

ناتسو سمیرا را نگه داشت و من هم مچ دستش را گرفتم تا از سینه ام جدا کنم ولی دستش به معنای واقعی کلمه

به بدنم چسبیده بود. شاید می توانستم با به خرج دادن قدرت بیشتری دستش را از بدنم جدا کنم ولی با وجود

ظرافت زنانه و البته انسان بودنش این کار مطمئنا به او آسیب می رساند. ناتسو چانه سمیرا را گرفت و صورتش را

از نزدیک بررسی کرد و با حالتی اضطراری گفت

" اگه هرچه زودتر ولش نکنی میمیره "

خیلی وقت بود که تا این حد احساس ناتوانی نکرده بودم

" من که کاری نکردم. اصلا نمی دونم چی شده . دستش جدا نمیشه "

هانیه جیغ کشید

" وای نفس نمیکشه ... مرد . به خدا الان میمیره . داداش یه کاری بکن "

ناتسو در حالی که سعی می کرد خودش و من را آرام کند گفت

" رامین فکر کن توی ذهنت روحش رو رها کن یا دستش رو. تو باید بتونی قدرتش رو داری سعیت رو بکن "

ترس وجودم را گرفته بود و تنها چیزی که به نظرم آمد را انجام دادم. چشم هایم را بستم و بر سینه ام تمرکز

کردم

"رها شو"

هیچ اتفاقی نیفتاد. صدای هانیه که به گریه افتاده بود باعث شد که اضطراب بیشتری در وجودم حس کنم و همان کارگر افتاد انگار که اختیاری از دست رفته را دوباره به دست می گرفتم
"جدا شو. ولش کن. بزار بره ... همین حالا"

و باز هم همان حالت دوگانه لعنتی بازگشت. از طرفی می دانستم که باید رهایش کنم و از طرف دیگر این کار را دوست نداشتم. مثل آنکه صبح زود به زور از خواب بیدار شی تا به مدرسه بروی از آن خوشتر نمی آید ولی به هر حال باید انجام میشد و این یکی هم درست پیش رفت دست سمیرا از سینه ام جدا شد و حسی که از این کار ناراضی بود از بین رفت.

سمیرا روی زمین افتاد خوشبختانه نفس می کشید. هانیه با یک دستمال صورتش را پاک کرد دم کوتاه که غافلگیر شده بود مرتبا با حالتی عصبی و هیجان زده به ما نزدیک و دوباره دور می شد.
سمیرا با ناله ای چشم هایش را باز کرد و با صورتی گیج و اخمو سر جایش نشست و یکی یکی به ما نگاه کرد.
آرام پرسیدم

"سمیرا خانوم؟ حالت خوبه؟"

چشم های سر در گمش به سمت من خزید و کم کم نور درک و یادآوری در نگاهش پدیدار شد. به سرعت سر پا ایستاد و سریع و غیر منتظره قبل از اینکه بتوانم هیچ عکس العملی نشان بدهم دست سمیرا بالا رفت و سیلی محکمی به صورتم نواخت و در حالیکه بهت زده نگاهش می کردم جیغ کشید

"فکر کردی می تونی به همین راحتی از دست من خلاص بشی؟ خیال کردی ..."

ولی نتوانست حرفش را تمام کند چون ناتسو کو طوری با پشت دست به صورتش کوبید که نقش بر زمین شد.
ولی همان جا نمائد طناب ها خیلی سریع از زیر لباسش پدیدار شدند و به سرعت کمک کردند تا سر پا شود و دیگر هیچ شباهتی به دختری آسیب پذیر نداشت. دستهایش را تکان داد و طنابی فلزی را شلاق وار به سمت ناتسو پرتاب کرد که با چابکی خود را از مسیرش کنار کشید و نیزه جمع شده اش در دستش ظاهر شد تا ضربه دوم طنابی دیگر را دفع کند.

همین که ناتسو مچ دست هایش را چرخاند تا سر نیزه هایش از دو طرف نمایان شود طناب های سمیرا هم جای خود را به دو طناب سه متری مسلح به تیغه های برنده دادند. طناب ها حرکت کرده و ضربه زدند ناتسو هر دو طناب را به سمتی راند و خودش را با چرخشی سریع به سمیرا نزدیک کرد که او هم عکس العملی سریع نشان داد و طنابی را دور بدنش پیچاند ولی قبل از آنکه کاملاً ناتسو را گیر بیندازد از انعطاف فوق العاده بدنش استفاده کرد و خود را از حلقه طناب خلاص کرد و همه اینها در چند ثانیه ای اتفاق افتاد که من در شک آن سیلی بودم.
نیزه ناتسو چرخید و طنابی دیگر بالا رفت هر دو تیغه به سر و گردن دو زن نزدیک شدند ولی در آستانه ضربه زدن متوقف شده و معلق ماندند.

در حالی که صدای ناتسو از خشم می لرزید تهدید کرد

"اگر یک بار دیگه به رامین دست بزنی می کشت "

سمیرا دندان قروچه ای کرد و در حالی که خود را عقب میکشید طناب هایش نا پدید شدند. ناتسو با کمی تاخیر نیزه اش را عقب کشید. سمیرا هیس هیس کنان گفت
 "از این به بعد حواسم به شما هست. فکر نکنید که حریف ساده ای هستم. من قدرت هایی دارم که به ذهنتون هم نمی رسه "

و بعد از آن پشتش را به ما کرد و در حالی که سعی می کرد فاصله اش را با هانیه که چشم های خشمگین و سرخش را به او دوخته بود حفظ کند از ما دور شد. ناتسو به سمت آمد
 "حالت خوبه ؟ "

من که همچنان بهت زده و گیج بودم پرسیدم
 "چرا این کار رو کرد ؟ "

مکشی طولانی کرد انگار که سعی داشت با خواندن صورت و چشم هایم جوابی را از سرم بیرون بکشد. بالاخره آه کوتاهی کشید و رو به هانیه کرد
 "رفیق اشکالی نداره چند دقیقه ای با برادرت خصوصی صحبت کنم ؟ "
 هانیه آرام سر تکان داد
 "من میرم بخوابم "

ناتسو نگاهی به دور و بر انداخت و من را در جهت مخالف چادر هدایت کرد. وقتی به اندازه کافی از محل اتراقمان دور شدیم روی تخته سنگ بزرگی نشستیم. در افق آسمان به رنگ سرخ زیبایی در آمده بود و آنقدر نور داشت تا خطوط در هم چهره ناتسو را ببینم که همچنان ساکت بود سوالم را تکرار کردم
 "چرا این کار رو کرد ؟ منظورش از این حرف ها چی بود ؟ "
 اخمش بیشتر شد

"احتمال اول اینکه که به خاطر قدرت زیادی که در وجودت هست و اینکه هنوز بر اون ها کنترل نداری این اتفاق افتاد "

از لحنش معلوم بود که سعی دارد بیشتر از من خودش را قانع کند پس احتمال اول زیاد به واقعیت نزدیک نبود
 "و احتمال دوم ؟ "
 آه کشید

"راستش ... اگه نمی شناختمت من هم فکر می کردم قصد کشتنش رو داری "
 به سرعت و التماس گونه گفتم

"ولی من نمی خواستم ... چرا باید بخوام اون بمیره وقتی ..."
با گذاشتن انگشت اشاره اش بر لب هایم هم ساکت کرد و هم باعث شد مو بر تنم سیخ شود

"ما این رو می دونیم ولی اون که نمی دونه ... حق داره که باور نکنه ... ببین من کاری به اون جادوگره ندارم در واقع نگران خودت هستم"

انگشتش را برداشت و در حالی که چیزی را که میخواست بگوید سبک سنگین می کرد زمزمه کنان گفت
"احساس بدی دارم رامین . شاید نیرویی که درون تو هست منشا طبیعی و ... پاکی نداره"
آب دهانم را قورت دادم و تکرار کردم

"طبیعی و پاک ؟ اگر طبیعی نیست پس چیه ؟"
مطمئن نبودم که بخواهم جوابش را بشنوم ناتسو باز هم با تاخیر گفت

"شرارت . ناپاکی و جادو... جادوی سیاه"
سعی می کردم حالت تنفس طبیعی و لحن معمولم را نگه دارم ولی درونم آتشی بر پا بود که اگر ناتسو از آن با خبر می شد ممکن بود بیشتر از این نظرش را ارائه ندهد. پس با صدایی صاف گفتم
"ولی من شرور نیستم"
دستهایش را دور بدنم حلقه کرد
"البته که نیستی"

صورت ناتسو آنقدر نزدیک بود که میتوانستم در نور سحر گاهی تفکیک رنگ ها را در چشمانش به خوبی ببینم و وقتی به آرامی سرش را بر شانه ام گذاشت تنفسش که صورتم را نوازش می کرد حس کنم . این لحظه می توانست زیباترین لحظه عمرم باشد اگر وزنه ای به آن بزرگی در دلم سنگینی نمی کرد.
حال دیگر به همه چیز شک داشتم. آیا همه کسانی که کشته بودم مستحق مرگ بودند ؟ همه شرور بودند ؟ من چه فرقی با آنها داشتم ؟ از نظر آنها من چه بودم ؟ چرا تشخیص دادن حق و نا حق باید به این سختی باشه ؟
وقتی دوتا کشور با هم وارد جنگ میشن مردم هر دو طرف تلفاتشان را مستحق بهشت و شهید می دانند. شاید هم فرق در انگیزه جنگ باشد یا شیوه کشتن . به یاد شبی افتادم که آنچنان وحشیانه پسری را که در ساختمان بانک خون گیر آورده بودیم را با شکنجه کشتم. به یاد تکه پاره کردن بی مورد چوپاکابرای مادر و موارد شبیه به آنها . شاید اگر چوپاکابرا بر من چیره شده بود آنچنان وحشیانه مرا نمی کشت . حالا دیگر آنچنان اطمینانی از خودم نداشتم

"ناتسو... فکر نمی کنی که من بعضی وقت ها شرور میشم ؟"
دست های ناتسو دور کمر و سینه ام محکم تر شد تازه متوجه شدم که کاملاً در آغوشش هستم. سرش را از شانه ام بلند کرد و به چشم هایم خیره شد و این بار متفاوت تر از قبل

هیچ سوالی در نگاهش نبود و در عوض اعتمادی گرم در چشم هایش موج می زد
 "من هرگز عاشق یک مرد شرور نمی شم. حتی اگه گاهی وقت ها شرور بشه. نه رامین من تو رو به معصومی یک
 بچه می بینم در واقع هیچ کس رو به پاکی و خوش قلبی تو ندیدم"

و همین سنگینی و حزنی که در وجودم بود را به سرعت شست و جایش را عشقی پر شور پر کرد طوری که در آن
 لحظه تمام مشکلاتم را فراموش کرده و فقط خودم و ناتسو را می دیدم .
 هوا در حال روشن تر شدن بود و ستاره ها نا پدید شده بودند اولین انوار زیبای خورشید پدیدار شدند و پوستمان
 را گرمایی لذت بخش نوازش کرد . بدن کوچک ناتسو را متقابلا در آغوش گرفتم صورتم را به صورت زیبایش
 نزدیک کردم و بر لب های ظریفش بوسه زدم . کوتاه و سریع ولی همان بوسه آتشی به جانم انداخت که دیگر
 زندگی کردن بدون او را برایم برابر مرگ می کرد. عطش دوباره بوسیدنش بر جانم افتاد و اینبار برخورد لب
 هایمان گرم و طولانی بود و در همان حال که در وجود نازنینش ذوب می شدم خورشید کم کم نمایان شد و سایه
 هایمان در تمام دشت امتداد یافت .

فصل پنجم

رامین

ماشین رو به یکی از تعمیر گاه های بین راهی سپردم تا به بهانه یک سرویس کامل جای امنی برای پارک شدن تا زمان بازگشت داشته باشد . قصد داشتیم بازدید کوتاهی از یک روستای مرزی داشته باشیم و مقداری خرید کنیم . با وجودی که برای یک روستای نسبتا کوچک آن ساعت شب دیر وقت محسوب می شد ولی مرز نشینان همچنان در جنب و جوش بودند. مردم با سری پایین به سرعت و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به ما بیندازند در حرکت به سمت مقصدشان بودند.

وقتی از قیمت ها گله میکردم فروشندگان و دست فروش های عصبی دلیلش را تورم و وضعیت بدی که گریبان گیر اقتصاد ایران و ترکیه شده بود می دانستند و پیرمردی که چند کوله پشتی به ما فروخته و مقداری لیر ترکیه را به جای پول ایران به ما داده بود با خنده ای تلخ حرفی زد که مرا کاملا میخکوب کرد .

" پسر جان قیمت ها بالا باشند یا پایین به هر حال شماها دارید دنیا رو به آخر خودش می رسونید پس زیاد به خاطر خرج کردن پولت نگران نباش "

چند ثانیه ای با دهان باز به وی خیره شدم ولی پیرمرد تصمیم گرفته بود که جای دیگری باشد.

دو سرباز در فاصله امن و دوری کنار یکدیگر نشسته و از گرمای آتش کوچکشان لذت می بردند . آسان تر از چیزی بود که فکر می کردم . ناتسو پرسید

" ممکنه منطقه مین گذاری باشه ؟ "

سرتکان دادم

" نمی دونم ولی ما از جاده می ریم "

هائیه گفت

" ولی جاده به پاسگاه چسبیده "

جواب دادم

" آره و حتی ممکنه رادار داشته باشن ولی تا بخوان به خودشون بجنبن ما رد شدیم "

ناتسو کو در حالی که بند کفش اسپورتش را گره می زد پرسید

" پس همه گی حاضرید ؟ "

هائیه دم کوتاه را که از روی اعتراض خرخر میکرد بغل کرد

" ما آماده ایم "

پیشنهاد دادم

"هانیه من می تونم اون رو بیارم"

هانیه با خنده گفت

"نه بابا دم کوتاه سبک هست در ضمن نمی خوام هیچ کدومتون شکنجه بشید"

"تو چی ناتسو"

یک ابرویش بالا رفت

"بی خیال. اون یکی کار خودمه"

و با شیطننت به سمیرا لبخند زد. سمیرا که بعد از درگیریمان یک کلمه هم با هیچ کدامان صحبت نکرده بود این

بار طاقت نیاورد و سکوتش را شکست

"معلوم هست می خواهید چه غلطی بکنید؟ برای رد شدن از اینجا من می تونم نگهبان ها رو ..."

ناتسو وسط حرفش پرید

"جادوگر یه نفس عمیق بکش بدنت رو هم شل نگه دار و در طول راه دست و پا نزن"

ناتسو چشمکی زد و سمیرا را قبل از آنکه فرصت اعتراض پیدا کند بر دوش انداخت و شروع به دویدن کرد و ما

هم آنها را دنبال کردیم. قدرت و سرعت هانیه قابل تحسین بود و به راحتی از روی موانع می پرید تا بدون هیچ

مشکل و مزاحمتی از نوار مرزی عبور کنیم.

آن شب را به دویدن و دنبال کردن تابلوها گذراندیم. شهر ها و روستا ها را دور میزدیم و از هرجایی که احساس

میکردیم ممکن است انسانی حضور داشته باشد دوری می کردیم.

وقتی احساس کردم ناتسو و هانیه واقعا خسته شده اند قبل از آنکه منتظر درخواست آنها بشوم نزدیکی های

شهری بزرگ سرعتم را کم کرده و ایستادم. ناتسو و هانیه سپاسگذارانه بارشان را زمین گذاشته و نفس نفس

زنان روی زمین نشستند.

سمیرا حتی بیشتر از ما نفس نفس میزد. رنگ صورتش کاملا پریده و مثل گچ سفید شده بود طوری که نگران

حالش شدم ولی ترجیح دادم سلامتی اش را جویا نشوم چون به هیچ وجه دلم هوای یک سیلی دیگر را نکرده

بود. سمیرا همینکه نفسش اندکی سر جایش آمد شروع به صحبت کرد ولی بر خلاف انتظارم نه اعتراضی کرد و نه

دعوا راه انداخت تنها با صدایی سرد پرسید

"الان کجاییم؟"

ناتسو به تابلویی اشاره کرد که برای من قابل خواندن نبود

"ادنا ... یکی از شهرهای بزرگ ترکیه"

نقشه را از جیب کوله ام بیرون آوردم و دنبال نام ادنا گشتم سمیرا هم کنارم آمد و احتمالا هر دو به یک اندازه

متعجب شدیم حتی من هم انتظار نداشتم چنین راه طولانی ای را پیموده باشیم سمیرا کنارم زمزمه کرد

"بیشتر از دو بند انگشت در مقیاس نقشه"

اخم کرد و حالا که نفسش جا آمده بود دعوایی که انتظارش را می کشیدم با تاخیر شروع کرد

"آی ... چش قشنگ بار آخرت باشه که من رو بی هوا جابه جا میکنی"

ناتسورو به من کرد و غرید

"منظورش چی بود؟ می دونم که حرف بدی زد درسته؟"

سمیرا با تمسخر گفت

"همین دیگه. زبون نفهمی"

در حالی که دندانهایم از خشمم بر هم ساییده می شدند اخطار کردم

"یک بار دیگه به ناتسو توهین کنی بدجوری پشیمونت میکنم"

چانه اش را بالا گرفت

"مثلا چه غلطی می خوای بکنی؟"

شیطانی ترین لبخندی که میتوانستم را به لب آوردم

"همه چیز رو فراموش می کنیم و بر می گردیم"

برای اولین بار ترس و تزلزل در چشم هایش پدیدار شد. مسلما نگران دخترش شده بود و تهدید من منصفانه و

شرافت مندانه نبود ولی در آن لحظه آنقدر عصبانی بودم که انصاف و شرافت در مقابل خشمم حقیر بودند. لب

های سمیرا با لرزش از هم باز شد

"نمیتونید؟ دوستاتون میمیرن"

شانه بالا انداختم

"یه فکری براش میکنیم"

در هر حال تهدیدم تو خالی بود ولی انتظار داشتم سمیرا دست از دعوا و مجادله بردارد که به نظرم کارگر هم بود

سمیرا شبیه بچه ای که دعوایش کرده باشند من و من کرد ولی قبل از آنکه دلم به حالش بسوزد متوجه حرکت

آنها شدم چندین نفر در تاریکی به سمت ما می آمدند دم کوتاه دندان قروچه کرد و هانیه هم که متوجه شده بود

زمزمه کرد

"مهمون نا خونده داریم"

مخالفت کردم

"نه. ما روی سر اونها خراب شدیم. آروم باشید"

بالاخره بعد از چند ثانیه مردهای اخمو و دور تا دورمان را پر کردند تعدادی از آنها عقب تر و خارج از میدان دید ما ایستادند . تقریباً بیست نفر بودند سمیرا لبخند دوستانه ای زد و سلام کرد ولی قیافه محاصره کنندگانمان هیچ دوستانه نبود.

یکی از مردها غرغر کنان به ترکی چیزی گفت ما به هم نگاه کردیم مسلماً هیچ کداممان متوجه منظورش نشده بودیم یکی از کسانی که عقب تر و در تاریکی ایستاده بود به فارسی پرسید
" ایرانی هستید ؟ "

کمی خیالم راحت شد . جواب دادم

" بله ایرانی هستیم و مسافریم "

صدای خرخر و عصبانیت آنها دوباره من را نگران کرد. در حالی که سعی می کردم صدایم دوستانه باشد گفتم
" راستش ما راه رو گم کردیم میشه ما رو راهنمایی کنید و بگید که چه طوری میتونیم به مرکز شهر بریم ؟ "
مردی که فارسی صحبت می کرد گفت

" تنها آدرسی که شما بهش احتیاج دارید سفارتخونه کشورتون هست "

پرسیدم

" سفارتخونه ؟ "

" آره به هر حال بدون پول نمی تونید توی ترکیه ول بگردید "

به ترکی چیزی گفت و مردهایی که اطرافمان را گرفته بودند هر کدام اسلحه ای سرد یا گرم را بیرون کشید .

تصمیمم را گرفتم نیازی به مقاومت نبود اگر آنها فقط پول می خواستند ... خوب به جهنم زندگی در شب به من آموخته بود که ما آنچنان نیازی به پول نداشتیم و اگر لازم بود هر چیزی را به دست می اوریم هر چند که غیر قانونی باشد.

از طرفی دیگر آنها مسلح به سلاح گرم بودند و من نمی خواستم که آسیبی به هیچ کداممان برسد تمام این افکار در سر من می گذشت ولی ظاهراً بقیه نظر من رو تایید نمی کردند همین که دار و دسته دزد ها به ما نزدیک شدند طناب های سمیرا نمایان شد و دور گردن دو نفر از آنها پیچید و آنها را به شدت به هم کوبید هانیه و دم باریک به سر و کول دو نفر دیگر پریدند و ناتسو هم که نیزه اش را در دست می چرخاند دو نفر دیگر را نا کار کرد.

من هم به ناچار مشت محکمی به صورت مردی که با دست پاچگی سعی می کرد کلت کمری اش را مسلح کند زدم و فریاد کشیدم

" تا مجبور نشدید کسی رو نکشید "

انسان ها دست و پایشان را گم کرده بودند ظاهرا انتظار هیچ مقاومتی از ما نداشتند کسانی که اسلحه گرم به دست گرفته بودند را باید زودتر از بقیه از پا در می آوردیم در حالی که خدا خدا می کردم هیچ تیری شلیک نشود لگدی به سینه مردی که هفت تیر کوچکی در دست داشت زدم طوری که روی مرد مسلح دیگری پرت شد و به من این زمان را داد که نفر بعد را هم از دور خارج کنم

. نمی خواستم کسی کشته شود آنها فقط یک مشت زورگیر بودند و علاوه بر آن قتل ردپای بدی از ما به جا می گذاشت ولی در مورد شکستن استخوان هایشان نگران نبودم. وقتی هانیه کنارم ظاهر شد از شوک سکندری خوردم چشم هایش به سرخی خون شده بود و برق ترسناک و درخشنده ای از شکار در آن شکل می گرفت دندان های تیز و بلندش هماهنگی رعب آوری با پنجه هایش داشت به نظر می رسید که حتی انگشت هایش هم کوتاه شده اند .

هانیه بر روی مردی که اسلحه اش را به سمت من گرفته بود پرید و در لحظه ای بعد خون از صورت مرد مسلح فوران کرد. چند نفر فرار کردند که دم کوتاه باسن یکی از آنها را گاز گرفت و در همان لحظه اولین گلوله شلیک شد با نگاهی سریع فهمیدم که هنوز هیچ کدام از افراد گروهمان آسیب ندیده است هیچ کدام از مرد هایی که هنوز سر پا بودند اسلحه گرم نداشتند و گلوله از اسلحه یکی از کسانی که من باید کارش را قبلا تمام کرده باشم شلیک شد همان طور که روی زمین خوابیده بود اسلحه دو لول کوتاهش را به سمت سمیرا گرفت به سمت کسی که به هیچ وجه ضد گلوله نبود و با یک شلیک کشته میشد.

طناب های سمیرا وحشیانه به هر طرف ضربه می زدند ولی هیچکدام به سمت مردی که آماده شلیک میشد نرفتند. غریزه ام مرا به حرکت در آورد باید خراب کاریم را خودم درست می کردم یک ثانیه بعد صدای شلیک گلوله دوم در بیابان پخش شد. ضرب ساچمه هایی که در سینه ام فرو رفت باعث شد از پشت به سمیرا برخورد کنم و تعادلش را به هم بزنم . نیزه ناتسو که هنوز تیغه هایش نمایان نشده بود روی سر مرد پایین آمد و صورتش را به زمین کوبید .

سمیرا برگشت و از پشت مرا گرفت مردهایی که تا چند ثانیه پیش ما را محاصره کرده بودند یا روی زمین افتاده بودند یا در حالی که با ضرب پاهایشان را به زمین می کوبیدند فرار می کردند .ناتسکو و هانیه بازو هایم را گرفتند سمیرا با صدایی لرزان پشت گوشم زمزمه کرد " چرا به خاطر من خودت رو به کشتن دادی؟ "

خونی که به ریه ام راه یافته بود همراه با بازدم بالا آمد و مزه اش دهانم را پر کرد قبلا هم خرخر و قل قل خون را درون سینه ام تجربه کرده بودم مخصوصا زمانی که خون لخته می شد.

ما یع تلخ را قبل از اینکه حال م را بدتر کند تف کردم و خودم را از دست های نگران آنها جدا کردم
" ساکت شو من هفت تا جون دارم و قرار نیست به این سادگی ها بمیرم "

فصل ششم

رامین

سمیرا اصرار داشت مرا به بیمارستان ببرند ولی ناتسو با عصبانیت حرفش را رد کرد. بدجوری از اینکه من جلوی
سمیرا پریده بودم عصبانی بود و هر چند سعی می کرد به روی خودش نیاورد ولی اصلا موفق نبود.
به هر حال حق با ناتسو بود . غیر از اینکه ما مهاجرین غیر قانونی بودیم رنگ خون من برای انسان ها عجیب بود
و قلبم هم نمی تپید و ساچمه ها هم که طوری در سینه ام فرو رفته بودند که قاعدتا باید مرده باشم .

ناتسو اخطار داد

" هوا داره روشن میشه باید هرچه زودتر یک جا برای استراحت و مداوای این کله خر پیدا کنیم "

آه دردناکی کشیدم

" هانیه ؟ کله خر ؟ "

هانیه به سرعت رویش را برگرداند و به سمتی اشاره کرد

" آه اممم گمونم اونطرف یک روستاهست "

در هوای گرگ و میش صبح گاهی به سمتی که هانیه اشاره کرد خیره شدم ولی نتوانستم چیزی را که هانیه به آن اشاره می کرد ببینم ناتسو سر تکان داد

"آره روستا از شهر بهتره شاید بتونیم یه سیلو یا ساختمان متروک پیدا کنیم"

به کندی راه افتادیم و بعد از نیم ساعت به روستایی کوچک و سر سبز رسیدیم با وجودی که هنوز در فصل سرما بودیم زمینه‌های روستا سبزی وزیابایشان را حفظ کرده بودند. وارد کوچه های پر فراز و نشیب روستا شدیم و به امید یافتن محلی مناسب اطرافمان راجستجو کردیم که بعد از گذراندن یک پیچ یکباره با مردی که سیگاری بر لب داشت و کلید به دست روبروی درب خانه اش ایستاده بود روبرو شدیم.

مرد به سمت ما برگشت و با دیدنمان نفسش را حبس کرد و وقتی نگاهش بر سینه خونالود من افتاد سیگار از لبش پایین افتاد. چهره اش تکیده و ترسان شده بود و به نظرمی رسید که موهای کم پشتش هم سیخ شدند. تقریباً سی و شش هفت ساله به نظر می رسید و قد کوتاهی داشت.

قبل از آنکه کسی چیزی بگوید در خانه ای که مرد روبرویش ایستاده بود باز شد و زنی میان سال در چهار چوب در ایستاد. تقریباً چاق بود چهره اش مهربان و ساخوردده بود و چشم های سبزش به گرمی تابستان بود. زن که از دیدن ما جا خورده بود از مرد چیزی پرسید و مرد هم با شانه بالا انداختن جوابش را داد.

ناتسو به انگلیسی گفت

"خانم ما به کمک احتیاج داریم و همونطور که می بینید یک زخمی باهامون هست"

زن و مرد نگاهی رد و بدل کردند مطمئناً چیزی نفهمیده بودند ناتسو پرسید

"ایتالیایی رو هم امتحان کنم؟ یا ..."

در همان لحظه زن حرفش رو قطع کرد و به فارسی گفت

"شما ایرانی هستید؟"

سمیرا نفس راحتی کشید

"بله و دوستمون مجروح شده . می تونید به ما کمک کنید؟"

زن جواب داد

"البته در خونه من به روی ایرانی ها بازه . بیاید داخل"

مرد معترضانه چیزی گفت و در سمت مخالف کوچه دور شد ولی پیرزن توجهی نکرد و گفت

"اسم من دورنا هست زود بیاید داخل تا کسی شما رو با این وضع ندیده"

هوا روشن شده بود و ما انتخاب دیگری نداشتیم پس وارد خانه شدیم. حیاط بزرگ خانه پر از درخت زیتون بود و ساختمان قدیمی و آجری اش در وسط قرار داشت . دورنا خانم همانطور که ما را به سمت ساختمان دو طبقه خانه راهنمایی می کرد پرسید

"چه اتفاقی براتون افتاده؟"

سمیرا جواب داد

"چند تا دزد به ما حمله کردند"

دورنا خانوم ایستاد و به سمت ما برگشت

"کجا؟"

"سه چهار کیلومتری اینجا در حومه شهر"

سر تکان داد

"مردم دیوانه شده اند. اینجا همیشه اینطور نبوده" به من اشاره کرد "پسرم چرا زخمی شدی"

سمیرا خیلی سریع و قبل از آنکه من بتوانم دروغی سر هم کنم جواب داد

"دزدها مسلح بودند و با یه تفنگ شکاری به طرفش شلیک کردند"

دورنا خانم مدتی مردد ماند و به سینه من خیره شده بود . آفتاب کم کم داشت نمایان می شد و گرما پوستم رو به سوزش می انداخت ولی مجبور بودیم منتظر بمانیم تا دورنا خانم خود تصمیم بگیرد که ما را بپذیرد یا نه . بالاخره رسید

" چرا اون رو به بیمارستان نبردید؟ "

در همان لحظه پیرزنی لاغر اندام با چشم های آبی و سرد در ساختمان را باز کرد . دورنا خانم به سمت وی برگشت و گفت

" بیدار شدی ؟ مهمان داریم . ایرانی هستند. لطفا کلید اطاق مهمان ها رو بیار و براشون صبحانه آماده کن "

زن غرغر کنان داخل ساختمان برگشت دورنا خانم گفت

" بهش توجه نکنید اون همیشه همینطوری هست "

و دوباره راه را نشان داد و بالاخره به امنیت ساختمان رسیدیم البته دورنا خانوم در را توی صورت دم کوتاه بست و او را به داخل راه نداد.

ناتسو یکی یکی ساچمه ها را از بین دنده هایم بیرون کشید و در همان حال آيسان خدمت کار خانه با سردی و در سکوت ما را تماشا می کرد. ظاهرا غير از دورنا و آيسان شخص ديگري در آن خانه زندگي نمی کرد و برادر دورنا که صبح او را دیده بودیم هر از گاهی به خواهرش سر می زد و غير از آن خانه بزرگ کاملاً سوت و کور بود .

ناتسو ظرف حاوی ساچمه ها را به آيسان داد و تشکر کرد

" برای کمکت ممنون "

آيسان شانه بالا انداخت

" شما مهمان خانوم هستيد و من فقط دارم وظیفه ام رو انجام میدم. خانوم نسبت به ایرانی ها بیش از حد مهربونه ولی من حواسم هست ... حواسم هست که جراحت باید اون مرد رو می کشت . امید وارم نسبت به میزبانتون قدر شناس باشید و جواب خوبی اون رو با بدی ندید "

این را گفت و سلانه سلانه از اتاق خارج شد . هنوز از درد بیرون کشیده شدن سرب از بدنم به خودم می پیچیدم و در همان حال گفتم

" فکر می کنی اون فهمیده ؟ "

ناتسو که همچنان به محل خروج آيسان خيره شده بود جواب داد

" نمی دونم "

به سختی سر جايتم نشستم و به ديوار تکیه دادم

" شاید بهتر باشه هوا که تاريک شد از اینجا بریم "

" به این زودی ؟ "

دورنا خانم در حالی که سيني صبحانه را می آورد این را گفت و ادامه داد

" با اون زخمی که داری بهتره چند روزی اینجا استراحت کنی "

لبخندی سپاسگذارانه زدم و گفتم

" شما به ما خیلی لطف کردید ولی ما دوست نداریم شما رو زیاد به زحمت بیندازیم . جراحتم هم زیاد مهم نیست. خیلی زود خوب میشه "

" زحمتی نیست پسر . من خوشحال میشم شما بیشتر اینجا باشید "

نزدیک تر آمد سيني حاوی صبحانه را روی ميز کوچک کنار تخت گذاشت و ناتسو را در هنگام پانسمان سینه ام تماشا کرد و در همان حال گفت

"می دونم به خاطر آيسان هست ولی اون زن خوبيه . آيسان فقط نگرانه . این روز ها ... آدم های بدی این اطراف پرسه میزنند. قتل های وحشیانه زیادی رخ داده و امنیت سابق وجود نداره "

ترجيه دادم بحث را عوض کنم

" شما به همه ایرانی ها اينقدر لطف دارید ؟ "

لبخندی آرزومند زد

" راستش تو زیاد به ایرانی ها شبیه نیستی و این غسل خانوم اصلا ایرانی نیست در هر حال شوهرم ایرانی بود خدا رحمتش کنه مرد مهربونی بود . اون خیلی نسبت به هم وطن هاش مهمون نواز بود و این عادت رو برای من هم به ارث گذاشت . امیدوارم از صبحانه لذت ببرید "

این را گفت و آه کشان از اتاق خارج شد

روز بعد احساس خیلی بهتری داشتم . جراحات با سرعت شگفت انگیزی روبه بهبودی بود و حال تنها برای چرخاندن دست چپم مشکل داشتم . ظاهرا مفاصل دیرتر از گوشت و استخوان ها ترمیم می شدند .

هانیه و سمیرا مقداری از نهار من و ناتسو را خوردند تا توجه صاحب خانه به غذا نخوردن ما جلب نشود و بعد از آن هانیه سینی غذا را برداشت و از اتاق خارج شد تا به آيسان در شستن آنها کمک کند ظاهرا او هم دلش نمی خواست که آيسان برای ما کاری انجام دهد .

ناتسو زخمم را چک کرد و زیر لب گفت

" اگه همینطوری ادامه بدی بدنت شبیه تابلو میشه "

سر تکان دادم

" آره به سبک کویبسم "

ولی ناتسو نخندید و در عوض با چشم قرنه ای از اتاق بیرون رفت

سمیرا عبوسانه گفت

" چرا اول می خواستی من رو بکشی و دفعه بعد جونم رو نجات دادی ؟ "

با آزرده گی گفتم

" من هرگز نمی خواستم تو رو بکشم "

سمیرا طوری به من خیره شده بود که معذبم می کرد

" به چی فکر می کنی ؟ "

با همان نگاه خیره جواب داد

" گمونم تو راست می گی "

"خوبه که بالاخره باور کردی. ممم بین وقتی بهت گفتم که بی خیال سفرمون میشیم و بر می گردیم دروغ گفتم من نمی تونم بی خیالی طی کنم و زیر همه چیز بزنم. ولی تو با اون افکار پارانویاییت واقعا داشتی غیر قابل تحمل می شدی"

اخم کرد

"پارنو دیگه چه کوفتیه؟"

"منظورم بدبینی بود"

نفسی عمیق کشید ظاهرا خیالش راحت شده بود

"ولی هنوز هم خیلی عجیبه ... "چشمهایش برق زد "باید یک بار دیگه امتحان کنم"

راست نشستم و به سختی گفتم

"امکان نداره فکرش رو هم نکن"

در همان حال آيسان با یک ظرف میوه وارد اتاق شد. تعارف های معمول و معدبانه را از مادر بزرگم یاد گرفته بودم

"دستت درد نکنه . ببخشید که به خاطر ما توی زحمت افتادید"

"وانمود نکن که تو هم میوه می خوری ملعون . این فقط خواسته دورنا هست چون خیلی ساده لوح و زود باوره ولی من مواظبش هستم . میفهمی که چی میگم ؟ حواسم بهتون هست"

حرفش را تمام کرد و با مشت های گره کرده از اتاق بیرون رفت . سمیرا نیشخند زنان تکرار کرد

"ملعون ؟"

به طعنه اش اهمیت ندادم

"من نمی دونم این پیرزن رو باید کجای دلم بزارم . اون یه چیزایی رو در مورد من ..."

نتوانستم حرفم را تمام کنم چون سمیرا به من حمله ور شد و دستش را به سینه ام کوبید .

از شوک و درد نفسم بند آمد ولی سمیرا دیگر حرکتی نکرد دستش را بر سینه ام نگه داشت و در همان حالت چشمهایش را بست . می خواستم جلوییش را بگیرم ولی اینبار سمیرا خیلی زود دستش را پس کشید . فقط چند لحظه طول کشیده بود . با عصبانیت گفتم

"تو واقعا احمقی"

قطره های کوچک عرق بر پیشانی اش نشسته بود

"خفه . می دونستم دارم چکار می کنم"

کنجکاوی عصبانیتم را پس زد

"خوب ... چی شد ؟"

عصبی شده بود از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و مدام طول اتاق را طی کرد ولی همچنان ساکت بود. مردد بودم که آیا واقعا می خواهم بدانم یا نه ولی بالاخره صبرم را از دست دادم

"چی شده ؟ چی فهمیدی؟"

سر تکان داد ولی از حرکت نایستاد

"با عقل جور در نمیاد"

بیشتر با خودش صحبت می کرد تا با من

"انگار که هم نیست و هم هست انگار که ربطی به تو نداره ولی داره"

"اوه خیلی خوب توضیح دادی متوجه شدم"

"خیلی هم بد ترکیب و حال به هم زنه"

قرقر کردم

"ممنون از لطف"

ولی سمیرا به من توجهی نداشت

"اون همه قدرت چطور میشه که منشا نداشته باشه انگار که ..."

یک باره از حرکت ایستاد و گفت

"انگار که تو حامله ای"

چشمهایم را چرخواندم

"شوخیت گرفته ؟"

با هیجان به سمتم آمد

"آره این همه چیز رو توضیح می ده"

نه شوخی نمی کرد معترضانه گفتم

"آره غیر از اینکه من مرد هستم. لازمه بدونی که مرد ها حامله نمی شن"

کلمات را با صدای بلند و به همراه آب دهانش در صورتم پاشید

"نه منظورم به اون شکل نبود . تو یه میزبان هستی مثل زن های حامله ولی به جای بچه اون چیز داره از تو تغذیه میکنه . اون تو نیستی قسمتی از وجود تو نیست. چیزی که از خودش اراده داره ولی برای حیاتش به تو وابسته هست"

بالاخره ساکت شد تا بتواند نفس بگیرد

" و این ... خیلی ترسناکه ... باید به خانوم خبر بدم حتما اون میدونه که چه خبره "

گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید . بدجوری شوکه شده بودم . امیدوار بودم که سمیرا اشتباه کرده باشد آرزو می کردم که جادوگر نظریه سمیرا را رد کند این خیلی خیلی ترسناک بود ولی فکر دیگری به مغزم فشار می آورد. گوشی را قاپیدم و قبل از اینکه تماس برقرار شود آن را قطع کردم . سمیرا اعتراض کرد

" آی چه کار می کنی ؟ معلومه چه مرگت شده گوشی رو بدش به من "

سعی کردم آرامش کنم

" سمیرا قبل از اینکه تماس بگیری یه لحظه به من گوش کن "

مردد شد

" چیز بیشتری فهمیدی ؟ "

" راستش نه ولی ... ببین من به تو اعتماد دارم ولی به اون جادوگره اصلا "

سمیرا اخم کرد

" این که چیز عجیبی نیست "

ادامه دادم

" ساحره خیلی قدرتمند هست راستش رو بخوای من از اون بیشتر از دینو می ترسم. ساحره هر چه قدر بیشتر از من بدونه راحت تر میتونه من رو خورد کنه "

سمیرا به سمت پنجره برگشت

" ولی اون نمی خواد به شما آسیب بزنه . ما همه یک طرفیم "

صدایش همچنان مردد بود . در همان لحظه زنگ موبایل سمیرا به صدا در آمد روی صفحه نوشته بود

ناکاتا اوشیما

" امیدوارم همین طور باشه ولی همونطور که گفتم من به اون اعتماد ندارم . اطلاعات قدرته سمیرا حالا اگه می خوای به ساحره در مورد من اطلاعات بدی ... "

گوشی رو به دستش دادم و به خورشید که حالا کم کم داشت غروب می کرد خیره شدم

سمیرا جواب موبایل را داد

" سلام خانوم "

.

.

" امم تماس گرفتم تا گزارش بدم ولی قطع شد. فعلا ترکیه هستیم و به زودی به بلغارستان می رسیم "

عجیب بود که نمی توانستم صدای ساحره رو بشنوم و وقتی بیشتر تمرکز کردم تنها لرزش بی معنی چیزی در موبایل را حس کردم. به یاد آوردم که گوش من تنها حرکت اصوات را درک می کند سمیرا ادامه داد

"بله می خواستم اگه ممکنه با دخترم صحبت کنم"

دستپاچه شد

"اوه متاسفم . حواسم نبود زمان اینجا با شما یکی نیست. ببخشید که بیدارتون کردم"

"حتما گزارش می دم"

"بله اینبار به زمان توجه ... الو؟ خانوم؟"

نفسش را بیرون داد و با افسردگی روی صندلی ولو شد
بر لبه تختم نشستم

"ممنون . حالا دیگه مطمئن هستم ما دوست و متحد هستیم"

سمیرا غمگین بود و تنها شانه بالا انداخت. در همان لحظه هانیه با عجله وارد اتاق شد
"داداش بو رو حس می کنی؟"

بینی ام را بالا کشیدم ولی چیزی حس نکردم ناتسو هم پشت سر هانیه داخل آمد . پرسیدم
"بوی بدی هست؟"

"نه بوی خوبیه ولی ... " صدایش را پایین آورد "خوناشام ها"

ناتسو گفت

"این زیاد عجیب نیست با توجه به اینکه اخیرا تعداد خوناشام ها زیاد شده احتمالا یکی دوتا هم این اطراف
باشن"

هانیه گفت

"ولی قبلا نبودند و الان خیلی نزدیک هستند"

دوباره بو کشیدم و اینبار آن را حس کردم حق با هانیه بود با وجودی که در فضای بسته بودیم بویشان را حس
می کردم پس خیلی نزدیک بودند . دورنا خانوم هم وارد اتاق شد
"چی شد یهو؟ چرا توی تاریکی نشستید؟"

صدای زوزه دم کوتاه بلند شد از پنجره به حیاط نگاه کردیم . دم کوتاه با حالتی عصبی دور خود می چرخید و دندان قروچه می کرد. هانیه پنجره را باز کرد

" آروم باش پیرمرد چیزی نیست "

دم کوتاه به سمت پنجره برگشت و خر خر کرد . هانیه اخم کرد

" تا به حال ندیده بودم ... اون ترسیده "

در همین هنگام در خانه باز شد و سایه مردی نمایان شد. دورنا خانم خندید

" این هم از برادرم "

ولی برادر دورنا تنها نبود سه نفر دیگر هم با او به داخل خزیدند .همگی از جلوی پنجره عقب کشیدیم . دورنا خانوم قبل از آنکه تصمیم بگیریم باید چکار کنیم از اتاق بیرون رفته بود

سمیرا پچ پچ کرد

" چه خبره ؟ "

به سمت کوله ام رفتم و یکی از شمشیرهایم را با دست سالمم پشتم پنهان کردم

" دوتا خونا شام دارن میان آماده باشید "

در ساختمان باز شد و صدای اعتراض دورنا خانوم در آمد چند لحظه بعد دو زن با لباس و حجاب کامل ترکی به همراه مردی طاس در کت و شلواری مرغوب وارد اتاق ما شدند پشت سرشان دورنا خانوم و برادرش ایستادند همه ساکت ماندیم و مشغول ورناندازی هم بودیم . زنهای خونا شام رو بند و چیزی که روی سرشان بود را برداشتند . موهای نقره ای بر شانه هایشان افتاد آرایشی ظریف داشتند طوری که انگار آرایش جزئی از صورتشان و خدا دادی بود . زن کوتاه تر لبخند درخشانی بر لب داشت و زنی که به نظر مسن تر می آمد ... شاید سی و دو سه ساله کاملاً بی حالت و هوشیار در حال بررسی یکایک ما بود . صدایم را صاف کردم و در حالی که برادر دورنا را مخاطب قرار می دادم گفتم

" قضیه چیه ؟ "

مرد اینبار به فارسی گفت

" لازم نیست نگران باشید اونها خانوم های محترمی هستند که پیشنهاد خوبی براتون دارند "

حالا که برادر دورنا خانوم فارسی صحبت می کرد احساس عجیبی نسبت به وی پیدا کردم انگار که قبلاً او را جایی دیده بودم ولی هانیه زودتر از من به یاد آورد

" تو اونجا بودی . با دزدها همونی که ایرانی حرف میزد "

" مصطفی ؟ "

این دورنا خانوم بود که سر برادرش جیغ می کشید

"اون راست می گه ؟"

مصطفی با عصبانیت جواب داد

"بس کن خواهر از اونها طرفداری نکن . اونها به نصف مرد های روستا آسیب رسوندند . اگه به خاطر جونور هایی مثل اونها نبود الان وضعیتمون اینطوری ..."

هرچه که میخواست بگوید با سیلی دورنا خفه شد . خواهر بزرگتر سیلی دیگری در گوش برادرش نواخت و در حالی که اشک از چشمهایش جاری بود گفت

"تو از اونها دزدی کردی"

مصطفی که دستش را روی صورتش نگه داشته بود با سری فرو افتاده خرخر کرد

"ما فقط می خواستیم اونها برگردند . اصلا قرار نبود کسی آسیب ببینه اونها خودشون به ما حمله کردند"

یه جورایی دلم به حالش می سوخت

"آقای وولف"

زن بزرگتر دستور داد

"اونها رو به بیرون هدایت کن"

مرد طاس به سمت دورنا و برادرش رفت و شانه هر دوی آنها را گرفت ولی در همان لحظه آيسان وسط پرید و به صورت وولف چنگ کشید

"دست از سرشون بردار شیطان"

وولف صدای وحشتناک و کاملاً غیر انسانی از خود در آورد و آماده بود تا به پیرزن حمله کند . آيسان با شجاعتی ستودنی چشم در چشم مرد ایستاد . قبل از اینکه وولف واکنش نشان دهد اخطار کردم

"بهتره با میزبان هامون خوش رفتار باشید"

و در همان حال شمشیرم را که پشت سرم پنهان کرده بودم بالا آوردم . باز هم زن نوکرش را صدا زد ولی اینبار دستورش را عوض کرده بود

"ما برای معامله اینجا اومدیم نه درگیری رهашون کن"

پرسیدم

"چه جور معامله ای؟"

تبسمی کرد

"دوست ندارم اینطور باشه ترجیح میدم دوستانه تر شروع کنیم . من سالی و یور هستم و این هم خواهرم لیلی هست"

لیلی چشمکی زد

"چطوری خوشکل ؟"

فصل هفتم

ناتسوکو

نیازی نبود خودشان را معرفی کنند از همان لحظه ای که چهره شان را نمایان کردند آنها را شناختم. زخم قتل وحشیانه مادرم دوباره سر باز کرد. خشم و نفرت و ترس هرگز به فکر انتقام نیافتادم ولی حالا که آنها را رو برویم می دیدم کینه ای در وجودم شکل گرفت که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. آنها باید تاوان کارشان را پس می دادند این تنها خواسته ای بود که در آن لحظه داشتم ولی ترس مرا عقب نگاه داشت.

ترس از زخمی بودن رامین و احتمال آسیب دیدنش. ترس از نشان زمره مادرم که حالا بر گردن سالی آویزان بود و با حس کردن خشم من سرخ شده بود. ترس از محافظ مرموزشان که حتی نگاه کردن به چشم هایش هم، جرات لازم داشت و ترس عمیق دیگری که سالها در وجودم نهفته بود. ترس از خواهران ویور و کابوس شبانه ام چوپاکابرا.

نگاه هرزه لیلی روی رامین ثابت مانده بود و همان لبخند نفرت انگیزی را که می شناختم بر لب داشت و سالی... او خطرناک تر از خواهر احمقش بود و وقتی نگاهش به من افتاد زمزمه کرد

"آروم باش عزیزم مگه روح دیدی؟"

تازه متوجه لرزش بدنم شدم... خوب نبود باید بهتر از اینها خودم را کنترل می کردم نشان زمره همچنان سرخ بود باید قبل از آنکه آنها متوجه رنگ هرم کوچک شوند و از خطر آگاه شوند خودم را آرام می کردم. نگاهم را از آنها برگرداندم رامین لحظه ای به من نگاه کرد ولی نگاه او را هم پاسخ ندادم نگران بودم که اگر چشم در چشم شویم نفرتم را نسب به خواهر ها حس کند و حرکتی عجولانه انجام دهد. باید آرام می ماندم و نگاه سالی هنوز روی من بود

"ما قبلا همدیگه رو جایی دیدم؟"

آشغال باهوش، متوجه نگاهم شده و مشکوک شده بود شاید چهره مادرم در پس این سالها هنوز به یادش مانده بود و صورت من برایش آشنا می نمود. باید بهتر از این عمل می کردم پس تا جایی که می توانستم با بی تفاوتی گفتم

" فکر نکنم. میشه بگید با ما چیکار دارید؟ "

سالی بدبینانه به من نگاه کرد و بعد از آن نشان زمرد را در دستش گرفت و نگاهی به آن انداخت ولی نشان حالا بی رنگ شده بود. موفق شده بودم خودم را کنترل کنم البته فعلا

سالی وقتی از شفافیت هرم مطمئن شد ظاهرا شک خود را فراموش کرد و با لبخند گفت

" خوب همونطور که قبلا هم گفتم ما واسه یک معامله اینجا اومدیم "

رامین فین فین کرد

" و اون چیه؟ "

سالی طوری شروع به جواب دادن کرد که انگار تمام حرف هایش را حفظ بود و هزاران بار آن را تکرار کرده بود

" یک نهضت بزرگ در راه هست (لیلی با بی حوصله گی چشمش را چرخاند و دست به سینه ایستاد) به زودی جنگی آغاز میشه که انسانها در اون کاملا تضعیف میشن . اونها شروع به کشتن همدیگه می کنن و در آخر وقتی جنگ اونقدر اونها رو خورد کرد که نتونستند اون رو ادامه بدهند موج دوم جنگ شروع میشه جنگی یک طرفه بین انسانها و موجوداتی که قرنهای منفور و هیولا خوانده می شدند. موجوداتی مثل ما . این جنگ به سرعت به پایان خواهد رسید و به زودی خوناشام ها سرور انسانها خواهند بود ولی سوال این هست که شما می خواهید کجای این انقلاب قرار بگیرید؟ به زودی مسابقاتی در کشور رمانی برگزار میشه که در اون بهترین ها انتخاب میشن تا مقامات ارتش خوناشام ها به اونها تعلق بگیره و ما به عنوان یکی از اسپانسرهای این ارتش علاقمند هستیم تیم خودمون و در نتیجه نفوذ خودمون رو در این ارتش داشته باشیم و اما معامله... اون طور که اون دوست انسانمون گفت شما مبارزان قابلی هستید و الان که از نزدیک می بینمتون مطمئن شدم که وقتی رو تلف نکردم. برای شروع و فقط به خاطر یک جواب مساعد هر کدام از شما پانصد یورو دریافت میکنه و اگر در ادامه کارایی، قدرت وشجاعتتون رو ثابت کنید بین صد هزار تا یک میلیون یورو دریافت خواهید کرد. یک میلیون یورو برای هر کدومتون که در تیم منتخب خانواده ویور قرار بگیره و این تازه اول کار هست چون اگه شما در مسابقات رمانی هم خودی نشون بدید علاوه بر کسب افتخار حضور در صدر ارتش پیشوا ثروت بی حدی رو هم تصاحب خواهید کرد . این رو بدونید که در این جنگ هیچ کس بی طرف نخواهد بود و شما به حمایت پیشوایمون نیاز خواهید داشت و اگر این حمایت رو نداشته باشید انسانها به راحتی شما رو از پا در میارن "

بلاخره سالی ساکت شد و منتظر شد تا ما جملاتش را یکی یکی هضم کنیم از گوشه چشم دیدم که سمیرا نفس گرفت تا چیزی بگوید ولی قبل از آنکه موفق شود به سرعت و از طرف بقیه جواب دادم

"قبوله"

همه سرها به سمت من چرخید از گوشه چشم می توانستم صورت متعجب سمیرا را ببینم. رامین در حالی که چشمهایش بر من ثابت بود گفت

"خوب واقعیت این هست که ما در مورد مبارزه ها می دونستیم و به همین دلیل هم در حال

سفر بودیم و..."

حرفش را به سرعت قطع کردم و در حالی که سعی می کردم لحنم هشدار لازم را به همراهانم بدهد گفتم

"حق با اون هست ما در مورد شما شنیده بودیم و مایل بودیم پیداتون کنیم که خوشبختانه شما زودتر ما رو پیدا کردید"

فک سمیرا آویزان شد، چهره رامین گیج بود و هانیه... ظاهرا اون اهمیتی نمی داد و فقط بر روی محافظت از برادر خوانده اش تمرکز کرده بود. لیلی دستش را داخل موهایش برد

"امیدوارم ارزش وقتی که براتون گذاشتیم رو داشته باشید وسایلتون رو جمع کنید تا همین حالا بریم من یه قرار مهم دارم"

سالی به من نگاه می کرد احساس کردم مشکوک شده ولی بالاخره تصمیم گرفت که اهمیتی ندهد پس برگشت و به وولف دستور داد بهای معرفی ما رو به مصطفی پرداخت کند. وقتی داشتیم وسایلمان را جمع می کردیم دُرنا خانوم وارد اتاق شد و پرسید

"دارید میرید؟"

رامین جواب داد

"بله، نمی دونم چطور می تونم زحمات شما رو جبران کنم به هر حال ممنون هستیم که به ما لطف کردید و اجازه دادید وارد خونتون بشیم. در مورد این قضیه هم ... متاسفم"

دُرنا خانوم سر تکان داد

"شرمندگی برای من هست که نتوانستم مهمان دار خوبی باشم..."

آنها را با تعارف هایشان تنها گذاشتم و در حالی که سعی می کردم با سمیرا چشم در چشم نشوم از خانه خارج شدم. خواهران ویور بیرون از خانه داخل یک ماشین غول پیکر و سیاه رنگ منتظرمان بودند از این که تنها

بیرون آمده بودم پشیمان شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم. خوشبختانه بقیه خیلی زود وارد کوچه شدند و مرا از نگاه سنگین سالی خلاص کردند همه ما به راحتی درون ماشی لوکس و گرانقیمتشان جاشدیم دو صندلی رو بروی هم ومیزی باریک ما بینمان قرارداداشت.

لیلی رامین را کنار خودش نشاند و در حالی که سعی می کرد توجه او را به سینه های برجسته و نیمه برهنه اش جلب کند و وقتی به رامین تکیه کرد احساس کردم که از سرم دود بلند می شود رامین با حالتی عصبی نگاهش را از من دزدید . اتومبیل به راه افتاد ولی وارد شهر ادنا نشد و به جای آن شهر را دور زد رامین پرسید " ما داریم کجا میریم؟ "

لیلی صورتش را به سمت رامین برگرداند طوری که لب هایش برای لحظه ای صورت رامین را لمس کرد و باعث شد سینه ام به حالت انفجار در بیاید . لیلی طوری که انگار از معذب کردن رامین لذت می برد در گوشش نجوا کرد

" میریم به استانبول عزیزم "

سمیرا آهی از سر آسودگی کشید ظاهرا از این که از مسیرمان خارج نشده بودیم خیالش راحت شده بود . سالی بعد از آنکه یک بطری خون گرانقیمت و کم یاب که بر روی آن خون نوزاد نوشته شده وعکس یک جنین که به وسیله بند ناف به آرم شرکت برادران مورتیس وصل بود حک شده بود را بر روی میز گذاشت و چند جام اطرافش قرار داد یک بلک بری از کیفش بیرون کشید و گفت

" هر کسی افتخار این رو نداره که با ما همسفر بشه "

سمیرا در حالی که صورتش بنفش می شد به بطری خیره مانده بود . در بقیه مسیر همه سکوت کردیم سکوتی که مسلما برای سمیرا و رامین که پرسش از چشمانشان می بارید آزار دهنده بود

می دانستم که منتظر کوچک ترین موقعیتی هستند تا با هم تنها شویم و من واقعا نمی دانستم چطور باید جوابشان را می دادم هر چقدر که پیش می رفتیم بیشتر و بیشتر به تصمیمم شک می کردم حالا دیگر اطمینان قبل را نداشتم . تازه داشتم به خطری که بقیه را هم در آن شریک کرده بودم فکر می کردم.

قبل از آنکه هوا روشن شود به استانبول رسیدیم البته به شهر نرفتیم و به جای آن در حاشیه شهر وارد ویلایی زیبا و بزرگ شدیم وقتی از اتومبیل پیاده می شدیم برای اولین بار راننده اتومبیل را دیدم. شیشه تیره ما بین ما نگذاشته بود که تا به حال متوجه آن دختر شویم.

جوان دختری که چهره و چشم هایی به سردی قاتلین حرفه ای داشت و موهای بلوند تیره اش طوری به هم ریخته و پریشان بود که انگار اوقات فراقش را با دست بردن داخل پریز برق می گذراند. مطمئناً خونا شام نبود ولی این باعث دلگرمی ام نشد چون او هم مثل وولف هاله ای از قدرت را متصاعد می کرد .

دو خدمتکار به سمت ما آمدند و کیف خواهر ها را گرفتند سالی رو به وولف دستور داد

" با خودت ببرشون و یه سوئیت مناسب بهشون بده " رو به ما کرد و ادامه داد " بهتره

استراحت کنید حوالی بعد از ظهر باید لیاقتتون رو نشون بدید وولف دستمزدتون رو پرداخت

خواهد کرد "

سالی برگشت و وارد ساختمان زیبای مرکزی ویلا شد و لیلی هم بعد از آنکه با دستش بوسه ای برای رامین فرستاد خواهرش را دنبال کرد.

فصل هشتم

هانیه

اون دختره بی شعور من رو یاد شراره می انداخت. اسمش چی بود. لیلی؟
 به هر حال اصلا نمی تونستم بفهمم که چرا ناتسو قبول کرد که با اون دوتا همراه بشیم در حالی که هیچ کس حتی خودش هم از این قضیه خوشحال نبود.
 این رو با اطمینان میگم چون احساساتشون رو درک می کردم . از وقتی که داخل اون چاله پر از خون افتاده بودم می تونستم احساس اطرافیانم رو بفهمم. مثل یک بو که از خودشون در فضا متساعد می کنن البته بی ادبی نباشه منظورم این نبود که اونها از خودشون بو متساعد می کردند... خوب آره من گفتم که متساعد می کردند ولی دقیقا نه اونطوری ... اه بی خیال ... به هر حال حالیم می شد که همه گروه نا راضی بودند حتی دم کوتاه هم با ترس زیر میز کز کرده بود و جیکش در نمی اومد .

وقتی به مقصد رسیدیم حالم خیلی بهتر شد . لا مصب مثل یک قصر می مونست . با وجودی که هنوز آفتاب نزده بود ولی اونجا عین روز روشن بود . یک محوطه باز چمن کاری شده با درخت های مینیاتوری خوشگل و چند ردیف شمشاد تپل که دو طرف سنگ چین ها کاشته شده بودند.
 یک ساختمان سه طبقه توپ هم وسطش بود که بدجوری اونجا رو رویایی تر می کرد . کوفتشون بشه عجب چیزی ساخته بودند.
 وقتی اون مردیکه حال به هم زن ما رو به سمت یک ماشین دیگه برد حسابی توی ذوقم خورد تازه فهمیده بودم قرار نیست اینجا بمونیم.
 خلاصه یارو کچله ما رو به سمت یک ون با شیشه های تیره که آدم رو یاد مرده کش می انداخت برد. رامین مودبانه گفت
 " آقای وولف هوا کم کم داره روشن میشه . میدونید که ... این برای ما خوب نیست "

وولف بدون اینکه به برادرم نگاه کند با صدایی یک نواخت و سرد جواب داد
 " مشکلی پیش نمی آد آقا "

کابین راننده این اتومبیل هم مانند قبلی از بقیه سرنشینان جدا بود و نمی توانستیم راننده را ببینیم و غیر از آن شیشه ها چنان تیره بودند که ما اطرافمان را هم نمی دیدیم تنها نوری که در آن قوطی کبریت وجود داشت لامپ کوچک خاک گرفته ای بود که بالای سرمان به زور سوسو می زد وولف هم همراه با ما در قسمت سرنشین ها سوار شد و بعد از اینکه چند ضربه به بدنه ماشین کوبید موتور روشن شد و راه افتادیم.
 سمیرا طوری بی قراری می کرد که انگار روی میخ نشسته انگار بدجوری حالش گرفته شده بود که هنوز نمی تونست با خیال راحت حرف بزنه و مرتبا به ناتسو نگاه می کرد ولی او هنوز هم اصرار داشت که به هیچ کس نگاه نکند .

نیم ساعت بعد درون یک پارکینگ بزرگ از اتومبیل پیاده شدیم هیچ نظری نداشتیم که توی چه جور ساختمانی هستیم شاید یک هتل یا شاید هم یک پاساز یا یک آپارتمان مسکونی. وولف ما را به سمت آسانسور راهنمایی کرد و بعد از آنکه دکمه بالاترین طبقه که طبقه پنجم بود را فشار داد با همان صدای یکنواخت توضیح داد

"مدتی که اینجا هستید نباید از ساختمان خارج بشید اینجا امنیت حرف اول رو میزنه و کسانی که این قانون رو زیر پا گذاشتند با مرگی دلخراش روبرو شدند. ما دلمون نمی خواد که سیستم محافظ ساختمان اشتباه میهمان ها رو هدف قرار بده پس فقط در محدوده های مجاز حرکت کنید ما چند مورد مرگ غم انگیز و ناخواسته داشتیم به خاطر همین هم خودم رو ملزم می دونستم که به شما اخطار بدم تا دوباره به خاطر مرگ میهمانی دیگر متاسف نشیم"

از قیافه اش معلوم بود که هر چه قدر هم که از این اتفاق ها بیفته عمرا اگه ذره ای هم متاسف بشه . آسانسور از حرکت ایستاد و در باز شد پشت سر وولف وارد راهرویی لخت و بدون هیچ تزئیناتی شدیم وولف در حالی که جلوتر از ما حرکت می کرد سخن رانی اش را اینطور ادامه داد

"اینجا می تونه یک سکوی پرواز برای رسیدن به آرزوهاتون باشه پس سعی کنید که قدر این موقعیت رو بدونید. هر چیزی که نیاز دارید از قبل فراهم شده و اگر چیزی لازم داشتید به فرض اینکه برای موندن قبولتون کنند می تونید از مستخدمین بخواهید که اون رو براتون تهیه کنند. اتاقتون اینجاست"

وولف روبروی دری چوبی و زهوار در رفته ایستاد و ادامه داد

"چند دقیقه دیگه براتون صبحانه میارن و یخچال رو هم پر می کنند . بهتره استراحت کنید و لطفا تا بعد از ظهر از اتاقتون خارج نشید"

رامین دستگیره قدیمی در را چرخاند و در را باز کرد . اون دختره گفته بود که یک محل مناسب در اختیار ما قرار بدهند . اگر این سوئیت مناسبشان بود محل نا مناسبشون قرار بود چه شکلی باشه ؟

یک میز چهار نفره کنار پنجره ای کوچک با شیشه های مشجر چهار تخت تا شو و یک یخچال تمام وسایل درون اتاق را تشکیل می دادند . وولف بعد از آنکه چند اسکناس به برادرش داد و مطمئن شد که وارد اتاقمان شده ایم ما را ترک کرد .

سمیرا که بی صبرانه منتظر این لحظه بود همین که در پشت سرمان بسته شد رو به ناتسو منفجر شد

"امیدوارم دلیل خوبی واسه این کارهات داشته باشی. حتما می دونی این چقدر میتونه برامون دردسر درست کنه اگه خانوم بفهمه ما کجا هستیم ممکنه فکر کنه که داره بهش خیانت میشه ممکنه هر کاری بکنه. اصلا تو می دونی چه کار کردی ؟ ... دیالا یه چیزی بگو"

از قیافه ناتسو معلوم بود که جواب قانع کننده ای ندارد پس دعوایی دیگر در راه بود. دورترین تخت رو انتخاب کردم و در حالی که دم کوتاه دنبالم می کرد روی آن نشستم. ناتسو قبل از آنکه جواب بدهد برگشت و یکی از صندلی های پشت میز را بیرون کشید و در حالی که نگاهش پایین بود زمزمه کرد

"مجبور بودم ... متاسفم که شما رو هم درگیر کردم"

رامین کنارش نشست با ملایمت پرسید

"جریان چیه ؟"

ناتسو نگاه کوتاه و معذبی به او انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت

"من اون زن ها رو می شناختم ... اونها وقتی که من بچه بودم مادرم ... مادرم رو کشتن"

راست سر جایم ایستادم

"کشتند ؟"

مادر ناتسو به قتل رسیده بود ؟ اون سوسول ها مادرش رو کشته بودند ؟

ضربه ای به در خورد و خدمتکاری جوان و دیلاق بدون آنکه منتظر جواب بماند با چرخ دستی اش وارد اتاق شد .

سمیرا با عصبانیت غرید

"مثل گوسفند سرت رو پایین می اندازی و میای داخل ؟ توی این کشور حریم خصوصی وجود نداره ؟"

پسر در حالی که لبخند احمقانه ای بر لب داشت بدون اینکه متوجه یک کلمه از حرف های سمیرا شده باشد به راهش ادامه داد .

در دقایقی که او در حال پر کردن یخچال بود همگی در سکوت منتظر ماندیم. خدمتکار بالاخره سینی صبحانه را

که با یک بطری خون و استیک های گرم پر شده بود را بر روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. سمیرا پشت

سرش در را قفل کرد و همگی دور میز نشستیم . یکی از ظرف های استیک را جلوی دم کوتاه که از بوی گوشت

بی تاب شده بود گذاشتم و پرسیدم

"ناتسو تو مطمئنی ؟"

ناتسو که هنوز نگاهش روی میز ثابت بود سرش را تکان داد و جواب داد

"آره ... همونطور که قبلا هم گفتم ساحره تصمیم داشت با قربانی کردن من قدرت هاش رو افزایش بده . پدر و

مادرم تصمیم گرفتند که برای حافظت از من از کشور رو ترک کنیم ولی ساحره خیلی سمج بود و مرتبا ما رو

تعقیب می کرد. ما هیچ جا در امان نبودیم و مرتب جا عوض می کردیم . چند سال وضعیتمون همینطور بود تا

اینکه توی یکی از همون جابه جایی ها تصادف کردیم و پدرم کشته شد..."

اندکی سکوت کرد و اینبار آرام تر ادامه داد

"مادرم حامله بود و حمایت شوهرش رو از دست داده بود . می ترسید که دیگه نتونه از من و بچه ای که توی شکمش بود محافظت کنه به خاطر همین تصمیم گرفت تئوری دیوانه واری که مدت ها با پدرم در موردش بحث می کردند رو عملی کنه . اون میخواست به خوناشام تبدیل بشه اینطوری میتونست با تبدیل کردن من مادرش رو از تعقیبمون دلسرد کنه چون اگر من خوناشام می شدم دیگه فایده ای برای مادر بزرگم نداشتم و قربانی کردنم هیچ سودی براش نداشت.

مادرم شروع کرد به دنبال کردن هر نشانه ای از خوناشام ها اینقدر این در و اون در زد اینقدر سعی و خطا کرد تا اینکه بالاخره موفق شد . اون خواهران و یور رو پیدا کرد و ازشون درخواست کرد که تبدیلش کنند "

صدای ناتسو کم کم با بغض کلفت شد و اشک های درشت بر صورتش جاری شدند
 " ولی اونها نمی خواستند که بهش کمک کنند. اونها فقط آمده بودند که با یک انسان خودشون رو سر گرم کنند و خون تازه و گرم بنوشند "
 با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد

" اون شب من یک گوشه قایم شده بودم و همه چیز رو دیدم. دیدم که چطور وحشیانه مادرم رو سلاخی کردند . هر چند برونو سر رسید و اونها رو فراری داد ولی برای نجات مادرم خیلی دیر شده بود .اون فقط تونست آخرین خواسته اش رو با برونو در میان بگذاره "

قبل از آنکه بتوانم جلوی دهان گشادم را بگیرم وسط حرفش پریدم

" پس تو اینطوری خوناشام شدی ؟ واسه همین بود که هیچ وقت نمی گفתי چطور تبدیل شدی مگه نه ؟ "

رامین اخم کرد و با حالت صورتش به من فهماند که ادامه ندهم با شرمندگی گفتم

" ببخشید . یک دفعه از دهنم پرید "

ناتسو نیمچه تبسمی به من کرد و گفت

" اشکالی نداره عزیزم اما نه ... برونو حاضر نشد که من رو تبدیل کنه. اون می گفت که من هنوز خیلی بچه هستم و در برابر خطر ساحره هم خودش از من حمایت می کنه ولی من دیگه هیچ اهمیتی به حمایت شدن نمی دادم چون همه اون چیزی که در دنیا داشتم رو از دست داده بودم تنها چیزی که بهش فکر می کردم نا کام

گذاشتن مادر بزرگم بود البته نه با فرار کردن و قایم شدن پشت سر برونو و نه حتی با تبدیل شدن ... اون موقع بود که تصمیم وحشتناکی گرفتم ... "

ناتسو که کم کم حرکت عصبی جلو و عقب دادن بدنش داشت ملموس تر می شد زمزمه کرد

"من فقط یک بچه بودم. پدرم مرده بود مادر باردارم رو جلوی چشم هام قصابی کرده بودند و مادر بزرگم کمر به قتلم بسته بود. قدرت تحمل اون همه رو نداشتم و بالاخره یک روز یک جنون آنی باعث شد که اقدام به ... خودکشی کنم "

نفسم بند آمده بود هرگز به فکرم هم نمی رسید که ناتسوی با نشاط و پر از شور زندگی بتواند چنین کاری را انجام بدهد . نگاه ناتسو به سمت دستش برگشت و من برای اولین بار متوجه رد باریک و بی رنگ روی مچ دستش شدم رامین دست ناتسو را گرفت و محل بریدگی را به نرمی نوازش کرد که باعث شد چهره ناتسو اندکی آرامتر شود

" برونو اجازه نداد بمیرم اون من رو تبدیل کرد و آموزش داد .من حالا زندگی جدیدی رو تجربه می کردم و بعد از اون کم کم دنیای جدیدم رو پذیرفتم هر چقدر که می گذشت وحشت و شک اون اتفاق در وجودم ضعیف تر می شد و بالاخره هم فراموشش کردم . ولی وقتی دیشب قاتلای مادرم رو جلوی خودم می دیدم ... "

آرامشی که با اعلام حضور رامین اندکی در وجودش رخنه کرده بود کم رنگ شد و به نظر می رسید که هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند

" همه چیز برام تازه شد انگار همین دیشب بود که مادرم کشته شده بود "

رامین با ملایمت پرسید

" پس تصمیم گرفتی که انتقام مرگ مادرت رو از اونها بگیری درسته ؟ "

ناتسو با درماندگی جواب داد

" راستش رو بخوای الان دیگه خیلی مطمئن نیستم "

سمیرا که سعی می کرد لحنش را آرام نگه بدارد گفت

" ببین من درک می کنم که تو بچه بودی و مادرت رو جلوی چشم هات به قتل رسوندن می دونم که اون اتفاق وحشتناک تاثیر بدی روی تو داشته و به خاطرش هم متاسفم ولی ما یک ماموریت خیلی مهم در پیش داریم و تو نباید به خاطر یک مساله شخصی اون رو به خطر می انداختی و هدفمون از این سفر رو فراموش می کردی "

به نظر من که مخ سمیرا سه کار می کرد. آخه اون دیوونه نمی فهمید که این قضیه برای ناتسو چه قدر مهم هست ؟ حداقل رامین به واسطه علاقه ای که به ناتسو داشت خیلی خوب اون رو درک می کرد پس ازش دفاع کرد و گفت

" راستش سمیرا اگر من هم جای ناتسو بودم همین کار را می کردم "

سمیرا سرش را به نشانه نا راضی بودن تکان داد ولی حرف دیگری نزد و ترجیه داد که سکوت کند. من هم با تصمیم ناتسو موافق بودم او حق داشت که بخواهد انتقام مادرش را بگیرد و ما هم چون دوستانش بودیم وظیفه داشتیم که او را حمایت کنیم .

ناتسو کو بعد از رامین عزیزترین فرد زندگی ام بود و وقتی که رفیق ملوس و دوست داشتنی ام را آنطور پریشان و متزلزل می دیدم خونم به جوش آمد و طوری از دست و یورها عصبانی شدم که احساس کردم هر لحظه ممکن است دود و آتش از گوش هایم بیرون بزند و بدتر از آن باعث شد حسابی جوگیر بشوم و باز هم کنترل زبانه را از دست بدهم

" آره حق با داداشم هست باید بریم و دهن جفتشون رو سرویس کنیم مخصوصا اون لیلی ج...ه رو ... "

وقتی چشم های نا باور و گرد شده رامین به سمتم چرخید دلم می خواست از شرمندگی آب بشوم و زمین مرا ببلعد

" خوب ... من میرم بخوابم "

نفهمیدم چطور از سر میز فرار کردم اگر یک تشک را هم به جای آن ملحفه روی سرم می کشیدم برای پنهان کردن خودم کافی نبود

همراه با درد از خواب پریدم به سرعت دستم بر روی شانه ام رفت ولی هیچ زخمی آن جا نبود . مدت ها از آخرین الهامم گذشته بود هر چند این بار کاملا متفاوت تر از دفعات پیش آن را تجربه می کردم. همیشه خودم را می دیدم که قسمت هایی از بدنم به یک باره کبود یا زخمی میشوند و درد آنها را کاملا درک می کردم ولی اینبار بسیار سریع اتفاق افتاد و چیزی سرد و برنده شانه ام را شکافت و بعد به سرعت ناپدید شد . سمیرا که روی تخت تا شواش نشسته بود پرسید

" چی شد ؟ کابوس می دیدی ؟ "

" مطمئن نیستم "

نگاهی به اطرافم انداختم هوا رو به تاریکی بود و ناتسو و رامین همچنان خواب بودند. سمیرا که حال صدایش کمی نگران شده بود گفت

"منظورت اینه که یک الهام داشتی؟ چیز بدی بود؟"

شانه بالا انداختم کم کم داشتم مطمئن می شدم که آن درد واقعی نبوده و ربطی به یک الهام نداشته است

"باور کن نمی دونم احتمالا فقط یک خواب بد بود"

در همان لحظه ضربه ای به در خورد و همان خدمتکاری که سر صبح او را دیده بودیم باز هم بدون آنکه منتظر اجازه ورود بماند داخل آمد و بعد از آنکه با نگاهی سریع اتاق را از نظر گذراند رو به سمیرا کرد و با انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت

"امیدوارم راحت خوابیده باشید خانوم لطفا همراهانتون رو بیدار کرده و آماده بشید تا نیم ساعت دیگر در سالن عمومی حضور پیدا کنید"

فصل نهم

رامین

وقتی از خواب بیدار شدم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که دیگر آسیب دیدگی ام مرا آزار نمی دهد شاید اگر شرایط طور دیگری بود حسابی از بهبود سریع خوشحال می شدم اما با صحبتی که در ساعات اول روز داشتیم نمی توانستم به شرایط بدنی ام اهمیتی بدهم . افکارم تنها حول و حوش ناتسو می چرخید . قتل مادرش خودکشی اش و تصمیمش .

خدمتکار دنبالمان آمد و ما را به آسانسور هدایت کرد و کلید طبقه همکف را فشار داد وقتی در آسانسور باز شد و صدای پیچ پیچ و صحبت کردن بلند شد فضایی متفاوت از دیگر قسمت های ساختمان جلویمان نمایان شد. سالنی نسبتا بزرگ که دور تا دورش را میزها پر کرده بودند و چند میز بیلیارد هم وسط سالن گذاشته شده بود. جمعیتی تقریبا پنجاه نفری سالن را پر کرده بود که تا جایی که می توانستم حس کنم حد اقل نود در صد آنها خوناشام و بقیه انسان بودند که غالبا با لباس خدمتکار ها این طرف و آنطرف می رفتند و از باری که گوشه سالن قرار داشت مشغول سرویس دهی بودند.

راهنمایمان ما را به سمت یکی از میزهای متوسط برد و بعد از آنکه ما را دعوت به نشستن کرد با انگلیسی دست و پاشکسته ای گفت

" تا زمانی که اینجا هستید میتونید وعده های غذاییتون رو اینجا میل کنید "

بعد از آن ما را ترک کرد و به سمت بار رفت تا با شخصی که پشت پیشخوان ایستاده بود صحبت کند. سمیرا پرسید

"اینها همه مثل شما هستند؟"

جواب دادم

" تقریبا "

اینبار ناتسو را مورد خطاب قرار داد

" حالا می خوای چکار کنی ؟ می بینی که اینجا طوری نیست که بتونی امید انتقام گرفتن داشته باشی . من که می گم بهتره بعد از اینکه کارمون در زمانی تمام شد به این قضیه رسیدگی کنی "

خدمتکاری که پشت پیشخوان بار ایستاده بود کنار میز آمد و یک بطری خون به همراه چهار جام روی میز گذاشت سمیرا گفت

" من نمی تونم از این بخورم اینجا غذای معمولی پیدا میشه ؟ "

خدمتکار جواب داد

"اوه شما همون شخصی هستید که امروز صبح براتون استیک آوردند؟ راستش رو بخواید مهمان های ما معمولا همه خونا شام هستند و تنها تعداد اندکی انسان به اینجا میان و معمولا زود اینجا رو ترک می کنند یا ... "

کمی اخم کرد و هرچه می خواست بگوید منصرف شد هر چند می شد حدس زد ادامه جمله اش چه بود به هر حال او اینطور ادامه داد

" به همین دلیل ما منوی غذایی نداریم ولی میتونم مقداری از غذایی که برای خدمتکارها پخته شده رو واستون بیارم "

وقتی خدمتکار دور شد هانیه گفت

" انگار یه خبری می خواد بشه همه یه هو هیجان زده شدند "

به اطرافم نگاه کردم همه چیز عادی به نظر می رسید به جز آنکه بیشتر اشخاصی که در سالن بودند زیر چشمی به دختری تازه وارد نگاه می کردند . به سرعت او را به یاد آوردم راننده اتومبیل ویور ها هنوز هم تصمیم نداشت فکری برای موهای آشفته اش بکند. وقتی دختر به سمت ما آمد و جلوی میز ما متوقف شد بقیه حضار طوری که انگار خیالشان راحت شده باشد به صحبت خودشان برگشتند . دختر یک صندلی بیرون کشید و بدون اینکه اجازه بگیرد کنارمان نشست و به ورقه کاغذی که در دستش بود خیره شد . چیزی به پایم برخورد کرد و وقتی فهمیدم دم کوتاه هست که به من چسبیده متعجب شدم چون او هرگز از من خوشش نمی آمد انگار سعی می کرد تا میتواند دور از دسترس دختر باشد.

مهمان نا خواننده مان نگاهش را از روی کاغذ برداشت و نگاهی کوتاه به هر کدام از ما انداخت چشم هایش به رنگ خاکستری و به سردی یخ بودند. وقتی شروع به حرف زدن کرد لهجه ای غلیظ و غیر عادی داشت

" من آنجلا هستم . وظیفه گروه بندی شما به عهده من هست "

پرسیدم

"گروه بندی واسه چی "

آنجلا طوری که انگار از جواب دادن متنفر است غر زد

"می خوایم یک دست والیبال بازی کنیم . خوب معلومه واسه همونی که اومدید اینجا برای مبارزه انتخابی . هر کدوم از شما که شانس و عرضه اش رو داشته باشه میتونه توی تیم منتخب ویور ها قرار بگیره . شما چون دیر اومدید مرحله مقدماتی رو از دست دادید و با خوش شانس مستقیما به مرحله نهایی میرید "

سمیرا در حالی که انگشتانش با حالتی عصبی روی میز ضرب گرفته بودند پرسید

"و این ... مبارزه انتخابی قراره کی باشه ؟ "

به نظر می رسید این بار آنجلا از جواب دادن لذت می برد

"همین امشب . اگر تصمیم گیری دست من بود این کار رو نمی کردم ولی خانوم ها خواستند شما رو با قویترین گروه چهار نفره هم گروه کنم اینطوری شما اونها رو ضعیف میکنید و مبارزه متعادل تر میشه "

پرسیدم

"ما هم گروه داریم ؟ "

"آآآره به خاطر شما مجبوریم گروه های شش نفره رو به دوتا هشت نفر تعقیر بدیم . من که روی حریف هاتون

شرط می بندم "

او ایستاد

"باید برم هم گروه هاتون رو خبر کنم . متاسفم که آرزوی موفقیت واستون نمی کنم "

آنجلا برگشت و به سمت آسانسور رفت سمیرا در حالی که صورتش سرخ شده بود گفت

"یه فکری بکنید باید خودمون رو از این مخمصه بیرون بکشیم "

ناتسو اصرار کرد

"حالا که تا اینجا اومدیم . می تونیم از پیشش بر بیایم ما از قبل برا مبارزه های رومانی انتخاب شدیم پس

حریفامون در اینجا نباید زیاد سر سخت باشن یا فوقش می بازییم و می ریم پی کارمون ... البته همراه با هرم . باید

قبل از رفتنمون اون رو از ویور ها پس بگیرم یا اینکه ... "

هائیه حرفش را تکمیل کرد

"انتقام مادرت رو بگیری . خیلی با حاله "

ناتسو وقتی مرد سیاهپوست و چاقی را که سر میز ما می آمد حرفش را ادامه نداد مرد پرسید

"اجازه هست اینجا بشینم ؟ "

سمیرا سر تکان داد به نظر می خواست مخالفت کند ولی ناتسو قبل از آن گفت
 " حتما . بفرمایید "

صورت سمیرا کم کم از عصبانیت داشت کبود می شد مطمئن بودم که فقط چند قدم تا انفجار فاصله دارد . مرد
 طوری که انگار یک جایزه برده باشد با خوشحالی همان صندلی که آنجا نشسته بود را انتخاب کرد و یک بطری
 خون که بر روی آن نوشته شده بود

شهد روسی

صد در صد طبیعی و بدون افزودنی

بلوگر

تولید و پخش خون نژادهای مختلف انسانی قبل و بعد از مرگ

مرد چاق لیوانش را پر کرد و گفت

" مثل خون گرم و تازه نیست ولی به هر حال من برای شکار کردن کمی پیر و چاق شدم . راستش در کشور من
 از این بطری ها گیر نمی اد و باید با مشقت زیادی تشنگی خودمون رو بر طرف کنیم ولی به زودی این وضعیت
 تموم میشه بهتون قول می دم که در آینده نزدیک همه جا به جای مشروب خون سرو خواهد شد . اوه معذرت
 می خوام باید زودتر خودم رو معرفی می کردم من عمر مصطفی هستم . یک حقوقدانم و در لندن متولد شدم ولی
 اصالتا سوری هستم "

دستم را جلو بردم و دست پیش آمده اش را گرفتم

" از آشنایتون خوشحالم من هم ... آرش هستم آرش کمالی و ایشون سمیرا و اینم هانیه خواهرهام هستند
 ایرانی هستیم و ایشون هم ناتسو ... "

چشم های ناتسو با حالتی هشدار دهنده گرد شدند ولی نیازی نبود ما قبلا بر روی تعقیر نام هایمان به توافق
 رسیده بودیم و این موضوعی نبود که به راحتی فراموش کنم
 " ناتسو کو اوزاکا اهل ژاپن هستند "

عمر وقتی متوجه شد که بقیه حاضر نیستند با او دست بدهند با دست پاچگی خودش را جمع و جور کرد
 پیشخدمت اینبار با یک ظرف ماکارونی برگشت و آن را جلوی سمیرا گذاشت . متوجه شدم قبل از آن که برود
 نگاه عجیبی به عمر انداخت . عمر کراواتش را صاف کرد و گفت

" بله بله و شما تازه وارد هستید یک گروه نا متعارف و مرموز . این خیلی هیجان انگیزه "
 عمر همانطور که خودش هم گفته بود نسبتا پیر و بیش از حد چاق بود و برایم عجیب بود که او اینجا چه می کند
 پس پرسیدم

" ببخشید شما هم واسه مبارزه اینجا اومدید ؟ "

مرد طوری زیر خنده زد که توجه میز های مجاور را هم جلب کرد

" نه البته که نه شوخیت گرفته ؟ "

بالاخره آرام گرفت و ادامه داد

" من یک سیاستمدار هستم . اکثر اشخاصی که اینجا می بینید از طریق سیاست می خوان که به پیشوا خدمت کنند . این مسئولیت بر عهده خانواده ویور هست که سیاستمدار ها و مبارزین خاور میانه رو جمع کنند و مطمئن بشن که راه درست رو انتخاب می کنیم . تخصص من مربوط به مسائل سوریه هست ولی اطلاعات کاملی در مورد دیگر کشور ها دارم مثلا کشور شما ... نقشه های زیادی برای ایران کشیده شده در واقع ایران رو خیلی راحت میشه به جنگ واداشت و دولت های زیادی هستند که بدجوری از نظام حاکم بر ایران دلخورند در کل سه چیز در مورد ایران حتمی هست یکی مشکلات داخلی دومی شروع جنگ از طریق فرافکنی های اسرائیل و سومی ... "

صدایش را پایین تر آورد و نجوا کرد

" اونها امیدوارند که ایران سوریه و لیبی متحد بشن و چین و روسیه رو مجبور به حمایت از ایران بکنند "

من که برای کشورم نگران شده بودم پرسیدم

" میشه دقیق تر بگید ؟ چرا ایران باید با سوریه و لیبی متحد بشه ؟ "

عمر دستش را با حالت عجیبی در هوا تکان داد

" پیشگویی ها - نوسترآداموس - آرماگدون و اینجور چیزها بعضی ها این رو قبول ندارند و پیشگویی ها رو

جدی نمی گیرن ولی من معتقد هستم که آرماگدون و پایان بشریت نزدیک هست این رو هر جایی میتونید ببینید . همین الانش هم مقدمات جنگ جهانی سوم فراهم شده . سیاست مذاکره به زودی به بن بست می رسه و جنگ و درگیری کوچکی که الان دنیا رو فرا گرفته به یک جنگ بزرگ تبدیل میشه بزرگترین جنگی که تاریخ به خودش دیده . به زودی خون در جوی ها جاری میشه و دریا به رنگ سرخ در می آد (اشاره به پیشگویی های نوستر آداموس) "

آب دهانم را به سختی فرو دادم و پرسیدم

" دقیقا چه کسانی هستند که امیدوارند این اتفاق بیفته ؟ "

ابروهایش بالا رفت

" یعنی نمی دونید ؟ خوب معلومه دیگه شورای شب ... سناتور های عزیز خودمون ... سنای پیشرو . چطور ممکنه که شما از این چیزها بی اطلاع باشید ؟ "

توضیح دادم

" راستش ما تازه تبدیل شدیم و اخبار چندانی از دنیای سیاست و شورای خوناشم ها و اینجور چیز ها نداریم "

عمر سرش را نزدیک آورد

" مثلا چند وقت ؟ "

شانه بالا انداختم

" تقریبا سه ماهی میشه "

برای خودم هم عجیب بود تا به حال به این قضیه فکر نکرده بودم فقط سه ماه گذشته بود و مثل این می ماند که به اندازه یک عمر از زندگی قبلیم دور شده باشم و حالا دنیایم کاملا دگرگون شده بود ولی این برای عمر بیشتر از آنکه عجیب باشد ترسناک بود عمر از آن دسته بود که هرچه در قلبشان بگذرد بر چهره شان نمود پیدا می کند

" سه ماه ؟ شما دیوونه شدید ؟ می خواهید خودکشی کنید ؟ شما نباید قبول می کردید که به اینجا بیاید می دونید اون وحشی های توپ هشت یا توپ سیاه یا هر کوفت دیگه ای خونا شام متولد شدند ؟ شما خیلی بی تجربه هستید بهتره خیلی زود انصراف بدید اونها شما رو خورد می کنند "

سمیرا پرسید

" چطوری باید انصراف بدیم ؟ "

" فقط پولی رو که گرفتید پس بدید همین "

ناتسو به تندی گفت

" اگه انصراف بدیم باید از اینجا بریم ... خوب شما می تونید منتظر من بمونید ؟ بهتره تنهایی این کار رو انجام بدم این مربوط به من هست "

به او اطمینان دادم

" خودتم می دونی که تنهات نمی گذارم "

ناتسو کو نگاهی تشکر آمیز به من انداخت هانیه هم تایید کرد

" آره من هم همین طور "

سمیرا از عصبانیت داشت میلرزید

" این احمقانه هست شماها احمقید "

پرسیدم

" پس تو منتظر مون می مونی ؟ "

چند ثانیه جواب نداد ولی بالاخره تسلیم شد

" به جهنم ... اگر شما می خواهید خودتون رو به کشتن بدید مجبورم ازتون مراقبت کنم هنوز لازمتون دارم "

عمر با ناراحتی سر تکان داد

" هیچ پولی ارزش زندگی تون رو نداره "

نگاه غمگینی به هانیه انداخت و برای لحظه ای چهره اش تعقیر کرد و زیر لب گفت

" برادر و دوتا خواهرش یکی خونا شام یکی انسان و یکی هم احتمالا گرگینه این خیلی عجیبه ... "

نگاهش را به سمت من برگرداند و تند تند گفت

"اوه معذرت می خوام من یک پیرمرد احمق هستم و گاهی وقت ها با صدای بلند فکر می کنم"

جواب دادم

"مشکلی نیست ... شما در مورد شورای تاریک گفتید ... چه چیز هایی در مورد این شورا هست که ما باید یاد بدونیم ؟"

عمر طوری شروع به صحبت کرد که انگار از توضیح دادن اینطور مسائل لذت می برد

"شورای شب عزیزم . خوب اونها تاریخچه طولانی دارند . در زمانی که دسمودوس ها قدرت داشتند اشراف زاده های قوی تر به حمایت از اونها می پرداختند . همه اونها مردان ثروتمند و با نفوذی بودند که حضورشون قدرت دسمودوس ها رو تثبیت می کرد و در عوض قوانین رو اونها نوشته و با اجازه دسمودوس دوران خودشون اجرا می کردند تقریباً چیزی شبیه به رئیس جمهور و سنای انسان ها ولی قدرت دسمودوس ها کم کم افول کرد مردان قدرتمند از اطرافشون پراکنده شدند دنیا در حال تعقیر بود حالا در عصری نوین بودیم و اتکا به روش های سنتی بی فایده بود به خاطر همین آخرین دسمودوس هم با از دست دادن حمایت های اطرافیانش قدرتش رو از دست داد و عملاً کنار گذاشته شد در سال های اخیر قانونی وجود نداشت و هر کسی راه خودش رو می رفت هرج و مرج بین جامعه خوناشام ها داشت از درون ما رو نابود می کرد انسان ها داشتند متوجه حضور ما می شدند تا اینکه پسر آخرین دسمودوس همه چیز رو درست کرد و خوناشام ها را دوباره متحد کرد دسمودوس ها وابسته به قدرت اطرافیانشون بودند ولی پیشوا قدرت و نفوذ خودش رو داشت . اون کاری کرد که خوناشام ها از هر زمانی قدرتمند تر باشند و حتی اتحادی رو تشکیل داد که هرگز در تاریخ شبیه اون به وجود نیامده بود و این اتحاد بین دشمنان خونین و قسم خورده بود یعنی خوناشام ها گرگینه ها و جادوگر ها. اینها بزرگترین دستاورد ما بود البته تا اینجا . هدف پیشوای ما بسیار بزرگ تر از این ها هست و به هیچ وجه از افشای نقشه اش ترسی نداشت انسان ها نصبت به حقیقت کور شده اند و به زودی حماقتشون موجب سرنگون شدنشان میشه "

عمر بالاخره حرفش را تمام کرد تا نفس بگیرد . من طوری که انگار زیاد این مساله برایم مهم نیست پرسیدم

"حالا چه اتفاقی واسه اون یارو دسمودوسه افتاد منظورم ؟ همون آخریش هست "

عمر سر جایش سیخ نشست و با پریشانی به اطرافش نگاه کرد وقتی مطمئن شد کسی نزدیکمان نیست سرش را نزدیکتر آورد و زمزمه کرد

"این چیزی نیست که لازم باشه شما ازش خبر داشته باشید"

بعد از چند لحظه نیاز به حرف زدن بر احتیاطش غلبه کرد

"شما تازه وارد و بی اطلاع هستید نباید در مورد این موضوع جایی صحبت کنید اگر کسی دیگه ای جای من بود

فکر می کرد که شما از طرفداران اون هستید در کل خود من هم اطلاع چندانی ندارم جز اینکه می دونم اون

هنوز زنده هست و الان در رمانی هست شایعات ضد و نقیضی درباره اون وجود داره بعضی ها میگن جناب پیشوا

قصد داره خودش رسماً پایان دسمودوس ها رو با کشتن پدرش اعلام کنه .همینطور میگن که دسمودوس مجبور هست که جلوی همه اعلام کنه دوره اش به سر رسیده شایعات دیگه ای هم هست که دسمودوس داره برای خودش طرفدار جمع می کنه و قصد داره قدرتش رو دوباره به دست بیاره ولی همه اینها خیلی بعید هست رهبرمون نیازی نداره که پدرش قدرت رو به اون انتقال بده چون همین الان هم قدرت رو در دست داره و اگر دسمودوس در حال پایه ریزی برای پس گرفتن مقامش هست پس چرا هیچ خبری ازش نیست ؟ "

سمیرا که به نظر کنجکاو شده بود بشقابش را کنار گذاشت و پرسید

" یعنی اون شورایی که گفتی هیچ حمایتی ازش نمی کنه ؟ "

عمر با دلوپسی گفت

" لطفا صداتون رو بیارید پایین خانوم . بله ولی هرکس که از اون حمایت می کرد کنار گذاشته می شدند و نفوذشون رو از دست می دادند یا به شکل مرموزی می مردند شورا الان یک دست شده و قدرت زیادی داره و همه تحت فرمان پسر دسمودوس هستند . قدرت اون این اواخر خیلی کم شده بود و همه از اون سرپیچی می کردند و در حد رهبر یک دسته کوچک نزول کرده بود اون وقتی حمایت سناتور ویور رو هم از دست داد شروع به ضعیف تر شدن کرد. ببینید الان دوره جدیدی شروع شده پس بهتره گذشته پر خطر و بی فایده رو رها کنیم و اگر به امنیت خودتون اهمیت می دید دیگه هیچوقت با کسی در این مورد صحبت نکنید "

توجهمان به چهار مردی که کنار میز ما ایستادند جلب شد یکی از آنها که مردی درشت هیکل و عضلانی بود و هر دو دستش رو از نوک پنجه گرفته تا کتف خالکوبی کرده بود با صدایی کلفت و خشن گفت

" شما همون تازه وارد ها هستید ؟ "

عمر از جایش بلند شد و با ترسی در چشمهایش گفت

" بهتره من برم "

وقتی عمر ما را ترک کرد جواب دادم

" بله و شما ؟ "

مرد با عصبانیت گفت

" این دیگه چه مسخره بازی ای هست ؟ ما باید با اینها هم گروه بشیم ؟ یک بچه و یک انسان ضعیف و دوتا خوناشام لاغر مردنی ؟ "

سمیرا اعتراض کرد

" مواظب حرف زدنت باش والا انسان ضعیف رو عصبانی می کنی "

مرد نیشخند زد

" به عنوان یه غذای میان وعده زیادی گستاخی "

همراهانش هم نیششان باز شد بهتر بود آنها را دور می کردم قبل از آنکه اتفاق بدی بیفتد

"بهبتره تمومش کنید و بگید چی می خواهید ؟ اینطوری زودتر به نتیجه می رسید"

یکی از همراهانش که موهایش را به شکل مسخره ای آرایش کرده بود گفت

"گورتون رو گم کنید و برگردید پیش مامان جونتون"

دست خالکوبی گفت

"باید همین الان انصراف بدید شما باعث ضعف ما می شید با حضور شما احمق ها ما مجبوریم که چهار نفره با

هشت نفر مبارزه کنیم . همه می دونند که ما قویترین تیم هستیم و ما برای تیم ویور انتخاب می شیم ولی شما

دست و پا گیر ها گند می زنید به همه چیز . نمی خوام موقعیتم رو از دست بدم"

از جایم بلند شدم و همراه با من دختر ها هم صندلیشان را عقب دادند و ایستادند با لحنی بی تفاوت گفتم

"بهبتره قبل از مبارزه کمی تنها باشیم"

همین که رویم را برگرداندم مرد بازویم را گرفت

"شما هیچ وقت توی مبارزه نهایی نخواهید بود یا همین حالا زنده برگردید یا اینکه ..."

ولی نتوانست جمله اش را کامل کند چون نوک یک نیزه درست روی گلویش قرار داشت ناتسو تهدید کرد

"دستت رو بکش والا این تویی که هیچ وقت مبارزه دیگه ای رو تجربه نمی کنی"

مرد که تهدید ناتسو را جدی می دید آرام بازویم را رها کرد و در حالی که کف دست هایش را نشان می داد آرام

عقب رفت ولی همین که از نیزه ناتسو دور شد از پشتش یک چاقوی بزرگ مدل فیلم های رامبو بیرون کشید و

همراهانش هم چاقوهای هم شکلشان را بیرون کشیدند و قوز کردند . من شمشیرهایم را در اتاق جا گذاشته بودم

و می دانستم سمیرا هم کمر بند و دستبند های طنابی اش را ندارد دست خالکوبی نیشش باز شد

"باید نشونتون بدم که توی چه مخمصه ای گرفتار شدید"

با دست آزادش میز شش نفره ای را که چند لحظه قبل اطرافش نشسته بودیم را طوری از زمین بلند کرد و به

سمتم پرتاب کرد که انگار از کاه ساخته شده باشد دستم را محافظ صورتم کردم و وقتی میز با شدت به آرنجم

خورد و توی صورتم چند تکه شد فشار برخورد باعث وارد شدن یک شک شدید به کتفم شد و آن موقع بود که

فهمیدم کاملاً هم درمان نشده ام . دستم بی حس شده بود و سینه و کتفم طوری می سوخت که انگار رویشان

اسید پاشیده باشند دو مرد به سمت من هجوم آوردند تا قبل از آنکه بتوانم خودم را جمع کنم و جور کنم کلکم

را بکنند و دوتای دیگر به سمت ناتسو رفتند ظاهراً یک انسان و یک دختر بچه را تهدیدی به حساب نمی

آوردند و این بدترین اشتباهشان بود.

زنجیر قطور و طلایی یکی از مردانی که می خواست به من حمله ور شود جان گرفت و روی گلویش سفت شد و او را محکم به عقب کشید مرد وحشتزده روی زمین افتاد و با درماندگی به گلویش چنگ می انداخت . دست خالکوبی همین که دید همراهش روی زمین افتاده مکث کرد و نگاهی به او انداخت و همین مکث وقت کافی را به من داد تا پایه میز و قطعه ای شکسته که هنوز به آن متصل بود را بردارم . به سرعت و با سر از سمیرا به خاطر حقه گردن بند تشکر کردم که با یک لبخند جوابم را داد حریفم که حالا تنها با من روبرو می شد دیگر اطمینان قبلی اش را نداشت . بدون نگاه کردن می توانستم حس کنم که هانیه روی گردن یکی دیگر از مهاجمان پریده و تند تند ناخن های تیزش را در گوشت بدن مرد فرو می کند و دم کوتاه هم میچ پای مرد بیچاره را در دهان گرفته بود و وحشیانه خودش را تکان می داد .

چاقوی مردی که به سمت ناتسو رفته بود روی زمین افتاد و خلع سلاح شد . دست خالکوبی که نمی توانست باور کند به سرعت در حال شکست خوردن هستند در حالی که روبه روی من گارد حمله می گرفت مرتباً حواسش به همراهانش پرت می شد و دوباره روی من تمرکز می کرد ولی برای حمله کردن دو دل بود که این حوصله من را سر برد و همینکه دوباره نگاهش به هانیه افتاد که کنار حریف از دور خارج شده اش که روی زمین غلط می خورد و به خود می پیچید ایستاده است پایه میز را با تمام توانم به صورتش کوبیدم . چوب گردو خورد و تکه تکه شد و همراه با آن خون و دندان های خورد شده از دهان مرد به بیرون پاشید و بی هوش روی زمین افتاد . ناتسو هم ضربه آخر را با بدنه نیزه اش به شقیقه آخرین مردی که هنوز سر پا ایستاده بود کوبید تا او هم بی هوش روی زمین بیفتد . سمیرا گردن بند سفت شده را آزاد کرد و مرد که برای نفس کشیدن تقلا می کرد سکندری خوران از ما دور شد.

همه اینها با هم و در چند ثانیه اتفاق افتاده بود و من آگاهانه همه چیز را دیده و حس کرده بودم مغزم بالاخره موفق شده بود خودش را با حس شنوایی ام تطبیق دهد .

درهای سالن به شدت باز شدند و سکوت جمعیت ناظر را شکستند آنجلا و وولف کسانی که سر راهشان بودند را کنار زدند و طوفان وار به سمت ما آمدند . وولف که شعله های خشم درون چشم هایش می سوخت فریاد زد " اینجا جایی نیست که شما باید مبارزه می کردید برید و سایلتون رو جمع کنید . شما اخراجید " سمیرا بدون چون و چرا به سمت آسانسور رفت ولی بقیه سر جایمان ایستادیم. ناتسو اصرار کرد " ولی اونها بودند که به ما حمله کردند ما فقط از خودمون دفاع کردیم "

آنجلا پوزخند زد

" اهمیتی نداره که کی زودتر گاز گرفته به نفعتون هست که تا پانزده دقیقه دیگه آماده رفتن باشید والا اتفاق بدی می افته "

هر دو از راهی که آمده بودند برگشتند عمر با تقلا خود را از بین جمعیت بیرون کشید و نفس نفس زنان به سمتمان دوید

"پسرم کارتون خیلی خوب بود ولی بهتره که از اینجا برید اونها خودشون شما رو می برند اگر مقاومت کنید ... حتی شما هم نمی تونید مقاومت کنید حرفم رو قبول کنید من دیده ام با کسانی که حاضر به رفتن نبودند چه کار می کنند "

نفس عمیقی کشیدم و دستم را آرام بر شانه ناتسو گذاشتم
" بیا بریم "

نگاه ناتسو از غم بیداد می کرد و باعث می شد احساس کنم که نفس کشیدن برایم سخت شده است . همگی برگشتیم و به همراه سمیرا که دست به سینه منتظرمان ایستاده بود وارد آسانسور شدیم . وقتی وسایلمان را جمع می کردیم ناتسو با لحنی مصمم گفت
" اهمیتی نداره که داریم از اینجا می ریم ما می تونیم ویلاشون رو پیدا کنیم و من می تونم به راحتی واردش بشم "

سمیرا باز هم مخالفت کرد
" عمرا اگه بزارم این کار رو بکنی "
من هم گفتم
" عمرا اگه بگذارم تنها بری "

سمیرا در حالی که یک شال را که رنگش با کت و دامنش ست بود روی سرش می انداخت چشم هایش را چرخاند برایم عجیب بود که چرا سمیرا گاهی وقت ها شال و گاهی روسری داشت و گاهی هم هیچ کدام شاید نسبت به جایی که می رفتیم خود را همرنگ جماعت می کرد
وسایلمان را جمع کردیم و از اتاق خارج شدیم وقتی کلید آسانسور را زدم و در آسانسور باز شد وولف به همراه آنجلا درونش ایستاده بودند آنها وقتی ما را دیدند عقب رفتند تا وارد شویم . ساعتی را بالا آوردم
" هنوز پنج دقیقه هم نشده "

وولف بدون آنکه حرفی بزند کلید زیرزمین را فشار داد . همان اتومبیلی که با آن آمده بودیم در پارکینگ انتظارمان را می کشید . آنجلا و وولف بعد از آنکه مطمئن شدند ما سوار شده ایم در را پشت سرمان بستند و چند لحظه بعد ماشین به راه افتاد . سمیرا پرسید

"چرا دست از سرمون بر نمی دارن و بگذارن خودمون بریم پی کارمون ؟ "
به شیشه های تیره اشاره کردم
" نمی خوان مسیر ساختمان رو یاد بگیریم "

نیم ساعت بعد وقتی اتومبیل نگه داشت و درها باز شد متوجه شدیم که ما را نه به شهر برده اند و نه می خواستند که وسط جاده رهایمان کنند. ما روبروی ویلای ویورها بودیم سمیرا به سمت وولف رفت و پرسید " ما اینجا چکار می کنیم ؟ "

وولف با لحنی سخت جواب داد

" خانوم ها میخوان شما رو ببینن "

فصل دهم

ناتسوکو

در حالی که هانیه به ساختمان خیره شده بود به سمتش رفتم و شانه اش را چک کردم قسمتی از تیشرتش پاره شده بود و رد خون روی آن مانده بود ولی مثل دفعات قبل هیچ زخمی در کار نبود. رامین کنجکاوانه پرسید

"هانیه وقتی زخم هات ترمیم میشن درد هم داره ؟"

هانیه کمی فکر کرد

"اگه یه زخم کوچولو مثل این باشه فقط یه لحظه"

مخالفت کردم

"اون یه زخم کوچولو نبود چاقو کاملاً توی شانه ات فرو رفت"

هانیه تکرار کرد

"فقط یه لحظه"

رامین پرسید

"مگه قبلاً متوجه نمی شدی که قراره زخمی بشی ؟ چرا الان دیگه متوجه نمیشی ؟"

هانیه سر تکان داد

"وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم . ولی اینقدر آنی بود که فکر کردم یک رویا بوده"

رامین درخواست کرد که از این به بعد رویاهایش را هم جدی بگیرد . وولف ما را به سمت ساختمان برد . هر چقدر به ساختمان نزدیک می شدیم خدمتکار ها و شبه نظامیان بیشتری توجهم را جلب می کردند پلکان کوتاهی را رد کردیم و جلوی در فلزی ایستادیم .

دو شبه نظامی مسلح به یوزی جلوی در ایستاده بودند . برای اولین بار متوجه نوشته همشکل روی لباسشان شدم

گلولة هام نقره ای هستند

نا امید کننده بود ولی وقتی یکی از مردها خواست که اسلحه هایمان را تحویل بدهیم نا امید تر هم شدم . رامین اولین کسی بود که اسلحه اش را تحویل داد و نگاهی اطمینان بخش که ظاهراً خودش به آن اطمینان نداشت به من انداخت من هم نیزه ام را تحویل دادم مرد نگاهی به سمیرا انداخت سمیرا شانه بالا انداخت " اسلحه ندارم "

وولف از پشت سر گفت

" کمر بند و دستبند هاتون خانوم "

سمیرا اخم کرد

" از کجا معلوم که بهشون نیاز پیدا نمی کنیم ؟ چرا باید به شما اطمینان کنیم ؟ "

وولف به سردی گفت

" این برای حفاظت و احتیاط است نه جنگیدن "

سمیرا در حالی که عصبانیت طناب ها را از زیر لباسش بیرون می کشید تهدید کرد

" بهتره راست بگی چون ما دست خالی هم به قدر کافی خطرناک هستیم "

مرد مسلح کمر بند و دستبند های سمیرا را گرفت و با تعجب مشغول بررسی آنها شد و مرد دیگر به هانیه اشاره کرد

وولف خس خس کرد

" بهتره ناخن هات بیش از حد بلند نشن "

هانیه معصومانه سری به توافق تکان داد مرد وسیله ای که مانیتور کوچکی داشت را از جیبش بیرون کشید و آن را اطراف بدن همه ما حتی وولف گرداند و وقتی مطمئن شد اسلحه دیگری نداریم چند ضربه به در زد و دستور داد

" بازش کن "

صدای ترق ترق قفل های مکانیکی بلند شد و بعد از چند لحظه در فولادی کنار رفت تا دو مامور آزار دهنده دیگر نمایان شوند رامین به فارسی غرغر کرد

" اینجا محل زندگی هست یا یک پادگان ؟ "

نمی دانستم معنی پادگان چیست ولی منظورش را درک کرده بودم . وقتی داخل شدیم باز هم مامورین و خدمتکار های بیشتری حضور داشتند ولی شبه نظامی های درون ساختمان مثل بیرونی ها اسلحه نداشتند و هر کدام تنها به یک چاقوی کوچک مجهز بودند در عوض بر روی سقف اسلحه های اتوماتیک و دوربین های مدار بسته وز وز کنان این طرف و آنطرف می چرخیدند ما واقعا اینجا امنیت نداشتیم چه برسد به اینکه نیت سو قصد هم داشته باشیم.

احساس می کردم خودم و دوستانم را وارد لانه زنبور کرده ام ولی بقیه مثل من نبودند آنها محو تماشای خانه شده بودند تزئینات آنتیک مجسمه های بزرگ از زئوس و هرا - هرکول - نمسیس و ایریس و صد البته هدیس دور تا دور سالن چیده شده بودند کوزه های بزرگ چینی که یک آدم بالغ درون آن جا می گرف با نقش و نگارهایی چنان ظریف و زیبا که ساعت ها چشم هر بیننده ای را خیره کند.

فرش های ایرانی زیر پایمان چنان نرم و براق بودند که به خاطر به پا داشتن کفش هایمان از قدم گذاشتن بر آنها معذب می شدم. عتیقه جات بزرگ و کوچک هر جایی دیده میشد و یک تابوت بزرگ هم درست روبرویمان و در انتهای سالن قرار داشت که به نظر می آمد یک کپی از تابوت فراعنه مصر باشد البته وقتی نزدیک تر شدیم با همه وجود غنایش را حس کردم تابوت کپی نبود و حاضر بودم قسم بخورم که درونش یک مومیایی خوابیده است.

وولف در حالی که همچنان از پشت سر دنبالمان می آمد ما را به سمت راه پله ها راهنمایی کرد انگار می ترسید که یکی از ما فرار کرده گوشه ای پنهان شویم پس از عقب چهارچشمی مواظب حرکاتمان بود بالای راه پله ها دری دیگر و باز هم یک دری دیگر و مامورین و خدمتکار های دیگر شاید وولف سعی داشت عظمت و زیبایی ساختمان یا حفاظت بی نظیر آن را به رخمان بکشد ولی بعد از چند لحظه آن فکر را از سرم بیرون کردم وولف بی احساس تر از آن بود که بخواهد با این کارها لذتی عایدش شود.

بالاخره به یک چهره آشنا رسیدیم. آنجلا که در آخر یک راهرو بی حرکت انتظارمان را می کشید. بر چوب ماهونی راهرو قدم گذاشتیم و از میان مجسمه های برهنه گذشتیم. احساس می کردم مجسمه ها به ما خیره شده اند و در حال رسوخ به افکارمان هستند و مجسمه ای که در آخر بود از دیگران بدتر هم بود آنجلا که اگر قبلا او را در حال راه رفتن و حرف زدن نمی دیدم فکر می کردم او آخرین مجسمه راهرو باشد حتی اگر برهنه نباشد و یا رنگش نقره ای متالیک نباشد.

وقتی به آنجلا رسیدیم وولف از پشت سرمان پرسید

" مشکلی نیست ؟ "

آنجلا بالاخره یخش شکست و سر تکان داد

" دنبالم بیاید "

برگشت و در را باز کرد. اتاقی کوچک شبیه به یک دفتر کار با یک میز و صندلی و ... در واقع همین آنجلا به سمت دری دیگری که روبرویمان بود رفت و با نوک انگشت سبابه اش ضربه ای آرام به در ضربه زد صدای آهنگینی از پشت در دستور داد

" بیاید داخل ... همتون "

اتاق بعدی به هیچ چیزی که تا به حال دیده بودم شبیه نبود برای یک لحظه همزمان با رامین با دست صورتان را پوشانیدیم ولی نور آفتاب ما را نسوزاند چون آسمان آبی بالای سرمان با آن ابرهای خیال انگیز و خورشید زیبایش اصلا واقعی نبود. صدای خنده ای بند شد

" ترسیدی عسلم ؟ "

لیلی و سالی و یور هر دو کنار استخری پر آب دراز کشیده بودند و در حالی که عینک های تیره به چشم داشتند از حمام آفتاب سوریشان لذت می بردند آنها زیبا بودند ولی آنچه مرا ناراحت می کرد برهنگیشان بود . حد اقل سالی یک حوله روی بدنش انداخته بود که تا حدودی سینه ها و شکم و بالای رانهایش را می پوشاند ولی لیلی همان را هم نداشت . سالی بدون اینکه سر برگرداند و به ما نگاه کند گفت

" بیاید جلو قهرمانان من "

قهرمانان من ؟ منظورش هرچه که بود به مزاج سمیرا که خوش نیامد و با صدای تمسخر آمیزی پرسید

" یا لا فقط زودتر برید سر اصل مطلب "

سالی این بار سر برگرداند و به سمیرا نگاه کرد

" تو نمی تونی با اشخاصی در درجه و شان ما اینطور صحبت کنی "

سمیرا شانه بالا انداخت

" توی کشور من با زنایی که لخت و پتی جلوی ملت می خوابن خیلی بدتر از این صحبت می کنند "

لیلی لبخند زد

" می دونم که توی کشور شما زن ها رو توی گونی می کنن ولی ما آزادیم کاملا آزاد "

و همزمان با صحبت کردن پاهایش را از هم باز کرد. رامین سر تکان داد و رویش را برگرداند و دستش را روی شانه هانیه گذاشت و هانیه که به شدت سرخ شده بود متوجه شد که بهتر است سرش را پایین بیاندازد. سمیرا که تحت تاثیر قرار نگرفته بود نفسش را از بینی بیرون داد

" تو رو خدا زودتر تمومش کنید بهتره بیشتر از این با رونمایی از اون چیزای ترسناک ما رو شکنجه نکنید "

لبخند لیلی بر دهانش خوشکید ولی وقتی سر برگرداند و رامین را دید که به سمت استخر ایستاده است دوباره لب هایش به حالت قبل برگشتند

" آخی ی ی ی کوچولوی محبوب من "

چشم هایم را بر هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم هرم زمرد هنوز بر گردن سالی بود. لیلی متفکرانه گفت

" ما مبارزه شما رو ندیدیم ولی وقتی شنیدیم که در چند ثانیه حریفتون رو ناک اوت کردید خواستیم شانس دوباره ای به شما بدیم تا با چهار نفر آخر مبارزه کنید ولی اونها ترسیدند و از مبارزه منصرف شدند پس شما قهرمان های ویور می شید " خواهرش را مورد خطاب قرار داد " ولی این برای ما کوچک نیست ؟ من انتظار بیشتری از تیمی که نماد ویور رو بر خودش داره داشتم "

سالی لبخند کوچکی زد
 " تو همیشه ظاهر بین بودی خواهر کوچولو ولی من فکر می کنم که اونها یک تیم کامل و بی نقص هستند . انجی ؟ "

آنجلا جلو رفت
 " به قهرمان هامون اتاق و لباس های مناسب بده . بهتره حمام کنند چون ظاهر وحشتناکی دارند فردا شب یک پرواز مستقیم به سمت رومانی خواهیم داشت "

فصل یازدهم

رامین

همراه با فرود آمدن هواپیما سمیرا برای سومین بار بالا آورد . حالش نگران کننده بود و صورتش سبز شده بود . با توجه به اینکه در هواپیمای خصوصی ویور ها بودیم و اونها به پزشک یا پرستار نیاز نداشتند تا زمان فرود هواپیما هیچ کمکی از دست ما برای سمیرا بر نمی آمد. محافظینی که صندلی های دور تا دورمان را پر کرده و چهار چشمی ما را می پاییدند هم از جایشان تکان نمی خوردند.

هانیه از اینکه دم کوتاه را درون یک قفس کوچک در قسمت بار قرار داده بودند حسابی دلخور بود ولی وقتی حال سمیرا را دید دیگر غر ن زد. سالی و لیلی خودشان هواپیما را هدایت می کردند و گاهی هیجان زده می شدند و یه جورایی لایی می کشیدند که این حال سمیرا را خراب تر می کرد.

بعد از آنکه هواپیما روی باند از حرکت ایستاد و از پلکان سیار پایین رفتیم تنها چیزی که می دیدیم مه سنگین و غلیظ بود متعجب بودم که ویورها چطور توانسته بودند از بالا باند را ببینند.

در حالی که ویورها هنوز از هواپیما پیاده نشده بودند وولف ما را به سمت شکلی بزرگ و تیره راهنمایی کرد. کم کم شکل یک ساختمان سنگی و قدیمی جلویمان ظاهر شد. آن فضا با مه و آن سکوت و ساختمان ترسناکش فقط یک موسیقی متن رعب آور کم داشت. وولف ما را به سمت در اصلی و بزرگ نبرد و در عوض ساختمان را دور زدیم و از دری کوچک وارد یک گلخانه شدیم بوی رطوبت و گیاهان خوشایند بود ولی نه از نظر سمیرا که دوباره حالش داشت خراب می شد به وولف گفتم

"اون به پزشک نیاز داره"

وولف سر تکان داد

"ما اینجا پزشک نداریم"

گفتم

"پس خودمون می بریمش"

"الان نزدیکه صبحه"

"مشکلی نیست هوا به اندازه کافی ابری هست"

سر جایش ایستاد و با تحکم گفت

"شما بدون هماهنگی آب هم نمی خورید اول شما رو به اتاقتون می برم و بعد از خانوم ها

براتون کسب تکلیف می کنم"

پرسیدم

"ما دقیقا کجا هستیم؟"

"نزدیکی کلوز نپوکا"

از پلکانی چوبی بالا رفتیم و وقتی در بالای پله ها را باز کردیم دوباره وارد فضای آنتیک دیگری از املاک ویورها شده بودیم. تزئینات عتیقه و زیبا آینه های قاب طلا و تمام قد فرش های زیبا و لوستر هایی که نیمی از عرض سقف ها را می پوشاند.

وارد راهرویی دیگر شدیم و وولف یک در فلزی را باز کرد

" اینجا محل اقامت شما هست "

اتاق بزرگ و شیک بود و به دو اتاق خواب دیگر منشعب می شد که تخت های بزرگ و سلطنتی در آن جای داده شده بودند . پنجره بزرگی روی دیوار قرار داشت که پرده ای سرخ رنگ آن را پوشانده بود . وولف یک بار دیگر تاکید کرد

" بدون هماهنگی از اینجا خارج نشید تا امنیت شما حفظ بشه "

من هم یادآوری کردم

" به رئیسات بگو کارمون فوری هست و عجله داریم . زیاد منتظرمون نزار من زیاد صبور نیستم "

وولف اخم کرد و خواست چیزی بگوید ولی ظاهرا پشیمان شد و در حالی که در را می بست گفت

" فقط از این اتاق خارج نشید "

سمیرا نفس عمیقی کشید

" دارم بالا می آرم "

هانیه گفت

" آخه چیزی توی معده ات نمونده که بخوای بالا بیاری به هر حال به نظر می آد دستشویی اونجاست بیا من کمکت می کنم "

سمیرا به نظر خیلی ضعیف شده بود و دست هایش می لرزید وقتی صدای عق زدنش بلند شد ناتسو گفت

" من نگرانم باید اون رو زودتر به یک بیمارستان برسونیم فکر نکنم کسی متوجه بشه

وقتی اینجا می امدیم هیچ کس رو در راهروها ندیدم "

پرده پنجره را کنار زدم تا ناتسو بتواند شبه نظامیان را که قبل از ویورها برای چک کردن امنیت ساختمان وارد می شدند ببیند

" حالا دیگه کسی هست . غیر از اون مستخدمین انسان هم هستند که یکی یکی دارن بیدار

میشن . حرکتشون رو می تونستم حس کنم "

هانیه کمک کرد تا سمیرا روی یکی از تخت ها دراز بکشد . بالاخره بعد از نیم ساعت وولف در را کوبید و اعلام کرد

" من شما رو به شهر می برم "

از صدای عصبانی اش معلوم بود که اصلا از این قضیه خوشحال نیست

" وسایلتون رو همین جا بگذارید "

پرسیدم

" اسلحه هامون چی میشن ؟ "

" به وقتش اونها رو تحویل می گیرید "

همین که وارد خیابان های قدیمی شهر شدیم بوی خونا شام ها از هر طرف قابل تشخیص بود. نمی شد حتی تعدادشان را تخمین زد. این کشور به نوعی خانه باستانی خونا شام ها محسوب می شد و حتی من که از کشوری دیگر آمده بودم در خیابان ها و کوچه های سنگفرش شده شهر احساس امنیت می کردم. وقتی در مورد آن با ناتسو حرف میزدم وولف آرام گفت

" اگر دوره حکومت چائوشسکو اینجا بودی بیشتر هم لذت می بردی "

بعد از آن طوری لبخند زد که مو بر تنم سیخ شد. شهر در حال بیدار شدن بود و وقتی به بیمارستان رسیدیم روز آغاز شده بود ولی ابرهای ضخیم مانع از رسیدن نور خورشید به زمین می شدند. سمیرا دیگر بدون کمک هانیه و ناتسو نمی توانست راه برود او را بر تخت خواباندیم و وقتی پزشک بالای سرش آمد تنها وولف بود که به زبان رومانیایی با او صحبت می کرد. از طرز صحبت آنها معلوم بود که همدیگر را می شناسند و آقای دکتر هم به نظر از این مساله خوشحال نبود.

یک سرم به سمیرا وصل شد و دیگر تمام دکتر همراه با وولف رفت و حتی پرستار ها هم دیگر به سمیرا سر نزدند. ازش پرسیدم

" حالت بهتر شده "

" آره ... دارم می میرم "

به هر حال قیافه اش که این را نشان نمی داد و به نظر خیلی بهتر می آمد. کم کم حوصله ام

سر رفت و شروع به قدم زدن بیرون از اتاق پیرزنی عجیب همین که مرا دید به سمتم آمد و در حالی که یک صلیب فلزی با نماد ارتودکس در دست گرفته و به من نشان می داد بازبان رمانیایی شروع به پیچ کردن کرد بعد از چند لحظه ظرف کوچکی را از جایی که

نفهمیدم کجا بود بیرون کشید و وقتی در پوشش را برداشت یکباره مایع درونش را به صورتم پاشید. از شک و ترس عقب رفتم و دست هایم را روی صورتم گذاشتم ولی به نظر نمی رسید که آن مایع اسید یا همچین چیزی باشد در همان لحظه وولف سر رسید و فریاد زد

لب های وولف کنار رفته بود و می شد گوشت و خون تازه را روی آن ها دید پیرزن صلیب را جلویش گرفت و از ترس بر روی زمین افتاد. دلم نمی خواست سر در بیاورم وولف مشغول خوردن چجور تنقلاتی بوده اشته . ناتسو کنارم آمد و صورتم را چک کرد

" چیزی نیست آبه "

" چرا باید آب بپاشه روی صورتم ؟ این یه رسم رومانیایی هست ؟ "

پیرزن از جایش بلند شد و فریاد زنان فرار کرد . ناتسو در حالی که مسیر فرار پیرزن را دنبال می کرد گفت

" در واقع آب مقدس بود . داشت سعی می کرد نفرینت کنه "

با تعجب تکرار کردم

۱- دیکتاتور سابق رومانی که در سال ۱۹۸۹ پس از بازدید از ایران و بازگشت به رمانی دیکتاتوری اش بعد از ۲۶ سال به یکباره از هم فرو پاشید و در دادگاه به اتفاق همسرش النا به مرگ محکوم شد. تصویر تیرباران آنها بارها توسط شبکه های تلویزیونی پخش شد

" سعی می کرد نفرینم کنه ؟ "

غم در چشم های ناتسو موج می زد

" توی این کشور یه عقایدی هست که میگه بعضی افراد بعد از مرگشون از قبر خارج می شن و انسانها رو برای خوردن خونشون می کشن . از دید اونها ما روحمون رو به

شیطان فروخته ایم "

وولف مداخله کرد

" باید از اینجا بریم جیبسی ها می تونن بدجوری شلوغ بازی در بیان "

گفتم

" ببین اون حرفی رو که در مورد این کشور زدم پس می گیرم ما اصلا به اینجا تعلق نداریم "

سرم را برداشتیم و همانطور که به سمیرا وصل بود از بیمارستان خارج شدیم. وقتی به ویلای ویور ها رسیدیم یک لیموزین سیاه رنگ قبل از ما آنجا پارک شده بود. مه از بین رفته بود و تازه متوجه شدیم که ویلا در مجاورت یک جنگل هست. وقتی به محل استراحتمان برگشتیم. هانیه به سرعت اتاق ها را گشت

" دم کوتاه نیستش "

آنقدر خسته بودم که فکر کردن به دم کوتاه را بی خیال شدم. به سرعت یکی یکی دوش گرفتیم و لباس هایمان را تعویض کردیم. هانیه همینکه از حمام خارج شد دوباره هر گوشه را به دنبال دم کوتاه گشت.

" میتونم بیرون رو هم بگردم ؟ "

من که چشم هایم گرم و سنگین شده بود پاسخ دادم

" بهتره بخواهیم. حتما رفته توی جنگل خودش بر می گرده "

سمیرا که حالا کاملا حالش خوب شده بود گفت

" باید به خانم اوشیما گزارش بدم "

ناتسو گفت

" ممکنه فکر کنه که ما قصد داریم برا ویور ها کار کنیم و بهش خیانت کنیم. ممکنه بلایی

سر آرش و مهتاب بیاره "

سمیرا سر تکان داد

" دختر من هم اونجاست یادته ؟ باشه فقط بهش میگم که به رومانی رسیدیم ولی بعد ازاینکه استراحت کردیم باید یه فکری برای خلاص شدن از اینجا پیدا کنیم

.....

وقتی از خواب بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود هانیه با نگرانی کنار پنجره ایستاده بود و همچنان به امید بازگشت دم کوتاه به جنگل خیره شده بود. حالا من هم نگران شده بودم هیچوقت نشده بود که دم کوتاه اینقدر از هانیه دور شده باشد. هانیه که دیگر بی قرار شده بود التماس کنان گفت

" بیاید بریم دنبالش بگردیم ... ممکنه بلایی سرش اومده باشه "

پیشنهاد دادم

" اگر تا نیمه شب بر نگشت می ریم توی جنگل و پیداش می کنیم "

ناتسو و سمیرا هم یکی یکی بیدار شدند و حدود ساعت هفت بود که وولف وارد اتاق شد و اعلام کرد

" آقای ویور می خواهند شما را ببینند "

پرسیدم

" آقای ویور ؟ همون لیموزینه ؟ اون نسبتی با خواهران ویور داره ؟ "

بی حوصله جواب داد

" پدرشون نجیب زاده خونا شام جناب لرد ویور باید شام رو با ایشون صرف کنید . عجله کنید ایشون شخصیتی

نیستند که شما بخواهید منتظرشان بگذارید "

سمیرا گفت

" بهتره واسه من هم شام کنار گذاشته باشید دارم از ضعف می میرم "

وولف ما را به طبقه همکف و یک سالن بزرگ و مجلل راهنمایی کرد میز بسیار بزرگی وسط سالن بود که تنها

قسمتی از آن با ظرف ها تزئین شده بود چند زن خدمتکار انسان به سمتمان آمدند و صندلی ها را بیرون

کشیدند تا بنشینیم . سمیرا به سرعت یکی از نان های

سر میز را بلعید که این حرکت اصلا به مزاج وولف خوش نیامد .

" آقای ویور دارند تشریف می آورند . در حضور ایشان مراقب رفتارتان باشید "

ناتسو با ناراحتی به خونا شام های مسلح که هر گوشه از سالن را اشغال کرده بودند نگاه می کرد . واضح بود که

نگران شده است. احتمالا به این فکر می کرد که چطور می توانستیم از آنجا خارج شویم یا اینکه چطور هرم را

بدزدیم یا ...

وولف بیرون رفت و چند لحظه بعد پیرمردی چاق و کم مو در کت و شلواری رسمی همراه با خواهرها که لباس

شب پوشیده و در دو طرفش حرکت می کردند وارد سالن شدند . پیرمرد همین که ما را دید طوری لبخند زد که

انگار لذیذ ترین غذای عمرش را دیده باشد

" پس اون قهرمان های خوش شانس شما هستید "

ترجیح دادم که بلند شوم و بقیه هم از من تبعیت کردند ولی آنها به سمت ما نیامدند و در عوض آن سوی میز

رفتند و خدمتکار ها با دست پاچگی در اطرافشان می چرخیدند.

خدمتکاری دیگر با چرخ دستی وارد شد و برای آنها چند بطری خون روی میز گذاشت و جام هایشان را پر کرد. بعد به سمت ما آمد و انواع غذاهای خوشبو و اشتها آور را جلوی هائیه و سمیرا گذاشت و برای ما هم همان بطری های اشرافی روی میز گذاشته شد

"من آرتور استیون ویور هستم در حال حاضر سناتور سنای ملی انگلیسم و این برای سومین بار هست که تونستم یک صندلی در سنا بگیرم"

سالی به سرعت اضافه کرد

"البته به زودی پدر به کابینه خواهند پیوست"

ویور پیر انگشت شصتش را بالا آورد

"آره. فقط چند روز دیگه"

من به نمایندگی از بقیه گفتم

"از آشنایی با شما خوشبختم... من آرش کمالی هستم و این خانوم ها سمیرا و هائیه خواهر هام هستند و ایشون هم ناتسوکو اوزاکا هستند"

چشم های ویور با حالت زشت و دریده ای به ناتسو خیره ماند که باعث شد احساس کنم دل و روده ام در حال به هم گره خوردن هستند. به سرعت اضافه کردم

"ایشون هم سرم هستند"

سر همراهانم به سمت من چرخید ولی من از نگاه آنها فرار می کردم. ویور اخم کرد ولی

همچنان هر چند لحظه نیم نگاهی به ناتسوکو می انداخت کاش می توانستم چشم های این پیرمرد احمق رو از کاسه در بیاورم

"به نظر نمی آد که ترک باشید"

"نه ما ایرانی هستیم"

ویور به سمت ناتسو لبخند زد

"حتی اون خانم زیبا؟"

در دل هر فحشی که از هائیه یاد گرفته بودم نثارش کردم و متاسف بودم که تنها چیزی که از زبانم برآمد یک نه بود. ویور پرسید

"شما چطور به تشکیلات ما راه پیدا کردید؟ خانواده قدرتمند و گمنامی مثل شما به یکباره در کشوری غیر از زادگاهشون دنبال چی بوده؟ من واقعا علاقمند هستم اونچه به شما گذشته رو بدونم"

به نظر می رسید ویور پیر به ساده انگاری دخترانش نباشد و تجربه اش نگرانم می کرد.

به سرعت فکرم را به کار انداختم نباید دروغ می گفتم چون ویور یک سیاستمدار بود پس دروغگوی بزرگی هم بود و ممکن بود مچمان را بگیرد از طرف دیگر مسلما واقعیت را هم نمی توانستم بگویم . باید از زیر جواب دادن شانه خالی می کردم

" خوب ... راستش گذشته ما هیچ چیز خاص و جالبی درش وجود نداره قربان مطمئنم که براتون جذابیتی نخواهد داشت . در عوض فکر کنم شما حرف های زیادی واسه گفتن داشته باشید .

حتما گذشته پر افتخاری داشتید اینطور نیست ؟ "

ولی ویور گول نخورد و ابروهایش را با حالتی نمایشی بالا برد

" چطور ممکنه گروهی مثل شما گذشته پر ماجرای نداشته باشه ؟ زود باش دیگه دوست دارم بشنوم "

من و من کردم

" راستش رو بخواید اخیرا در کشور ما خوناشام شدن همه گیر شده. ااا من و ... همسرم رو بعد از یک تصادف به بیمارستان بردند و اونجا اشتباهها خون خوناشام ها رو به ما تزریق کردند "

ویور پرسید

" شنیده ام شما ... سمیرا ... یک جادوگر هستید "

سمیرا لحظه ای از خوردن دست کشید و به ویور نگاه کرد

" چی ؟ آها . آره اون رو از مادرمون به ارث بردم "

و دوباره با غذایش مشغول شد . ویور لبخند مکارانه ای زد و در حالی که به هانیه نگاه می کرد گفت

" پس حتما پدرتون هم یک گرگینه بوده ؟ "

گلویم خشک شده بود . پیرمرد باهوش و زیرک بود . قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم هانیه با اعتماد به نفس گفت

" من خواهر واقعیشون نیستم . در واقع من یتیم و بی سرپرست بودم و برادر خوانده عزیزم سرپرستی من رو به عهده گرفت "

به یکباره متوجه شدم هانیه چقدر بزرگ شده است. دیگر آن دختر بچه ریزه میزه قبل نبود در این سه ماه ظاهرش حسابی تعقیر کرده بود و حالا یک نوجوان تقریبا سیزده ساله به نظر می رسید . وقتی به فکرم خطور کرد که احتمالا به خاطر سو تغذیه آنطور ضعیف و کوچک مانده بود قلبم به درد آمد و ضعفم را در مقابل ویور فراموش کردم .

من سرپرست هانیه بودم و مسئول حفاظت از او . نباید با گم کردن دست و پایم هیچ کدام از آنها را به خطر می انداختم .

"آره درسته ولی هانیه هیچ تفاوتی با یک خواهر کوچولوی واقعی واسم نداره وقتی دیدیم که او هم مثل ما ترد شده هست و جایگاهش رو بین انسان ها از دست داده تصمیم گرفتیم که اون رو هم با خودمون همراه کنیم و از کشور خارج بشیم تا بتونیم خودمون رو به جوری به آمریکا و نیویورک برسونیم . ولی قبل از اون در مورد دختر های

شما شنیدیم هر چند نمی دونستیم که چطور میشه انها رو پیدا کرد ولی دست تقدیر باعث شد که این اتفاق بیفته و حالا ما اینجایم "

ویور همچنان بدگمان بود ولی آن را زیر هاله ای از لبخند مخفی کرد
" خوب حالا چرا نیویورک ؟ "

شانه بالا انداختم

" اونجا یه طوریه اگه وسط خیابون فریاد بزنی که هی من یک خونا شام هستم هیچکس حتی سرش رو بر نمی گردونه "

ویور همچنان با آن چشمانش که مثل مته در سرم فرو میرفتند تا اطلاعات درون مغزم را بیرون بکشند به من خیره مانده بود . دوباره سعی کردم بحث را عوض کنم

" ما الان قراره که افتخار حضور در تیم ویور ها رو داشته باشیم میشه کمی در مورد مسابقات برامون بگید . ما اطلاعاتی از شیوه برگزاری و چند و چون این مسابقات نداریم "

آقای ویور جواب نداد و همچنان به زل زدن ادامه داد. بعد از چند لحظه سالی گفت

" مسابقات هر سال مانند مسابقات گلا دیاتوری برگزار می شد و طرفدار زیادی هم داشت که در حد سر گرمی و شرط بندی بود ولی امسال این شیوه کنار گذاشته شده . لرد دینو خواسته قهرمان های مسابقات امسال تا حد ممکن کشته نشوند تا مهره های قدرتمند بتوانند

در آینده دیواره ارتشمون رو شکل بدهند . در کل شکل این مسابقات فرق کرده ولی نه من و نه هیچ کس دیگه ای به جز رهبر جدید جامعه خونا شام ها و هنری مورتیس از اون ها خبر نداره "

با لبخندی رویا گونه اضافه کرد

" پسرک عزیزم کارش رو خوب بلده "

شام صرف شده بود و سناتور انگلیسی بعد از آن کاملاً ما را نا دیده گرفت و از سالن خارج شد . لیلی با لبخندی بزرگ به من رو کرد

" چند ساعت دیگه می خوام توی اتاقم ببینمت عزیزم . آنجی رو دنبالت میفرستم... تنها بیا "

از ترس آب دهانم را قورت دادم نه اینکه لیلی مشکلی داشته باشد نه او واقعا خوشگل بود ولی من اینکاره نبودم و ناتسو؟ از او بود که می ترسیدم . ناتسوایی که گرمای خشم و نفرتش رو می تونسستم روی پوستم حس کنم

" اम्मم راستش ما واسه امشب یه برنامه ای داشتیم ... "

سالی میان حرفم پرید

" هی برنامه شما از همین حالا کنسله . فراموش نکنید که شما الان برای ما کار می کنید .اینکه یک بار با ما شام رو صرف کردید شما رو خاص نخواهد کرد . اگر می خواهید در نزد ما خاص بشید و پیشرفت کنید باید توی مسابقات خودتون رو نشون بدید "

لیلی اضافه کرد

" توی سکس هم باید خوب باشی ... اوه معذرت می خوام ناگوی جونم فقط یک خورده اون رو ازت قرض می گیرم . من عاشق مرد های متاهل هستم که به خاطر من به همسرشون خیانت می کنند "

ناتسو غرید

" اسمم ناتسو کو هست "

لیلی شانه بالا انداخت

" آره همون "

وقتی از جایمان بلند شدیم قبل از آنکه خواهرها بیرون بروند درخواست کردم

" می تونیم اسلحه هامون رو پس بگیریم ؟ "

سالی یک ابرویش را بالا برد

" واسه چی ؟ "

" واسه تمرین دیگه ما باید بدنمون رو آماده نگه داریم "

لیلی به سرعت گفت

" باشه باشه آنجلا اونا رو براشون بیار ما دیگه باید بریم زودباش سالی "

لیلی بازوی خواهرش را کشید و هر دو به اتفاق هم خارج شدند .

وقتی آنجلا از پشت پرده بیرون آمد طوری سمیرا را ترساند که تقریبا روی زمین سکندری خورد او چنان بی حرکت و مجسمه گون پشت سرمان ایستاده بود که حتی من هم متوجه اش نشده بودم .

وولف هم سر و کله اش پیدا شد و ما را تا اتاقمان اسکورت کرد قبل از آنکه وارد اتاق شویم آنجلا شمشیر ها

نیزه و طناب های سمیرا را برایمان آورد وولف با ناراحتی به سلاح ها نگاه کرد و با اخمش ما را بدرقه کرد تا وارد

اتاقمان شدیم و بعد از آن ترق ترق ... مردک در را پشت سرمان قفل کرده بود . ناتسو گفت

" حالا معلوم میشه که چرا تنها این در هست که فلزی ساخته شده "

حالا ديگر ناتسو در رفتارهايش كاملا مرا ناديده مي گرفت و حتي به من نگاه نمي كرد انگار مقصر من بودم كه ليلي قصد تجاوز به من را كرده بود او برگشت

" خيلي خوب . مهم نيست مي تونيم از پنجره فرار كنيم "

پرسيدم

" الان فرار كنيم ؟ "

وقتي قيافه ناتسو را ديدم بدجوري از حرفم پشيمان شدم ولي ديگر دير شده بود . ناتسو كه از عصبانيت مي لرزيد از بين دندان هايش گفت
" ببخشيد يادم رفته بود كه تو امشب يه قرار مهم با اون هرزه داري . مي خواي منتظر شيم وقتي كارت تمام شد
بريم ؟ "

سميرا سر تكان داد

" خيلي زشته . خيلي زشته كه اول بگي اون زنمه و بعدم با يكي ديگه قرار بزاري . اين خيلي زشته "

اعتراض كردم

" اينقدر زشت زشت نكن منظورم اين نبود اصلا همين الان بايد بريم "

هائيه به سمت پنجره رفت

" بايد دم کوتاه رو هم اينجا رو ليلي و سالي دارن ميرن توي جنگل "

ناتسو هم کنار پنجره دويد

" اونها تنها هستند "

پنجره را باز كرد

" كوله ها رو برداريد وقت رفته "

فصل دوازدهم

رامین

هانیه و ناتسو از پنجره بیرون پریدند لب پنجره رفتیم و با صدای آرام گفتم
"ناتسو باید سمیرا رو بیاری پایین"

ولی ناتسو حتی به من نگاه هم نکرد و در عوض به سمت تاریکی جنگل دوید
"لجهاز"

هانیه به دیوارها نگاه کرد تا راه برگشت را پیدا کند ولی قبل از آن سمیرا مرا از لب پنجره کنار زد و مثل یک
عنکبوت با پاهای طنابی در میان زمین و هوا معلق شد و از دیوار پایین رفت.

به سرعت مسیری که خواهران ویور از آن سو رفته بودند را پیش گرفتیم ولی زیاد طول نکشید که در جنگل
تاریک گیج شده و از حرکت ایستادیم. سعی کردم صدای حرکت شان را بشنوم ولی جنگل بیش از حد پرپشت و
درختها زیادی نزدیک به هم بودند.

با ناراحتی هر طرف را به دنبال نشانه ای از آنها بررسی می کردم که هانیه زمزمه کرد
"شاید دم کوتاه بره سمت اون بو احتمالاً باید گرسنه باشه بعداً میتونیم اونجا پیدااش کنیم"
هوا را بو کشیدم ولی جز بوی معمول جنگل چیز دیگری حس نکردم
"کدوم بو؟"

"بوی سوسیس کبابی دیگه"

حس شامه هانیه از ما قوی تر بود و به کمک آن حال می دانستم که یک یا چند انسان این اطراف بودند ناتسو کو
گفت

"اونها سر میز چیزی نخوردند. پست فطرتها هنوز عادت های گذشته رو کنار نگذاشته اند"
از هانیه پرسیدم

"می تونی ما رو به سمت اون بو ببری؟"
"البته اون ..."

هانیه یکباره نفسش را حبس کرد و با وحشت سر جایش خشک شد طوری به تاریکی خیره شده بود که انگار
چیز وحشتناکی در آن دیده بود ولی هر چقدر که من آن سمت را نگاه کردم چیز خاصی ندیدم. هانیه نفس نفس
زد و روی زانوهایش افتاد با نگرانی کنارش رفتم و به نرمی شانه اش را تکان دادم

"هانیه ؟ حالت خوبه ؟"

چشم هایش از حالت تمرکز و خیرگی بیرون آمد و اینبار به من خیره شد بعد از چند لحظه بالاخره به حرف آمد
 "رامین ؟"

عرق پیشانی اش را خیس کرده بود و با حالت عجیبی به من خیره شده بود . احساس کردم که برای یک لحظه ترس و ناامیدی را در چشم هایش دیده ام ولی آن حالت به سرعت از بین رفت و در حالی که از من روی بر می گرداند جواب داد

"من خوبم . دنبالم بیاید"

سر پا بلند شد و شروع به دویدن کرد طوری که برای رسیدن به او باید سریع می بودیم . چند دقیقه بعد توانستیم خواهر ها را ببینیم . هانیه زمزمه کرد

"انسان ها نزدیک هستند"

از دور می دیدیم که سالی و لیلی خود را پنهان کرده و منتظر بودند . قبل از آنکه نزدیک تر برویم آن حالت عجیب هانیه را دوباره به یاد آوردم و پیشنهاد دادم

"هانیه ... بهتره تو همین جا منتظر بمونی حالت به نظر خوب نیما"

چشم هایش با ترس گرد شد

"نه . حالم خوبه داداش . به خدا خوبم"

تردید داشتم ولی تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم و برای هزارمین بار به خودم یادآوری کردم اون قویه می تونه از خودش محافظت کنه .

نزدیک تر شدیم و خواهر ها را که همچنان پنهان و منتظر بودند زیر نظر گرفتیم . یکی دو دقیقه بعد سر کله زن و مردی جوان که لابه لای درخت ها حرکت می کردند پیدا شد . در تاریکی نمی شد قیافه شان را به خوبی دید تنها مشخص بود که دست های همدیگر را گرفته و به سمت ما می آمدند . همینکه متوقف شده و شروع به بوسیدن هم کردند سالی و لیلی از جایشان بلند شدند و از دو طرف به سمت انسان ها رفتند
 مرد که دختر ها را در تاریکی تشخیص داده بود همراهش را کنار زد و پرسید
 "کی اونجاست ؟"

سالی و لیلی نزدیک تر شدند و در همان حال به بقیه علامت دادم تا آماده باشند . مرد پرسید

"شما گم شدید ؟"

لیلی آرام و دوستانه خندید و جواب داد

این شما هستید که قراره به زودی گم بشید عزیزم "

مرد کمی عقب کشید

"هی ما هیچ پولی نداریم و دوستانمون هم همین نزدیکی هستند "

ویور ها نزدیک تر شدند مرد چاقویی بیرون کشید و به سمت خواهر ها گرفت .

" دلم نمی خواد بهتون آسیبی برسونم به نفعتون هست که برید پی کارتون "

موفق شدیم بدون جلب توجه آنها و با توجه به وزش باد و گم کردن بویمان خواهر ها را محاصره کنیم ولی همین که خواستیم روی سرشان خراب بشویم همه چیز به هم ریخت دختر فندکی را که از جیبش بیرون کشیده بود روشن کرد نور شعله فندک بر بدن ویورها افتاد و یک ثانیه بعد لیلی جیغ کشید

" سالی هرم "

دست سالی به سمت لباسش رفت و چیزی را بیرون کشید وقتی آن را بالا آورد شعله ای سوت کشان از دستش رها شد و با نور قرمز رنگش به آسمان رفت سالی و لیلی شمشیر های باریک و یاقوت نشانشان را بیرون کشیدند و بدون توجه به انسان ها پشت به هم ایستادند . فرصت غافلگیر کردن آنها را از دست داده بودیم و سالی هم احتمالا درخواست کمک کرده بود

ناتسو و سمیرا بیرون آمدند و من و هانیه هم از طرف دیگر راه را بر آنها بستیم . سالی وقتی ما را تشخیص داد فریاد کشید

" شما احمق ها اینجا چه غلطی می کنید ؟ بهتون دستور داده بودم که بدون هماهنگی هیچ جا نرید "

ناتسو به سمت انسان ها که از ترس سر جایشان می لرزیدند رفت

" شما دوتا زودتر از اینجا برید و این رو هم بدش به من "

فندک را از دست زن بیرون کشید ولی هیچکدام اعتراضی نکردند و بلافاصله دوان دوان دور شدند ناتسو شعله فندک را جلوی صورتش گرفت

" پدرم همیشه می گفت که من شباهت فوق العاده ای به مادرم دارم . چهره من چیزی رو یادتون نمی آره ؟ "

ویورها به هم اخم کردند ناتسو فندک را خاموش کرد

" آره نباید هم یادتون بیاد . مادرم فقط یکی از اونها بود. کسی که سالها پیش از شما درخواست کرد اون رو تبدیل کنید و شما نه برای کمک بلکه برای کشتنش سراغش رفتید و اون رو جلوی چشم های من قصابی کردید. شما فراموش کردید ولی من هرگز اون شب رو فراموش نمی کنم "

سالی با تنفر گفت

"فقط یک انسان دیگه ... یه منبع غذایی دیگه چه اهمیتی داره ؟"

ناتسو سر تکان داد

"شما هیچ تعقیری نکردید"

نیزه اش را از دو طرف چرخانده و تیغه ها از دو طرف بیرون زدند

"هیچ کس دخالت نکنه این بین من و ویورهاست"

بلافاصله مخالفت کردم

"فکرش رو هم نکن"

ناتسو برگشت و به من نگاه کرد هرگز او را اینچنین ندیده بودم در نگاهش اراده ای بود که نمی شد با آن مخالفت

کرد . او تصمیمش را گرفته بود

"این بین ما هست رامین تو نباید دخالت کنی اگه من شکست خوردم خواهر ها میرن و شما هم بدون من سفر

رو ادامه می دید"

دهانم را باز و بسته کردم ولی هیچ صدایی از من در نمی آمد می خواستم مخالفت کنم ولی قدرت مقابله با اراده

اش را نداشتم. حالت ناتسو طوری شده بود که سرپیچی از او غیر ممکن بود

"بهم اعتماد کن رامین"

نا امیدانه سری تکان دادم و عقب کشیدم . ویورها ها که امیدوار شده بودند لبخند زنان دو طرف ناتسو گارد

گرفتند سالی آب دهانش را روی زمین انداخت و با لحنی تحقیر آمیز گفت

"خوناشامی که می خواد به خاطر یه انسان بمیره... به خاطر چند تا بطری خون ... تو هیچ ارزشی نداری"

ناتسو نیزه اش را چرخانده و حمله کرد

"اون چندتا بطری خون مادرم بود کثافت"

ناتسو سریع و پر قدرت می جنگید و کم کم لبخند را از صورت ویورها ها پاک کرد با وجودی که ویورها ها استادانه و

مثال زدنی می جنگیدند ولی در حدی نبودند که از پس انتقام جویی ناتسو بر بیایند . ضربه ای به دست سالی

خورد و شمشیرش به میان درخت ها پرت شد ناتسو چرخید تا به لیلی حمله کند ولی در یک لحظه همه چیز به

هم خورد پای ناتسو روی گل خیز لیز خورد تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

لیلی که موقعیت را مناسب دیده بود به سر ناتسو حمله کرد. کم مانده بود روحم از بدنم بیرون بپرد که ناتسو

چرخید و از ظربه فرار کرد ولی همین که موفق شد از جایش بلند شود سالی از پشت دستش را روی بدن و

بازوهای ناتسو حلقه کرد و محکم او را نگه داشت لیلی فریادی از پیروزی کشید و در حالی که گردن ناتسو را

نشانه گرفته بود شمشیرش را بالا برد حتی اگر می خواستم عکس العملی هم نشان بدهم دیگر دیر شده بود

ناتسو ایستاد و از جایش تکان نخورد .

لیلی ضربه را وارد کرد ولی در یک لحظه همه چیز تعقیر کرد ناتسو که منتظر مانده بود لیلی حمله کند تیغه نیزه را طوری پشت پای سالی فرو کرد که از طرف دیگر بیرون رد و پایش را به زمین دوخت. همراه با سالی که از درد جیغ می کشید خم شد تیغه نیزه ضربه لیلی را منحرف کرد از بالای سرش گذشت و

سر سالی جلوی پای ناتسو افتاد و بدنش که انگار هنوز باور نداشت بی سر شده تا چند لحظه بازوی ناتسو را نگه داشت و بعد افتاد. چشم های لیلی گرد شده و به سر خواهرش خیره شده بود. ناتسو نیزه اش را از پای جنازه بیرون کشید و به سمت خواهر دیگر برگشت. لیلی بی مقدمه و یکباره به ناتسو حمله ور شد ولی وقتی ناتسو حمله اش را دفع کرد شمشیر لیلی همراه با دوتا از انگشت هایش بر زمین افتاد. ویور کوچک جیغ کشید و به زانو افتاد و در همان حال زیر گریه زد.

" خواهش می کنم من رو نکش من مادرت رو یادم می آد همش تقصیر سالی بود من می خواستم مانعش بشم بهش گفتم اون زن بارداره ولی سالی گوش نکرد همش تقصیر اونه من توی مرگ مادرت دست نداشتم "

ناتسو با لحنی سرد گفت

" اون شب من اونجا بودم تو نه تنها نمی خواستی جلوی خواهرت رو بگیری حتی تصمیم گرفته بودی که از جنینی که داخل شکم مادرم بود به عنوان یک شی تزئینی استفاده کنی "

لیلی ضجه زنان جلوی پای ناتسو افتاد و با حالی رقت انگیز ناله کرد

" التماس می کنم از من بگذر من جوان و احمق بودم می خواستم خودم رو به خواهرم ثابت کنم ... با کشتن من مادرت زنده نمیشه "

سمیرا با عصبانیت گفت

" امشب هم جوان بودی و تحت تاثیر خواهرت ؟ تا اونجایی که یادمه تو دست سالی رو گرفته بودی و عجله داشتی که زودتر به جنگل بیای حقت هست که زجر کش بشی یک بار مردن برای تو کافی نیست "

ناتسو چند لحظه سر جایش ایستاد و بالاخره تصمیم گرفت

" گورت رو گم کن اگر توی مبارزه کشته می شدی ارزش بیشتری داشت که حالا بخوای با این حقارت زندگی کنی "

لیلی که می ترسید ناتسو نظرش را تعقیر دهد انگشت های بریده شده اش را از روی زمین برداشت و به سرعت از ما دور شد. سمیرا گلایه کنان گفت

" گذاشتی بره ؟ فکر می کنی اون دیگه دست از سرمون بر می داره ؟ "

ناتسو در حالی که پرده ای از اشک چشمش را پوشانده بود گفت

" کشتن لیلی درد من رو کمتر نمی کنه همونطور که کشتن سالی احساس خوبی به من نداد "

سرش را پایین انداخت و اجازه داد اشکش سرازیر شود شانه اش را نوازش کردم و اینبار دستم را پس نزد . در همان حال صدایی دیگر توجهم را جلب کرد چیز یا چیز هایی به سرعت به ما نزدیک می شدند لعنت به آنهمه درخت حتی نمی توانستم فاصله شان را تشخیص دهم. به بقیه اخطار دادم

" مواظب باشید دارن میان "

پشت به پشت هم ایستادیم و چند ثانیه بعد دو توپ پشمالو به سمت ما شلیک شدند

فصل سیزدهم

هانیه

می دانستم که امشب خواهم مرد .

می خواستم خودم را نزدیک رامین نگه دارم ولی وقتی گرگناها به سمت ما پریدند مجبور شدیم هر کدام به سمتی شیرجه بزنیم و این باعث شد فاصله ام با رامین زیاد شود. ناتسو و رامین با گرگنمای نر و بزرگ درگیر شدند و من و سمیرا با گرگ نمای ماده و کوچک تر.

عجب بد شانسی هستم من این طبق نقشه ام نبود من باید کنار رامین می ماندم ولی حمله یکباره گرگ های آشغال وحشی غافلگیرم کرد و همه چیز به هم ریخت .

پنجه هایم را در گردن گرگنمای ماده فرو کردم و گرگ که بعد از پریدن من روی سرش بدجوری عصبانی شده بود غرش کنان برای گرفتنم شروع به تقلا کرد. پاهایم را دور گردنش سفت تر کرده و سعی کردم از دست هایش دور باشم و همزمان به صورت و چشم هایش ناخن می کشیدم و گوش هایش را گاز می گرفتم.

طناب های آهنی سمیرا در سینه گرگ زن فرو رفت و تعادلش را بر هم زد . سمیرا موقعیت را مناسب دید و طناب ها را کشید که باعث شد گرگ زن به همراه من روی زمین بیفتد .

چرخه زدم و نگاهم به سمت رامین برگشت .

خریت کرده بودم که از رامین جدا شدم گرگینه بزرگ و سیاه بیش از حد وحشی و قوی به نظر می رسید با توجه به الهامی که ابتدای جنگل به ذهنم آمده بود آخر و عاقبت خودم را می دانستم ولی نمی توانستم اجازه دهم که رامین هم آسیب ببیند حالا که قرار بود بمیرم دلم نمی خواست مردنم الکی و بی خود باشد و با حمایت از رامین حداقل او را نجات بدهم .

سریع از جایم بلند شدم و به سمت گرگینه بزرگتر دویدم ولی هنوز دو قدم هم بر نداشته بودم که گرگ زن مچ پایم را گرفت و عقب کشید تا با صورت روی زمین بیفتم و برای اولین بار در زندگی ام فهمیدم برگ های در حال فساد چه مزه ای دارند باور کنید هیچ خوشمزه نیستند سمیرا با طناب هایش شروع به ضربه زدن و سوراخ کردن بدن گرگنا کرد تا حواسش را از من پرت کند.

با پای دیگرم دستش را کنار زدم و سرپا شدم . گرگ زن در حالی که یکی از طناب های سمیرا را از بازویش بیرون می کشید به طرف حریف دیگرش برگشت ریسک کردم و دوباره به درگیری دیگر نگاهی انداختم رامین با وجودی که هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده و به این خاطر کمی کند شده بود ولی باز هم یک ماشین کشتار وحشتناک بود نیزه ناتسو هم که اصلاً دیده نمی شد و چرخیدن و ضربه زدن هایش نفس انسان را در سینه حبس می کرد . اگر زخم های مهلکی که به گرگنا می زدند زود بهبود پیدا نمی کرد همان اول کار از مرده بود . گرگنا طوری فریاد می زد که انگار نمردن هم عصبانی اش می کند همین که حواسش به ناتسو پرت شد رامین با یک ضربه دست چپ گرگنا را از مچ قطع کرد صدای جیغ سمیرا همراه با غرش گرگ بلند شد

" مواظب باش "

وقتی رویم را برگرداندم دیگر خیلی دیر شده بود. دستی بزرگ و پشمالو به سمتم آمد و بنگ سر و صورتم با پنجه هایش شکافته شد گونه ام چنان دریده شد که حتی کشیده شدن پنجه ها روی دندان ها و لثه هایم را حس کردم خون در گلو و دهانم پیچید و با همین ضربه دهنم سرویس شده بود. خون از صورتم بیرون پاشید و تلو تلو خوران روی زمین افتادم گرگ زن می خواست با دندان هایش شکمم را پاره کند ولی در آخرین لحظه موفق شدم خز گردنش را در مشت هایم بگیرم صورتم آتش گرفته بود و خون دید یکی از چشم هایم را پوشانده بود ولی می توانستم همچنان مقاومت کنم در حالی که بسته شدن زخم ها را احساس می کردم طنابی دور گردن گرگ زن پیچید و او را از من جدا کرد. از گوشه چشم مبارزه دیگر را می دیدم ناتسو و رامین جفت مرگباری را تشکیل داده بودند و مرتباً به گرگینه سیاه زخم می زدند هر چند زخم ها ترمیم می شدند ولی هر بار که ضربه می زدند ترمیم کند تر میشد و هرچه قدر از حیوان خون می رفت ضعیفتر می شد .

گرگ ماده طناب های سمیرا را گرفته و او را به سمت خودش می کشید سمیرا آدم بود پس با یک ضربه گرگ زن از پا در می آمد به سرعت به سمتش دویدم سمیرا را دور زدم و ناخن های هر دو دستم را در سینه و جایی که باید قلب گرگنا می بود فرو کردم جانور از درد فریاد کشید و سعی کرد مرا کنار بزند . در حالی که پنجه هایش در بدنم فرو می رفت با تمام توان ناخن هایم را در سینه و بین دنده هایش حرکت دادم و قلبش را پاره کردم .

بدن ماده گرگ لرزید و روی زمین افتاد . منتظر بودم بلند شود ولی اینبار راست راستی مرده بود. سمیرا یک دفعه رویم پرید

" صورتت ؟ ... خوب شد ؟ "

خودم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت برادرم فریاد زدم

" قلبش رو نشونه بگیرد "

رامین نیم نگاهی به من انداخت و خودش را به سمت گرگنا پرت کرد و هر دو شمشیرش را تا دسته درون سینه گرگنا فرو کرد و گرگ مرد با یک فریاد تبدیل به جنازه شد . رامین به سمتم دوید

" حالت خوبه ؟ "

به او اطمینان دادم

" خوب شدم "

سمیرا دستش را روی شانه ام گذاشت

" کارت خوب بود خانوم کوچولو "

ناتسو در حالی که سعی می کرد خون را از صورتم پاک کند تایید کرد

" حق با جادوگره تو با هوش بودی و به سرعت نقطه ضعف گرگنا ها رو پیدا کردی. البته غیر از قضیه نقره "

رامین که به نظر از چیزی ناراحت بود سرپا ایستاد و به اطراف نگاه کرد زخم اول در الهامم را خورده بودم نمی توانستم جلوی سرنوشت را بگیرم می دانستم که نبرد هنوز به پایان نرسیده است. اینبار باید دقت می کردم و کنار رامین می جنگیدم .

سمیرا با اخم به گرگ ماده خیره شد

" من تمام طناب هام رو توی سینه اش فرو کردم مطمئن هستم که حد اقل یکی از اونها توی قلبش فرو رفته بود "

رامین با صدایی که درک نمی کردم چرا غم زده است گفت

" گرگ ها خاصیت خود ترمیمی دارند. احتمالا باید طوری به قلبشون ضربه بزنی تا قبل از ترمیم کشته بشن "

سمیرا همانطور که طناب هایش را مثل دمی دراز پشت سرش می کشید خش خش کنان به سمت گرگ دیگر رفت

" این یکی خیلی بزرگ تر هست . گمونم مادرشه "

برایم عجیب بود که چطور متوجه نشده بود

" نه اون نر هست این یکی ماده "

سمیرا به پایین تنه گرگ نماها نگاه کرد

" من که هیچی نمیبینم . از کجا می دونی ؟ "

شانه بالا انداختم

" همونطور که می دونم تو دختر هستی و رامین پسره "

سمیرا چپ چپ نگاهم کرد

" تو صورتت زخمی شد چطور قلبش نفهمیدی ؟ "

قلبم فرو ریخت

" نکنه وقتی اول جنگل اونطوری ... "

شانس آوردم که نتوانست حرفش را تمام کند . او نفس بلندی کشید و از جنازه ها دور شد هر دو گرگینه داشتند کوچک می شدند و موهای بدنشان کوتاه می شد هیکلشان حالت انسانی گرفت و در آخر جنازه لخت و پتی وولف و آنجلا باقی ماند خوشبختانه سمیرا با دیدن این صحنه مرا کاملاً فراموش کرد. اگر رامین می فهمید ممکن بود برای دفاع از من خودش را فدا کند که این وحشتناک ترین کار دنیا بود.

رامین یک دفعه سیخ شد و به سرعت اطراف را نگاه کرد

" دارن میان ... بیاید باید خودمون رو به اون طرف جنگل برسونیم "

هنوز ده قدم هم بر نداشته بودیم که رامین سر جایش متوقف شد به چپ و راست سر برگرداند و در آخر خبر خوب را اعلام کرد

" محاصرمون کردند "

ناتسو پیشنهاد داد

" شاید بهتر باشه از درخت ها بریم بالا . شاید اینطوری بتونیم از روی سرشون رد بشیم "

رامین هم تایید کرد و همگی از درخت ها بالا رفتیم و در همان حال سعی می کردم بر ترس و استرس غلبه کنم کاش قبل از این تعقیب و گریز دستشویی رفته بودم حد اقل اگر از موهبت پسر ها برخوردار بودم هر جا که می شد خودم را خلاص می کردم ولی بدبختانه حتی در خلقت زن ها هم تبعیض وجود داشت.

سرم را تکان دادم اصلاً به درک که بعد از مرگ خودم را خیس می کردم نباید به خاطر این موضوع تمرکز را از دست بدهم اگر قرار بود بمیرم ترجیح می دادم که مرگم بیمه عمر رامین باشد. صدای غرش سگ ها بلند شد و چند لحظه بعد پنج سگ بزرگ و سیاه با کله های گنده زیر پایمان شروع به پارس کردن کردند . از آنها متنفر بودم نه به خاطر آنکه جای ما را لو می دادند فقط به خاطر سگ بودنشان . لعنتی های واق واقو

ناتسو روی پایین ترین شاخه پرید و با نیزه اش یکی یکی سگ ها را کشت ولی دیگر دیر شده بود و جایمان لو رفته بود . صدای فریاد مردی بلند شد

" اوناهاشون بالای درخت ها "

و بعد از آن غرش بی امان اسلحه ها بلند شد . رامین بازویم را گرفت و هر دو پشت تنه درخت پناه گرفتیم .

سمیرا از روی درختی دیگر فریاد زد

" چشم هاتون رو ببندید "

همینکه پلک هایم روی هم آمد صدای انفجار بلند شد و جیغ مردهای مسلح به هوا رفت. همگی از درخت ها پایین پریدیم و یکی یکی مردانی که چشم هایشان را پوشانده و فریاد می زدند را از پای در آوردیم. در همان لحظه موج دوم شلیک ها شروع شد و اینبار از همه طرف گلوله ها بر سرمان می باریدند . صدای مرد چاق بالاتر از گلوله ها بلند شد

" کافیه تیراندازی نکنید . دارید همدیگه رو میزنید احمق ها "

جنگل در سکوت فرو رفت سمیرا در حالی که بازویش زخمی شده بود داشت در کوله اش کاوش می کرد. سناتور فریاد کشید

" شما محاصره شدید بهتره خودتون رو تسلیم کنید "

سمیرا به سمت رامین پیچ کرد

" بزار همین کار رو بکنیم ولی وقتی اومدند حواسشون رو از من پرت کن "

رامین گفت

" سمیرا بازوت "

" چیزی نیست یه خراشه. فقط چند لحظه لازم دارم بعد می تونیم محاصرشون رو بشکنم و فرار کنیم "

رامین به من نگاه کرد و با لبخندی لرزان سعی کرد مرا دلگرم کند

" نترس عزیزم . ما از اینجا می ریم بهت قول میدم "

آب دهانم را قورت دادم و تنها کاری که توانستم انجام دهم فقط سر تکان دادنم بود. با وجودی که می دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد ولی با الاغ بازی خودم موقعیت تعقیر سرنوشت رو از دست داده بودم. اگر همان وقت که به من الهام شده بود امشب قرار است خیر سرم کشته شوم به جای ترسیدن و فرار کردن بقیه را از تعقیب و یور ها باز می داشتم حالا هیچکدام از آنها در خطر نبودند. همانطور که جمعیت محاصره کننده کم کم نزدیک می شدند سمیرا آستین لباسش را پایین کشید تا چیزی که در مشتش بود را پنهان کند .

مردان مسلح دور تا دور ما حلقه زدند و در آخر سناتور همراه با دخترش که دست زخمی اش را با بی دقتی بسته بود از بینشان گذشتند و به سمت ما آمدند

" شما ... شما آشغال ها چرا این کار را کردید ؟ "

ناتسو به سرعت گفت

" اونها گناهی ندارن مقصر من هستم "

لیلی جیغ کشید

" همشون مقصر هستند بابا همشون رو باید زجر کش کنیم "

سمیرا به فارسی پیچ کرد

" حواسشون رو از روی من منحرف کنید "

رامین قدمی جلو گذاشت و به سمت ویور رفت مرد ها اسلحه های آماده به شلیکشان را طرف او گرفتند سناتور دستور داد

" سر جات وایسا و شمشیر هات رو هم بنداز "

رامین در حالی که دسته شمشیر هایش را به نشانه تسلیم به سمت سناتور می گرفت باز هم نزدیکتر رفت و در همان حال گفت

" جناب ویور دختر شما لیلی ما رو اجیر کرده بود که خواهرش رو بکشیم و بعد از اون سعی کرد با کمک

خدمتکارهاش ما رو هم بکشه "

لیلی با عصبانیت فریاد زد

" خفه شو کثافت فکر کردی با این مزخرفات می تونید از مهلکه فرار کنید؟ خودم تیکه تیکتون می کنم "

لیلی یک خنجر از کمر نزدیکترین مزدور بیرون کشید و خواست به رامین حمله کند ولی قبل از آن ویور جلوی او را گرفت و همین موقعیت را برای رامین جور کرد . او جلو پرید و سناتور چاق رو از پشت سر گرفت و یکی از شمشیر هایش را زیر گلویش گذاشت

" به نوکرات بگو اسلحه هاشون رو بندازن "

ویور ساکت ماند مردان مسلح رامین را نشانه رفته بودند پشت سر رامین ایستادم تا نتوانند از پشت او را بزنند رامین دستش را سفت تر کرد و تیغه شمشیرش گلوی ویور را خراشید

" نشنیدی چی گفتم ؟ اگه قرار باشه امشب اینجا بمیریم ترجیح می دم تو رو هم با خودم ببرم لعنتی "

ویور تسلیم شد و با صدایی خشدار دستور داد

" بندازیدشون "

لیلی ناله کرد

" نه اونها نباید فرار کنن باید تاوانش رو پس بدن "

ویور اینبار محکم تر از قبل تکرار کرد

" اسلحه هاتون رو بندازید "

محاصره کنندگانمان با بی میلی اسلحه ها را روی زمین گذاشتند ولی هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که همه چیز به هم ریخت. تیری شلیک شد و رامین روی زمین افتاد . ویور برگشت و هفت تیر کوچکش را به سمت ما گرفت بدن رامین به رعشه افتاد و به خود پیچید دیدن این که برادر عزیزم آنطور با رعشه و تشنج روی زمین افتاده است دیوانه ام می کرد تهدید ویور را نادیده گرفتم و کنار برادرم رفتم . تیر به ران پای راستش خورده بود نباید اینطور رامین را تحت تاثیر قرار می داد رامین زخم هایی بدتر از این را هم تجربه کرده بود یکی از مردان مزدور فریاد کشید و پس از آن رگبار گلوله ها به راه افتاد از ترس خودم را روی رامین انداختم تا او را محافظت کنم ولی هیچ تیری به من اصابت نکرد وقتی به اطراف نگاه کردم یک گله گرگ را دیدم که به مردان مسلح حمله کرده بودند و دم کوتاه گرگ باوفای من گلوی خونا شام پیر را در دهان گرفته بود . ناتسو مرا از روی رامین بلند کرد و در حالی که برای مبارزه آماده می شد گفت

" بلندش کن و از اینجا ببرش زود باش "

صدای انفجاری بلند شد و سمیرا با طناب هایش به سمت ما دوید

" از اون طرف "

مواد منفجره سمیرا علاوه بر مزدوران دوتا از گرگ ها را هم از پای در آورده بود رامین را بلند کردم تا از شکاف به وجود آمده فرار کنم دردی سوزان از بازویم گذشت و گلوله ای دیگر در شانه ام فرو رفت رامین را محکم تر گرفتم و سعی کردم سریعتر فرار کنم . سمیرا و ناتسو دو طرف من قرار گرفته و از ما محافظت کنند . از محاصره

خارج شده بودم که گلوله ای دیگر به زانویم اصابت کرد و تلو تلو خوران روی زمین افتادم لیلی به همراه یکی از مزدورانش راهمان را سد کرده بودند ناتسو و سمیرا درگیری خودشان را داشتند باید خودم کاری انجام می دادم در آن لحظات تمام خاطراتم با رامین جلوی چشمانم آمد تمام دفعاتی که جانم را نجات داده بود مهربانی هایش حمایتش از دختر بچه ای یتیم که حتی قبل از آن او را نمی شناخت .

ضرورت نجات دادن رامین طوری مرا منقلب کرد که احساس کردم چیزی درون سینه ام منفجر شد و در لحظه ای بعد حس می کردم بزرگ تر و قوی تر شده ام از جایم بلند شدم و با تمام قدرت به سمت مرد سیاهپوش شیرجه رفتم مرد چنان غافلگیر شده بود که حتی فرصت نکرد ماشه اسلحه اش را بکشد با پنجه هایم به سینه اش ضربه زدم و او را درحالی که چهار بریدگی عمیق بر روی سینه اش به وجود آورده بودم در جهت مخالف جایی که رامین بود پرتاب کردم .

دردی وحشتناک در دستم پیچید لیلی که به طرز عجیبی کوچک تر از من به نظر می رسید چاقویش را در بازویم فرو کرده بود ضربه اش آنچنان نبود که دردی به این وحشتناکی برایم به وجود آورد طوری که آرزو داشتم دست خودم را با دندان از بدنم جدا کنم . خونم طوری در اطراف تیغه چاقو می جوشید و بخار می کرد که انگار آهن گداخته در بازویم فرو کرده بودند. از درد جیغ کشیدم و خواستم گلوی آن فاحشه را با دست دیگرم بگیرم ولی لیلی با سرعت چاقو را از بازویم بیرون کشید و در سینه ام فرو کرد .

وقتی قلبم شکافته شد می دانستم که این آخر کار من است آخرین دردی که قرار بود تجربه کنم . این پایان کار من بود لیلی جیغی از سر پیروزی کشید می خواستم قبل از مرگ او را بگیرم ولی دست هایم فلج شده بودند لیلی خنجر را از سینه ام بیرون کشید درد از بین رفت ولی سایه مرگ را هنوز حس می کردم " سرت رو یواش یواش می برم بچه "

تیغه لیلی روی گلویم لغزید ولی قبل از آنکه پوست گردنم را شکاف دهد سرش از بدن جدا شد و در تاریکی جنگل فرو رفت. همراه با بدن بی سر لیلی روی زمین افتادم مرد ریشوی تبر به دست روی من خم شد و صورتم را بررسی کرد نمی دانم از کجا آمده بود ولی امیدواری را در دلم زنده کرد او می توانست فرشته نجات رامین باشد با آخرین توانی که داشتم التماس کردم " برادرم رو نجات بده "

صدای جیغ ناتسو که نامم را صدا می کرد خیلی دور به نظر می رسید دیدم تار شد و آخرین چیزی که دیدم لاشه بی جان دم کوتاه بود .

فصل چهاردهم

رامین

وقتی چشم هایم را باز کردم خودم را درون یک اتاق کوچک یافتم . اندک نوری که از پشت پرده پنجره کوچک می تابید نشان می داد که تقریباً میانه روز هست . اتاق تکان خورد و دوباره به حالت لرزان قبل برگشت می توانستم چرخ های زیر اتاق را حس کنم احتمالاً درون یک کاروان کوچک و در حال حرکت بودم .

وقتی خاطرات قبل از بی هوش شدنم را به یاد آوردم ترس و اضطراب ذهنم را در هم پیچید. هانیه ناتسوگو و سمیرا کجا بودند ؟ به سرعت از جایم بلند شدم که درد در استخوان رانم پیچید و باعث شد تعادلم را از دست داده و به سختی زمین بخورم .

احساس کشتی به وجود آمد و صدا کمتر شد اتومبیل کشنده کاروان داشت می ایستاد . بعد از چند لحظه در باز شد و نور به داخل اتاق هجوم آورد. در حالی که سعی در نشستن داشتم دستم را حفاظ چشم هایم کردم تا پیکری که در آستانه در ایستاده بود را بهتر ببینم

" هی متاسفم رفیق "

مرد داخل آمد و در را سریع پشت سرش بست

" فکر نمی کردم به این زودی بیدار بشی "

مردی جوان و درشت هیکل با لباس های چرم و یک دست مشکی رو به رویم ایستاده بود. یک عینک بزرگ و تیره به چشم و سر بندی با نشان جمجمه بر سر داشت . لب و دهانش را به خاطر ریش و سبیل پر پشت و بلونش نمی توانستم ببینم .

با احتیاط از جا بلند شدم

" تو کی هستی ؟ "

مرد پرده پنجره را اندکی کنار زد و در حالی که بیرون را می پایید جواب داد

" مطمئناً یک دوست ... اسمم کارل هست شما شب قبل جون من و دوست دخترم رو نجات دادید "

در حالی که از جواب سوالم می ترسیدم پرسیدم

" اون هایی که با من بودند کجا هستند ؟ "

نگاهش را از پنجره بر گرفت و با انگشت شصت به پشت سرش اشاره کرد

" چند کیلو متر جلوتر از ما هستند "

" حالشون خوبه ؟ "

" کم کم وقت نهار هست چند کیلومتر جلوتر متوقف میشیم و می تونی ببینیشون "

تکرار کردم

" حالشون خوبه ؟ "

اخم کرد

" آره ... تقریبا... اون بچه ... خوب اون دختر قویی هست "

مثل این بود که تویی بزرگ راه گلویم را سد کرده باشد

" هانیه ؟ "

یک ابرویش را بالا برد

" منظورت از عسل¹ من که نبودم درسته ؟ "

با عجله و لنگ لنگان به سمت در رفتم ولی کارل جلویم را گرفت

" دیوونه شدی مرد ؟ الان وسط ظهره اگه بری بیرون آفتاب کبابت می کنه فقط چند دقیقه صبر کن و بعد می

تونی ببینیش "

" تو می دونی من ... "

به راحتی گفت

" یک خوناشامی ؟ آره رفیق اینکه چیز عجیبی نیست "

طوری این را گفت که اهمیت این موضوع برای خودم هم رنگ باخت . اصرار کردم

" چه بلایی سر هانیه اومده ؟ "

" عسل ؟ "

با عصبانیت گفتم

" هانیه نه هانی (عسل به انگلیسی) همون دختر بچه "

صورتش را از لابه لای ریش پریشش خاراند

" اون زندست ولی ... باید خودت ببینی خیلی عقب افتادیم اگر می خواهی دوستانت رو ببینی بهتره زودتر راه

بیفتیم "

از کابین بیرون رفت و چند لحظه بعد کاروان به حرکت در آمد . با اضطراب روی تخت دیواری نشستم . نمی

دانستم چه اتفاقی افتاده هست ولی هرچه که بود نمی توانست خوب باشد حد اقل ناتسو سالم بود ولی هانیه ؟

سعی کردم به خودم امیدواری بدهم کارل گفته بود که زنده هست . برای اینکه فکرم را بر چیز دیگری مشغول

کنم سوراخ خونین روی پایم را چک کردم . شلوارم از دو طرف مقداری پاره شده بود و زخم را بخیه زده بودند از

شکل بخیه ها می توانستم تشخیص بدهم که کار ناتسو هست . بله حد اقل او سالم بود.

یادم نمی آمد چطور اتفاق افتاد و حسابی از دست خودم عصبانی بودم . آنطور که با بی عرضه گی و در حالی که

بقیه به من نیاز داشتند وسط درگیری بی هوش شده و دخترها مرا نجات داده بودند مرا از خودم منزجر می کرد.

عسل = Honey - 1

انتظار کشنده بود و هر لحظه هم بدتر می شد کابین را از نظر گذراندیم تا شاید بتوانم چیزی پیدا کنم تا گذر زمان برایم سرعت بگیرد. اتاق با وجود کوچکی اش کامل بود. سینک دستشویی اجاق گاز سه شعله تخت خواب میز و صندلی و حتی توالت هم وجود داشت که البته کاسه توالت کاملاً در دید بود و هیچ پوششی اطرافش نداشت و هرکس به آن احتیاج پیدا می کرد باید در کابین تنها می ماند تا بقیه مجبور نباشند با واقعیت روبرو شوند خوب بود که هرگز نیاز نداشتم از آن استفاده کنم .

روی میز یک لیوان قرار داشت که محتوای سرخ رنگش توجهم را جلب کرد . آنها حتی فکر تغذیه من را هم کرده بودند خون مثل آب بی مزه بود که نشان می داد مربوط به یک حیوان است . حداقل این صلح جویانه تر بود و باعث می شد اعتمادم نسبت به انسان هایی که مشکلی با خونا شام ها نداشتند کمی بیشتر جلب گردد.

بعد از گذشت چندین دقیقه زجر آور بالاخره کاروان از حرکت ایستاد با احتیاط در را باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت زیبا و نگران ناتسوکو بود. از کاروان بیرون رفتم و قبل از پیوستن به ناتسو به جایی که بودیم نگاهی انداختم . در مکانی نیمه مسقف و وسیع قرار داشتیم که احتمالاً یک کمپ برای مسافرین بود .

انسان ها هر طرف روی سقف اتومبیل ها یا تخت های سفری و چادرهای کوچکشان لم داده یا مشغول آماده سازی نهارشان بودند بیشتر زن ها با حجاب روسری و مردها با لباس های ساده و محلی مشخصا کولی بودند. بقیه انسان ها در نژاد های مختلف و پوشش هایی که بیشتر تیره بود و با آرایش گوتیکشان کاملاً از کولی ها متمایز بودند هر چند که دوستانه با هم قاطی شده و غرق در مراوده و صحبت بودند ولی مغلوم بود که دو گروه بوده و از یک جنس نیستند. بوی خونا شام ها هم هر چند کم ولی به خوبی ملموس بود . دختر جوان و بلند قدی همین که مرا دید با یک نیش خند بوسه ای فرانسوی از دور برایم فرستاد اگر جایی دیگر و در موقعیتی دیگر بودم از خجالت آب می شدم ولی در آن لحظه همه هواسم معطوف ناتسوکو بود که با اخم مشغول صحبت با زنی میان سال و کولی بود

"رامین ؟"

سمیرا دستی بر شانه ام گذاشت و مرا به سمت خود کشید

"تو بالاخره کی می خوای آدم بشی ؟ یک بار هم که شده دست از حماقت بردار و اجازه بده زخم پات بهتر بشه بعد راه بیفت تا مجبور نباشی مثل خرچنگ راه بری"

سمیرا این بار هم لباسی متفاوت و مشکی رنگ پوشیده بود و موهای مواجش را با یک هدبند پشت سرش نگاه داشته بود که او را بیش از پیش جذاب می کرد

"خوشگل شدی"

سمیرا چند رنگ عوض کرد و در آخر با عصبانیتی ساختگی به بازویم کوبید

"ای چشم سفید اومدی یه کشور دیگه بی جنبه شدی ؟"

خندیدم

"حالا نه اینکه از حرفم ناراحت شدی ؟"

خنده روی لب هایم خشک شد

"ببینم چه اتفاقی برای هانیه ..."

قبل از آنکه حرفم را تمام کنم دست های ناتسو دور بدنم حلقه شد و محکم مرا در آغوش کشید ولی با یک هق هق بلند دست هایش شل شدند طوری که کم کم این من بودم که ناتسو را در آغوش خودم نگه می داشتم

"من رو ببخش رامین نفرت کورم کرده بود عqlم رو از دست داده بودم. اصلا درک نمی کردم که ممکنه چه اتفاق هایی بیفته. هانیه بیچاره من ... متاسفم رامین متاسفم ..."

بازوهایش را گرفتم و او را از خودم جدا کردم

"بس کن ... هانیه کجاست ؟ چه اتفاقی واسش افتاده ؟"

ناتسو در حالی که اشک از چشم هایش جاری بود به کابین دیگری اشاره کرد

"اونجاست ..."

بوی بخور اکالیپتوس و عود و چیز های دیگری که نمی توانستم تشخیص بدهم فضای کابین نیمه تاریک و گرم را سنگین و خفه کرده بود. یک زن میانسال با تاتوهای دروئید در حالی که تمام بدن و بالای لباسش از عرق خیس شده بود چهار زانو کف اتاق در میان یک پنتاگرام^۱ نشسته و با حالتی شبیه به تمرکز چشم هایش را بسته بود .

وقتی وارد کابین شدیم زن نجوا کنان دستور داد در را پشت سرمان ببندیم.

سمیرا اطاعت کرد و حال تنها نوری که در کابین وجود داشت نور سوسو زن چند شمعی بود که آخر کابین روشن بودند . بین شمع ها پیکر برهنه و رنگ پریده هانیه روی یک تخت خوابانده شده بود. زن ایستاد و از سر راهمان کنار رفت . با لکنت پرسیدم

"م مرده ؟"

زن پرخاش کرد

"هیچ کس قرار نیست بمیره تا وقتی که اینجا هستی موج منفی از خودت ارسال نکن"

نفسم را بیرون دادم و جلوتر رفتم بدن هانیه با اورادی که روی برگ درختان نوشته و نقاشی شده بود پوشیده شده بود. برگ ها با رشته های ظریفی به هم وصل شده و مانند لحافی کوچک هانیه را در بر گرفته بودند . چهره هانیه به سختی و بی احساسی یک سنگ شده بود درست مثل اینکه مرگ او را در خود فرو کشیده باشد ولی جنبش و بالا و پایین رفتن خفیف برگ های رو سینه هانیه نشان می داد که در حال نفس کشیدن هست. با صدایی فرو خرده پرسیدم

"اون خوابه ؟"

دوباره چهره هانیه را بررسی کردم

"یا بی هوش ؟"

زن جواب داد

"بدنش اینجاست ولی روحش در حال حاضر در برزخ هست و راهش رو گم کرده . دارم سعی می کنم راهنماییش کنم تا برگرده ولی هنوز به حرف من گوش نمی ده "

با بد گمانی به سمت زن برگشتم

"برزخ ؟ شما کی هستید ؟"

"لورا مکنزی"

"یک پزشک ؟"

لورا طوری عقب کشید که انگار به او سیلی زده بودم

"احمق نباش خوناشام . من کاشف ارواح و یکی از بازماندگان ساحران سلتی هستم"

با دلخوری به سمت سمیرا و ناتسو برگشتم

"یک کاشف روح ؟ این همه کاری بود که از دستتون بر می اومد ؟"

نگاه ناتسو پایین افتاد و جواب داد

"رامین باور کن توی این وضعیتی که هانیه داره ما خوش شانس بودیم که به لورا برخوردیم"

"منظورت از وضعیت هانیه چی هست ؟ اون چه مشکلی داره ؟"

لورا جواب داد

"بیا خودت ببین"

او دو طرف برگ ورد های پوشاننده هانیه را گرفت و با احتیاط آنها را کنار زد . از ترس چیزی که می دیدم نفسم بند آمد بدن برهنه هانیه بیش از حد عضلانی و درشت شده بود و سینه و خطوط شکمش هیچ شباهتی به دختر ها نداشت مثل این بود که به بدن مردی ورزشکار نگاه می کنم که تمام عمرش را صرف پرورش ماهیچه هایش کرده باشد . موهای قهوه ای رنگ و ریزی روی شانه و زیر بغلش روییده بود و طوری نزدیک به هم بودند که انگار به جای پوست خز بدنش را پوشانده باشد از همه بدتر سوراخ بزرگی بود که وسط سینه و بالای جناغش را عمیقا شکافته بود و خون خشک شده در آن جمع شده بود.

مطمئنا هر انسانی بود از این زخم جان سالم به در نمی برد سرم به دوران افتاد و لحظه ای تعادل را از دست دادم ولی ناتسو بازویم را گرفت و مرا سر پا نگه داشت.

لورا او را روی بدن هانیه برگرداند و دوباره کف اتاق نشست . با صدایی که به زور از دهانم بیرون می آمد پرسیدم

"چرا زخمش بسته نمی شه ؟"

ناتسو کو جواب داد

پنتاگرام : ستاره پنج پر و نماد باستانی ارواح طبیعت

" یادت هست که گرگینه ها رو چطور کشتیم ؟ قلبشون رو از کار انداختیم "

اسرار کردم

" هانیه فقط گرگینه نیست "

" درسته به خاطر همین هم زنده هست در واقع باید زخمش به سرعت بهبود پیدا می کرد ولی این بریدگی به وسیله یک تیغه نقره ای به وجود اومده "

" نقره ؟ که چی ؟ "

توضیح داد

" نقره یا چوب درخت بلوط در بدن یک خونا شام باعث میشن قربانی به کما فرو بره و تا وقتی از بدن خارج نشه اون خونا شام با یک مرده هیچ فرقی نداره . نقره بیشتر از اونکه برای خونا شام ها مضر باشه برای گرگینه ها خطرناکه در واقع ... اونها رو می کشه . تیغه نقره ای به قلب هانیه فرو رفته و علاوه بر اون خیلی عمیق هم فرو رفته "

به ران خونینم نگاه کردم

" وقتی بی هوش شدم ... "

ناتسو گفت

" یک گلوله نقره به پات شلیک شده بود ولی چون اون رو زود بیرون کشیدیم اثرش سریعاً از بین رفت "

سر تکان دادم

" ولی اثرش روی هانیه هنوز از بین نرفته ... باید چکار کنیم ؟ "

لورا جواب داد

" همونطور که گفتم باید برش گردونیم "

" تو از کجا می دونی ؟ "

به چشم هایم زل زد

" من کاشف روح هستم "

اون زن داشت با اعصاب من بازی می کرد

" آره و یه ساحره سلتی خوب این یعنی چی ؟ احضار روح می کنی ؟ جن گیری ؟ رمالی ؟ در هر حال یک انسان چطور می تونه با این اطمینان در مورد یک گرگ خونا شام نظر بده ؟ "

لورا با خشم به ناتسو نگاه کرد و ناتسو همانطور که بازویم را نگه داشته بود مرا عقب کشید
 "بهبتره بریم بیرون رامین"

چند لحظه بعد همراه با ناتسو بیرون کابین ایستاده بودیم. استخان رانم تیر می کشید و مجبور شدم به کاروان
 لورا تکیه داده کمی به پای زخمی ام استراحت دهم در همان حال دست به سینه و بازخواست گرانه از ناتسو
 پرسیدم

"چطور به اون زن اعتماد کردی؟ چرا هانیه رو دستش دادی؟"
 ناتسو در حالی که مثل دختر بچه ای خجالت زده نگاهش را پایین انداخته بود جواب داد

"رامین نمی دونستم اینطور میشه. من هم هانیه رو دوست دارم اون مثل خواهری می مونه که من همیشه
 آرزوش رو داشتم و حاضر نیستم حتی یک مو از سرش کم بشه. نمی خواستم این اتفاق بیفته حماقت کردم ..."
 دستم را زیر چانه اش گذاشتم و به نرمی سرش را بالا آوردم تا بتوانم چشم هایش را ببینم
 "اون تصمیم رو همه با هم گرفتیم تو مسئول اتفاقی که برای هانیه افتاد نیستی. خدا رو شکر می کنم که تو
 سالم هستی و من می توئم در کنار خودم ببینمت. هانیه خودش انتخاب کرد اون دختر قوی ای هست و به اندازه
 هر کدام از ما می تونه از خودش دفاع کنه فقط می گم حالا که هانیه زخمی و بی هوش توی اون قوطی کبریت
 افتاده آیا می تونیم به اون زنه لورا اعتماد کنیم؟ شاید راه حل بهتری وجود داشته باشه"

ناتسو کمی آرام شد

"باور کن این شانس بزرگی هست که ما لورا رو خیلی زود پیدا کردیم هیچ کس به اندازه اون نمی تونه به هانیه
 کمک کنه. اون یک کاشف روح هست و در کارش هم مهارت و تجربه زیادی داره. کاشفین روح خیلی کم هستند
 و از دانشی باستانی بهره می برند که حتی چیز غریبی مثل گرگ خوناشام هم برای اونها شناخته شده هست"
 "پس می تونه به هانیه کمک کنه؟"

با اطمینان سر تکان داد

"اون همین حالا هم هانیه رو از مرگ حتمی نجات داده و نگذاشته ارتباط روح با بدنش قطع بشه فکر می کنم
 بتونه به زودی درمانش کنه"

آهی از سر آسودگی کشیدم و بالای جراحتم را به آرامی ماساژ دادم ناتسو نشست و زخم را چک کرد
 "رامین بهتره کمی استراحت کنی تا روند بهبودیت سریع تر بشه"
 با ناراحتی گفتم

"دوباره زخمی شدم دارم فکر می کنم که اگر شما کنارم نبودید خیلی زودتر از این ها کشته شده بودم ولی این
 بار هم مثل دفعات قبل نجاتم دادید نمی دونم چرا اینقدر بی عرضه شدم"

با اخمی زیبا سر پا ایستاد و گفت

"این حرف رو زن اگر تو هم نبودی ما بارها و بارها کشته می شدیم ما یک گروه هستیم و همه بار روی دوش یک نفر نیست در ضمن تو به وسیله یک گلوله نقره بی هوش شدی هیچ خوناشامی نمی تونه در برابر نقره مقاومت کنه حتی دست زدن به اون باعث سرگیجه و بد حالیمون میشه"

هر چند این حرف ناتسو دلگرم نکرد ولی تصمیم گرفتم به روی خودم نیاورم تا بیش از این باعث ناراحتی اش نشوم

"بعد از اینکه بی هوش شدم چه اتفاق هایی افتاد؟"

همانطور که ناتسو برایم تعریف می کرد که هانیه چطور من را روی دوش گرفته و سعی در فراری دادنم داشت بیش از پیش از خودم بدم می آمد و از ضعفم متنفر می شدم. وقتی ناتسو صحبتش را با مرگ دم کوتاه به پایان رساند تازه متوجه شدم که از وقتی به هوش آمده ام حتی یک لحظه هم به گرگ پیر و وفادار هانیه فکر نکرده بودم.

به حیوان عادت کرده بودم و وقتی فکر می کردم هانیه در این مورد چه احساسی خواهد داشت بیشتر غمگین شدم. از ناتسو پرسیدم

"وقتی به هوش اومدم یک نفر سراغم اومد. اون مرد ... کارل خبر داشت که ما خوناشام هستیم شما بهش گفته بودید؟"

ناتسو به دو مردی که جدا از بقیه کنار هم نشسته بودند اشاره کرد و گفت

"اونها رو ببین ... جزئی از این گروه هستند و هر دوشون هم خوناشامن"

سر تکان دادم

"فکر نکنم اگه بودند می تونستیم بوشون رو تشخیص بدیم ... مگر اینکه ..."

تصدیق کرد

"درسته. اونها از خون حیوانات تغذیه می کنن. در کل بین این گروه خوناشام بودن یک راز محسوب نمیشه. اونجا رو ببین"

این بار ناتسو به یک پیرزن که در حال سرخ کردن غذایش بر یک اجاق سیار بود اشاره کرد

"اون پیرزن رو یادت میاد؟"

پیرزن فاصله زیادی با ما داشت و نمی توانستم با وجود چشم های نصبتا ضعیفم چهره اش را به خوبی تشخیص بدهم ناتسو یاد آوری کرد

"همون پیرزنی که وقتی توی بیمارستان کلوز نپوکا بودیم روی صورتت آب مقدس پاشید. اون حالا فکر می کنه با پاشیدن آب مقدس موفق شده روح شرور رو از بدنت بیرون بکشه و تو رو از نفوذ وولف خلاص کنه. نمی دونی چقدر از این بابت خوشحاله"

در کابین لورا باز شد و سمیرا از آن خارج شد

"هنوز اینجا نیست؟ من می رم یه چیزی بخورم"

همین که راه افتاد مردی بلند قد و خوش قیافه به سمتش آمد و او را برای سهیم شدن در نهارش دعوت کرد. سمیرا نگاهی به ما انداخت و پس از چند لحظه همراه با مرد به کنار کابینش رفت. ناتسو همانطور که به مرد ها و زنانی که مشغول غذا خوردن بود نگاه می کرد گفت

"اونها کولی هستند البته نه همشون ..."

همراه با هم قدم زنان میان جماعت آواره می گشتیم و در مورد مسائل بی اهمیت صحبت می کردیم که سمیرا صدایمان کرد و خودش را به ما رساند

" شاید الان موقعیت خوبی نباشه ولی من یه فکری به نظرم رسیده "

پرسیدم

" منظورت چیه ؟ "

" بیاید بریم یک جای خلوت تر "

او ما را به منتهی علیه منطقه سقف پوش هدایت کرد

" شما هیچ شباهتی به من ندارید نه ماهیتتون و نه جادوتون من هیچ چیز برای آموزش دادن به شما ندارم ولی وقتی به بخارست رسیدیم شما باید از جادوتون کمک بگیرید این طوری احتمال پیروزیمون بیشتر میشه "

جایی که سایه سقف به اتمام رسید و به آفتاب و گرما نزدیک شدیم ایستاد و ادامه داد

" من فکر کردم که چیزی که توی وجود رامین هست توی شرایط بحرانی خودش رو نشون میده . رامین ازت می خوام زیر نور آفتاب بری و سعی کنی که در مقابل نور خورشید مقاومت کنی اینطوری شاید موفق بشی بر جادوی وجودیت تسلط پیدا کنی و به اطاعت خودت درش بیاری یا اینکه اون رو تصفیه کنی و جادوی سیاهش رو از بین ببری "

نگاهی حیرت زده با ناتسو رد و بدل کردم

" سمیرا تو متوجه نیستی که داری چه چیزی رو ازم می خوای تصور کن که بخوای توی یک آتش بزرگ ببری این حتی از اون هم بدتره "

سمیرا شانه بالا انداخت

" به هر حال این تنها راهی هست که به نظرم می رسه "

" تو نمی تونی به ما آموزش بدی ؟ قرارمون این نبود و آموزش ما وظیفه تو هست این که میگی برم زیر آفتاب آموزش نیست یک ایده احمقانه هست "

سمیرا جیغ کشید

" یعنی می گی که من یک احمق هستم ؟ خودت چه کوفتی هستی ؟ تو اینقدر تخمی هستی که من حتی نمی
تونم بهت دست بزنم اصلا معلوم نیست چه گهی توی بدنت هست . اون لعنتی اینقدر سیاهه که اگر بگوزی همه
جا رو دوده بر می داره "

با سمیرا نمی شد بدون بی آبرو شدن بحث کرد خدا را شکر که ناتسو از این اصطلاحات سر در نمی آورد . سمیرا
لحظه ای مردد شد و بعد با ناراحتی سر تکان داد
" ببین ... متاسفم فقط نمی دونم باید چکار کنم این وضعیت کلافه و نگرانم می کنه "

" مشکلی پیش اومده عسلم ؟ "

مردی که سمیرا را برای نهار دعوت کرده بود نزدیک آمد و برای سمیرا چشمک زد سمیرا به فارسی گفت
" سعی کن این اسگل رو از من دور نگه داری والا چشم های هیزش رو در می آرم "

لبخندی تلافی جویانه زدم

" چرا ؟ اون که خیلی خوش تیپ و خوش قیافه هست "

سمیرا پر خاش کرد

" تیپ و قیافه اش توی سرش بخوره . این گوساله یه طوری به من نگاه میکنه که حس می کنم هیچی تنم نیست
"

سمیرا مرد را نا دیده گرفت و به کابین لورا بازگشت . کارل از سمتی دیگر در حالی که دستش را دور بدن زنی به
بلند قدی خودش حلقه کرده بود سراغمان آمد ناتسو لبخند زد

" رامین این کارل و این هم نامزدش سیندی هست . ناجی های واقعی ما این ها بودند "

کارل در حالی که سیندی را به خودش می فشرد سر خوشانه گفت

" نه ناجی های واقعی شما هستید. این شما بودید که جون ما رو نجات دادید و نگذاشتید که اون دختر ها به

سیندی عزیزم صدمه بزنن "

سیندی لباس هایی با رنگ های روشن و زنده پوشیده بود و موهای بلوند و بلندش را با روبان بسته بود . چشم
هایش آبی و پوستش رنگ پریده بود و در رفتاری با وقار داشت . او سری تکان داد و مودبانه سلام کرد . پرسیدم

" پس اون دو نفر شما بودید ؟ "

کارل جواب داد

" آره . راستش سیندی کمی خجالتی هست . ترجیح می داد که توی تاریکی جنگل اون کار رو انجام بدیم می

دونید که ... "

سیندی لبش را گزید و با آرنج سقلمه ای به کارل زد

" بس کن "

ناتسو لبخند زنان پرسید

"من متوجه نشدم که کار شما دقیقا چی هست ؟"

کارل ریش بور و پر پشتش را خاراند و با تمانینه گفت

"خوب ... هر کدام از ما شغل و ملیت جدا گانه ای داریم ولی هدف همه ما مشترک هست و همین ما رو دور هم جمع کرده البته همه با هم یکی نیستیم در واقع از وقتی که به رومانی اومدیم با کولی ها همراه شدیم. در کل ما از جنگ بیزار هستیم و با سفر به شهر های مختلف مردم رو دعوت به پیوستن به صلح می کنیم. ما اسپانسر و حامی هم داریم که مخارج سفرمون رو تامین می کنند هر چند ... - آه سردی کشید - دنیا داره از هم می پاشه همه چیز نشون می ده که ما توی کارمون موفق نبودیم با وجودی که مردم از جنگ بیزار هستند ولی همه انتظارش رو می کشن واسه همین ما فکر کردیم شاید ..."

سیندی با آرنج سقلمه دیگری به کارل زد تا او را ساکت کند کارل سرفه ای ساختگی کرد و حرفش را اینطور به آخر رساند

"به هر حال نا امیدی چیز خوبی نیست"

به کاری که قرار بود انجام بدهیم فکر کردم حالا بیش از پیش لزوم از بین بردن دینو رو حس می کردم. اینبار سیندی به حرف آمد

"ما اعتقاد داریم که نزاع های کوچکی که در تمام دنیا آغاز شده حاصل یک تفکر پشت پرده هست و هدف از همه نزاع ها یک چیزه و اون هم تضعیف انسان هاست. خیلی ها به این تفکر می خندند هر چند توی شهرهای مختلف متحدان زیادی پیدا کردیم ولی هنوز اکثر مردم باور نمی کنند که مشکلی بزرگ تر از جنگ جهانی سوم پیش رو داریم"

کارل امیدوارانه گفت

"ولی ما تصمیم بزرگی گرفتیم ..."

سیندی حرفش را قطع کرد

"کارل ؟"

کارل با ناراحتی گفت

"پس کی باید بهشون ..."

صدای جیغ دردناک هانیه از کابین لورا خون رو در رگ هایم منجمد کرد به سرعت خودمان را به کابین رساندیم . با دیدن هانیه فریادی از حیرت کشیدم

بدنش دو برابر هیکل من شده بود و نیمی از آن را خزی قهوه ای رنگ پوشانده بود چنگال هایش به نیم متر می رسید و دندان هایش آنقدر بلند و تیز شده بودند که فک هانیه هرگز نمی توانست با وجود آنها کاملا بسته شود.

حالا دیگر اثری از زخم وسط سینه اش نبود و لورا که بالای سرش ایستاده بود کف دستش را بر پیشانی هانیه گذاشته کلماتی نا مفهوم را زمزمه می کرد که از شنیدنشان مو بر تنم سیخ می شد هانیه تکان شدیدی خورد و با دستش طوری به لورا ضربه زد که به دیوار کوبیده شد و روی زمین افتاد. ناتسو به کمک لورا رفت و سمیرا که پشت سر ما وارد شده بود با احتیاط نزدیک رفت و دستش را روی صورت هانیه گذاشت که اینکارش باعث شد هانیه آرام بگیرد سمیرا به سمت ما برگشت

"یه مدت می خوابه ... حد اقل این براش از درد کشیدن بهتره"

هانیه نفس عمیقی کشید و بدنش شروع به کوچک تر شدن کرد ناخن ها کوتاه شده و خزها ناپدید شدند. بعد از چند لحظه دوباره همان هانیه ای که می شناختیم روبه رویمان دراز کشیده بود حالا دیگر بدنش کاملاً به شکل عادی و دخترانه اش برگشته بود و به جای درد آرامش را می شد در چهره اش دید. لورا به کمک ناتسو بلند شد و در حالی که سرش را می مالید پرسید

"موفق شدم؟"

ناتسو نگاهی به هانیه انداخت و با لبخند جواب داد

"آره موفق شدی اون برگشته"

لورا به سمت تخت رفت و پتوی برگی تکه تکه شده را از روی زمین جمع کرد. بالاخره صدایم در آمد

"چی شد؟ چه اتفاقی براش افتاد؟"

لورا صورت هانیه را نوازش کرد

"دختر گرگ قوی هست. بهتره برید بیرون باید لباس هاش رو تنش کنم. چند ساعت دیگه سالم و سر حال می آرمش پیشتون"

بهت زده سر جایم ایستاده بودم. اتفاقی که افتاده بود برایم قابل درک نبود ولی وقتی فهمیدم تا چند ساعت دیگر حال هانیه خوب می شود سری به موافقت تکان دادم و همراه با بقیه از کابین بیرون رفتیم. تمام اعضای گروه جلوی کابین ایستاده بودند کارل جلو آمد و پرسید

"اونجا همه چیز مرتب بود؟"

با همان حالت بهت زده جواب دادم

"اینطور به نظر می آد"

گوشه لب کارل به لبخندی بالا رفت

"نگرانم کردی مرد قیافت شبیه خونا شام ها شده"

همه زیر خنده زدند و متفرق شدند. کارل ادامه داد

"وقت رفتنه شما میتونید با ما بیاید تا شب به بخارست می رسیم اونجا همه چیز مشخص می شه مثل درجه سی و سه می مونه"

و دوباره زیر خنده زد و اشاره کرد دنبالش برویم.

فصل پانزدهم

رامین

تمام کاروان‌ها بیرون شهر اردو زده بودند و تعدادی همراه با اتومبیل وارد شهر شده بودیم. کارل اصرار داشت همراه با وی به مرکز شهر برویم و وقتی متوجه شدم که اتومبیل لورا هم به همان مکان خواهد آمد قبول کرده و وارد شهر شدیم.

بخارست شهری با ساختار غریب و ترکیبی از ساختمان‌های مدرن و قدیمی بود. از طرفی قطارهای قدیمی شهری همچنان رفت و آمد داشتند و از طرف دیگر در هر گوشه‌ای ساختمان‌های تجاری مدرن و پر زرق برق سر برآورده و مشغول خودنمایی بودند. در بین همه مشاغل دخترها و پیرزنان گل فروش و دکه‌های کتاب فروشی بیشتر از هر شغل دیگری به چشم می‌خوردند. دیوار نوشته‌ها همه جا بودند ولی غیر از آن خیابان‌ها بسیار تمیز و منظم نگاه داشته شده و روال امور آرام بود.

کارل اتومبیلش را در منطقه‌ای شلوغ پارک کرد. وقتی پیاده شدیم سعی کردم از لابه لای ماشین‌ها اتومبیل لورا را پیدا کنم کارل که متوجه من شده بود گفت

"نگران نباش رفیق لورا تماس گرفت و گفت حال عسل خوبه حالا بیاید چیزی هست که می‌خوام نشونتون بدم"

ناتسو و سمیرا هم از آنجا بودندشان نا راضی بودند ولی سیندی آنقدر با آنها گرم گرفته بود که خجالت می‌کشیدند چیزی بگویند.

کارل دست بزرگش را روی شانه ام انداخت و مرا به سمت دری سیاه رنگ برد. چند ظربه به در زد و وقتی در باز شد صدای بلند موسیقی هیپ هاپ به گوشه‌هایم هجوم آورد ناتسو با صدای بلند پرسید

"اینجا یه جور کلپه ؟"

کارل داخل شد

"تقریباً ولی به ظاهرش اهمیت نده"

دوباره نگاهی به خیابان انداختم تا اثری از یک تراک بزرگ را ببینم ولی فایده‌ای نداشت سرم را برای سیندی در اتومبیل مانده بود تکان دادم و با ناراحتی پشت سر کارل وارد شدم. فضا تاریک دودآلود و بسیار سنگین بود صدای موسیقی چنان بلند بود که انگار مستقیم به مغزم می‌کوبید و از آن بدتر بوی الکل ادکلن و عرق بدن‌های در حال رقص بود که به هیچ وجه قابل تحمل نبودند. جمعیت وسط سالن و کنار بار مشغول نوشیدن و رقص بودند و از سقف تاب‌هایی با طناب بلند آویزان شده بود که دخترانی برهنه بر آن تاب می‌خوردند و روی سر

مردم جیغ می کشیدند. کارل داشت به سمت جمعیتی که از خود بی خود شده و همراه با ریتم موسیقی بالا و پایین می پریدند می رفت که شانه اش را گرفتم

"ببین من نمی تونم جو اینجا رو تحمل کنم داره حاله به هم می خوره"

کارل فریاد زد

"چی گفتی؟"

بلندتر گفتم

"داره حاله به هم می خوره"

اطمینان داد

"الان تموم میشه لطفا بیاید"

در حالی که سمیرا و ناتسو پشت سرم می آمدند وارد جمعیت رقصنده شدیم. سعی می کردم با بدن های پوشیده از عرقشان برخورد نکنم ولی وقتی جلوتر رفتیم این امر محال بود چون همه به هم چسبیده و از خود بی خود شده بودند دختری که به زور پانزده سال سن داشت و تنها یک مینی ژوپ و سوتین مشکی به تن داشت روی من افتاد و در حال نیمه مدهوش برای اینکه از زمین خوردن جلوگیری کند مرا بغل کرد چشم های خمار و نا متمرکزش را به من دوخت و با صدایی مستانه گفت

"بیا با هم برقصیم مرد یانکی"

مودبانه بازو هایش را گرفتم و او را از خودم جدا کردم

"بخشید من یانکی نیستم"

دختر اعتراضی کوتاه کرد ولی خیلی زود هم مرا فراموش کرده و مشغول رقصیدن شد دلم نمی خواست برگردم تا قیافه ناتسو را ببینم ولی به خوبی متوجه شدم که ناتسو به دختر پشت پا زد تا روی زمین بیفتد. کارل به سمت آخر سالن رفت جایی که زن ها و مردان نیمه برهنه روی کاناپه های غول پیکر لم داده و مشغول ور رفتن با هم بودند کنار کارل رفتم و با دلخوری گفتم

"کارل چرا ما رو اینجا آوردی؟ ما از این برنامه ها خوشمون نمی یاد"

مردی فریاد کشید و در حالی که دست بر دهانش گذاشته بود از دست سمیرا فرار کرد کارل در حالی که به یک در کوچک گوشه سالن اشاره می کرد گفت

"ما اینجا کاری نداریم مقصدمون از اون طرف هست ما هم وقت خودمون رو برای این عیاشی های احمقانه تلف نمی کنیم"

کارل با ضرباتی آهنگین و حساب شده روی در کوبید و منتظر شد. صدای بمی از پشت در چیزی گفت و کارل با صدای بلند جواب داد

"چشم همه چیز بین. کارل هستم مرد ... در رو باز کن"

در باز شد و مردی بلند قد و لاغر اندام در حالی که یک وینچستر در دست گرفته بود پشت در ظاهر شد. یک بارانی بلند مشکی و گشاد پوشیده بود که بر تنش زار می زد هیچ مویی در صورتش وجود نداشت و چشم های سبز رنگ و بیش از حد درشتش ترکیب صورتش را مرموز و مبهم کرده بود. خوناشام با چشم های گردش یکی یکی ما را بررسی کرد و با همان صدای بم گفت

" کارل تو همیشه با خودت در دسر می آری "

کارل ظربه ای آرام و دوستانه به بازوی مرد زد

"هی من هم از دیدنت در این کشور خوشحالم. بس کن مرد تو همیشه بد بین هستی. اونها دوست هام هستند که تازه ... "

مرد حرفش را قطع کرد

" این به من ربطی نداره پر حرفی نکن ... زودتر بیاید این طرف می خوام این در لعنتی رو ببندم "

به همراهانم نگاه کردم معلوم بود که آنها هم از این قضیه خوشنود نیستند اصلا کارل چرا اینقدر اصرار داشت که ما را جایی ببرد که نیاز به کلمه رمز داشته و نگهبان های اسلحه به دست از آن محافظت می کردند ؟ مرد بی مو با بی صبری تهدید کرد

" اگه همین الان نیاید داخل در رو می بندم "

کارل به تندی گفت

" بیاید رفقا بهتون قول می دم هیچ مشکلی واستون پیش نمی آد "

تسلیم شده از در گذشتیم و وارد راهرویی نسبتا مدرن شدیم نگهبان در سر جایش ایستاد و کارل ما را به جلو راهنمایی کرد. چند ثانیه بعد جلوی یک آسانسور ایستادیم و کارل دکمه آن را فشار داد

" بس کنید بچه ها این چه قیافه ایه ؟ قول می دم بیشتر از چند دقیقه وقتتون رو نگیرم "

درب آسانسور باز شد و این بار یک انسان مسلح را نمایان ساخت. مرد هیچ شباهتی به یک آسانسور چی نداشت و بیشتر شبیه به یک جیب بر بود که نیشخند زنان ما را طوری نگاه می کرد انگار که در حال تخمین زدن موجودی جیبمان است. کارل با ناراحتی گفت

" هنوز این طرف ها هستی ؟ "

وارد آسانسور شد ما هم تبعیت کردیم و وارد شدیم مرد گوشه آسانسور تکیه زد و بعد از آنکه کارتی را در شکاف کارت خوان آسانسور کشید دکمه بالاترین طبقه را فشار داد. آهنگی از لئوناردو کوهن پخش شد و و درهای آسانسور بسته شد. مرد به سمت سمیرا خم شد و با لحنی تهوع آور گفت

" چه بوی خوبی میدی. بوی بدنت من رو تحریک می کنه شاید بهتر باشه طعمش رو هم بچشم "

کارل فریاد زد

" خفه شو زالوی کثیف اونها رو به حال خودشون ... "

سمیرا دستش را بالا آورد تا کارل ساکت شود
 " مشکلی نیست رفیق اتفاقا من هم از این یارو خوشم اومده "

من و ناتسو با تعجب به هم نگاه کردیم سمیرا مطمئنا سلیقه وحشتناکی داشت که این میمون انسان نما اون رو جذب کرده بود . سمیرا لبخند دلنشینی به مرد زد که باعث شد نیشش تا بنا گوش باز شود
 " پس می تونیم با هم قرار بگذاریم خوشکله ؟ من شراب های خوبی توی خونه ... "

ولی نتوانست حرفش را تمام کند و سرفه ای کرد و پشت آن سرفه ای دیگر حتی نمی توانست نفس بگیرد و به زانو افتاد و در حالی که گلویش را چنگ می زد به سرفه کردن ادامه داد. درب آسانسور باز شد و سمیرا در حالی که از آسانسور خارج می شد گفت
 " متاسفم عزیزم ولی من از صدات خوشم نمی اد . چند روزی بهتره حرف نزنی تا یک وقت خدایی نکرده خفه نشی "

کارل زیر خنده زد و از آسانسور خارج شد من و ناتسو هم پشت سرش وارد یک سالن که شبیه یک لابی شیک و بزرگ بود شدیم . درب آسانسور پشت سرمان بسته شد و صدای سرفه کردن مرد را خاموش کرد . زنی میان سال و کوچک اندام با کت و دامن سفید در حالی که با تعجب به آسانسور نگاه می کرد در انتظارمان بود ولی همین که کارل را دید آسانسور و ما را فراموش کرد و گوش کارل را در حالی که مجبور بود روی پنجه های پایش بایستد گرفت کارل اعتراض کرد
 " آخ تو همیشه من رو جلوی دوست هام ضایع می کنی . بس کن من که دیگه بچه نیستم "
 زن سرزنش کنان گفت

" توهیمیشه یک بچه هستی یک بچه غول پیکر و بی ملاحظه . این چه قیافه و سر و وضعیه که واسه خودت درست کردی ؟ اصلا به فکرت رسید که من نگرانتم می شم ؟ نمی تونستی یک تماس بگیری یا حد اقل یک پیام بگذاری . چطور یک دفعه سه ماه غیبت می زنه و هیچ خبری ازت نمیشه "
 صحنه با مزه ای بود زن خیلی کوچک تر و کوتاه تر از کارل بود و در آن حالت طوری گوش کارل را می پیچاند که هر کس را به یاد یک مادر و پسر دردرس سازش می انداخت . توجه زن به برآمدگی جیب کارل جلب شد و بالاخره گوشش را رها کرد و بلافاصله دستش را درون همان جیب فرو کرد و یک بطری کوچک مشروب بیرون کشید .
 قبل از آنکه کارل حتی فرصتی برای اعتراض پیدا کند بطری را درون دریچه شوتینگ انداخت. کارل نالید
 " اون خیلی گرون بود "

زن با لبخندی ملیح به سمت ما برگشت و عذرخواهانه گفت

" متاسفم بچه ها ولی نمی تونم عادت های قدیمی رو کنار بگذارم از وقتی والدینمون فوت کردند مسئولیت کارل با من بوده و متاسفانه نتونستم این شلخته رو اونطور که باید سر و سامان بدم ... من کارولین هستم کارل تو الان باید دوست هات رو معرفی کنی "

کارل غرغر کرد

" آره ولی تو که اجازه نمیدی "

کارل ما را معرفی کرد و کارولین به گرمی و محبت یکی یکی دستهایمان را فشرد. کارل جلو رفت و اینبار خواهرش را در آغوش گرفت

" مثل همیشه زیبا هستی "

" بس کن پسر کودن جلوی مهمان هامون درست نیست اینطور رفتار کنی "

کارل عقب رفت و پرسید

" ببینم اون پنگوئن پیر هنوز زنده هست ؟ "

کارولین با پر خاشی ساختگی جواب داد

" تو نباید همسرم رو به این اسم خطاب کنی . بیاید منتظر تونه راستی اون مرد توی آسانسور چه مشکلی واسش پیش اومده بود ؟ "

سمیرا با خونسردی جواب داد

" فکر کنم به عطر من آلرژی داشت "

روبروی در سفید رنگی ایستادیم و کارولین بعد از دو ظربه در را باز کرده ما را به داخل اتاق راهنمایی کرد . اتاق بزرگ ولی بیش از حد خالی بود پشت میزی سفید و بزرگ هیکل کوچک مردی تقریباً پنجاه ساله کچل و خنده رو ایستاده بود که با دیدن ما به استقبالمان آمد رفتارش دلنشین و دوستانه بود ولی به سرعت فهمیدم که چرا کارل او را پنگوئن نامیده بود شوهر خواهرش دقیقاً مثل پنگوئن ها راه می رفت مرد به ما تعارف کرد که پشت میز و وسط اتاق بنشینیم و خودش هم کنارمان نشست

" جالبه که ما اینجا قرار گذاشتیم آخه اینجا زمانی متعلق به یکی از سیاستمداران دولت کمونیستی سابق بوده و حالا بعد از سالها خاک خوردن ما اینجا بایم تا در مورد خوب اول از همه خوشحالم که دعوت من رو پذیرفتید "

ناتسو تکرار کرد

" دعوت ؟ "

کارل نگاهش را به سمتی دیگر کج کرد مرد جواب داد

" البته ... اون بهتون نگفته ؟ ... خوب اهمیتی نداره به هر حال شما الان اینجا هستید . من توماس لوگان هستم و برای شما پیشنهادی دارم "

سمیرا زمزمه کرد

" خوبه راست برو سر اصل مطلب "

توماس سر کچلش را خاراند

" راستش رو بخواید ما هیچ غریبه ای رو به ... "

کارل وسط حرفش پرید

"اونها غریبه نیستند اونها جون من و ..."

اینبار توماس حرف کارل را قطع کرد

"در این روزها مردم به سه دسته تقسیم شدند. دسته ای آشوب طلب هستند دسته ای سرشون رو زیر برف کردند و نسبت به واقعیت های اطرافشون کور شده اند و دسته سوم کسانی هستند که با چشمانی باز جلوی آشوب طلب ها می ایستند تا صلح رو برگردونند"

نمی دانستم قرار است این ماجرا به کجا ختم بشود امیدوار بودم که کارل ما را اینجا نیاورده باشد تا عضویت در یک گروه ضد جنگ را به ما پیشنهاد بدهد و از ما نخواهد که همراه با او دور دنیا سفر کنیم و پیام صلح رو به گوش ملل مختلف برسونیم. توماس بعد از اندکی مکث ادامه داد

"دنیا داره وارد جنگ جهانی سوم میشه جنگی که کمتر کسی میتونه از اون جون سالم به در بیره از دنیای ما جز تلی از خاک باقی نخواهد ماند و نسل بشر رو به انحطاط و انقراض خواهد برد. دوستان این یک پیشگویی رمز آلود قرون وسطی نیست این حقیقتی هست که هر چشم بینایی می تونه اون رو ببینه. قدرت های بزرگ دنیا همین حالا هم یکدیگر رو به شدت تهدید می کنند و موشک هاشون رو به طرف هم نشانه رفته اند هیچ دولتی در استفاده از بمب های اتم تعلل نخواهد کرد حتما خبر دارید که سازمان ملل هم هیزم آتش جنگ رو روشن نگه می داره ؟"

در حالی که سعی می کردم مودبانه حالت صبور خودم را حفظ کنم پرسیدم

"خوب این خیلی بد هست ولی چرا این ها رو دارید به ما میگوید ؟"

توماس توضیح داد

"کارل جنگیدن شما رو دیده و تعریف و تمجید زیادی از شما کرد و حالا که می بینمتون شک ندارم که تمام تعاریفش درست بوده. ما به کمک شما می تونیم جلوی این فاجعه رو بگیریم و برای رسیدن به این مهم باید در ابتدا خودمون رو به قلعه لرد مورتیس برسونیم نپرسید که چرا هنوز زوده که همه چیز رو براتون توضیح بدم. برای این کار من می خوام تیمی انتخاب کرده و جهت مسابقاتی که به زودی در اون قصر برگزار میشه بفرستم و از شما ... از هر کدام از شما درخواست می کنم که در راه صلح جهانی به ما بپیوندید و در این مسابقات از طرف ما شرکت کنید"

غافلگیرانه به یکدیگر نگاه کردیم. به اضافه آنکه دوباره داشتیم برای تیمی دیگر دعوت می شدیم ولی این یکی جدید بود. برای صلح جهانی ؟ ناتسو با سو ظن پرسید

"اون مسابقات چه ربطی به صلح جهانی دارن ؟"

توماس اطمینان داد

"وقتی که به عنوان تیم لوگان قرار شد در مسابقات شرکت کنید همه چیز براتون روشن خواهد شد"
سمیرا به تندی گفت

"ما قبلا به اون مسابقات دعوت شده ایم و درواقع از تیم های مهم شرکت کننده در این مسابقات هستیم"

دهان توماس از تعجب باز ماند سعی کردم با نگاهم به سمیرا بفهمانم که زبانش را نگه دارد ولی او هیچ توجهی به من نداشت

"در واقع ما تیم ساحره سیاه هستیم"

کارولین آه بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت کارل با چشم های گرد شده طوری که انگار تازه چهره واقعی ما را می بیند به ما نگاه می کرد. توماس لوگان بالاخره از شک بیرون آمد و به سرعت کلیدی را در انتهای میزش فشار داد صدای زنگ اخبار قدیمی ای بلند شد و چند ثانیه بعد چهار مرد سیاه پوش و مسلح از در پشت سر توماس وارد اتاق شدند و اسلحه هایشان را به سمت ما نشانه رفتند همه از سر میز بلند شدیم کارل به سرعت خودش را جلوی ما انداخت

"دست نگه دار توماس اونها خارجی هستند از آسیا میان و هیچ چیز در مورد مور تیس ها نمی دونن"

توماس که به شکل غافلگیر کننده ای دیگر هیچ شباهتی به آن مرد بشاش و خنده رو نداشت با صدایی خشن گفت

"اهمیتی نداره. اونها بازیچه هستند و با شیاطین عهد بستند. سه تا ماشین کشتار که باید از بین برن"
کارل اصرار کرد

"اگه اینطور بود دختر های ویور رو نمی کشتند. اصلی ترین متحدان خودشون رو نمی کشتند"

سکوتی طولانی برقرار شد. هر سه نفر طوری ایستاده بودیم که در صورت لزوم بتوانیم از خودمان دفاع کنیم. نمی دانستم این مرد دیوانه و دمدمی مزاج چه می خواهد بکند ولی اصلا دلم نمی خواست گلوله وینچستر آدم هایش بدنمون رو لمس کنه. کارولین هم جلو آمد

"توماس این روش ما نیست"

توماس لوگان مردد شده و به سنگینی گفت

"از اینجا برید و امیدوار باشید که راه درست رو انتخاب کنید چون دفعه بعد بخششی در کار نخواهد بود"

ما از کلوپ شبانه باز نگشتیم و اینبار از یک کازینو سر در آوردیم کارل کاملا ساکت شده بود و در افکار خودش فرو رفته بود ولی وقتی وارد کازینو شدیم با دیدن انسان هایی که به جای بازی کردن توجه شان به تلوزیون متصل به دیوار جلب شده بود به سمت آنها راه افتاد.

کارل هم ایستاد و به صفحه تلوزیون خیره شد زبان مرد گزارشگر رومانیایی بود و برای ما غیر مفهوم بود.

شخصی فریاد کشید و بقیه با غضب او را همراهی کردند ناگهان یک بطری بزرگ ویسکی به صفحه تلویزیون برخورد کرد و پشتوانه آن جمعیت خشمگین با سر و صدا از کازینو خارج شدند. کارل گفت

"بهبتره ما هم اینجا رو ترک کنیم"

پشت سر کارل از ساختمان خارج شدیم و وارد خیابان شدیم. ولی حالا دیگر خیابان آرام نبود جمعیت عصبانی جلوی حرکت ماشین ها را می گرفتند و فریاد می کشیدند و هر لحظه هم بر تعدادشان افزوده می شد. کارل به سمت ما برگشت

"بهبتره خودمون رو هرچه زودتر به ماشین برسونیم"

در حالی که کارل را دنبال می کردیم پرسیدم

"اینجا چه خبره؟ چرا مردم اینقدر عصبانی هستند؟"

کارل تند تند توضیح داد

"دولت رومانی بی طرف نمونده و با آمریکا اعلام همکاری نظامی کرده. مردم جنگ نمی خوان خدا خودش رحم کنه"

چند لحظه بعد یکباره از میان جمعیت دختری نوجوان بیرون آمد و در آغوشم پرید

"وای خدا رو شکر که حالت خوبه"

عجیب بود برای یک لحظه او را نشناخته بودم این دختر انگار واقعا تصمیم گرفته بود هر روز بزرگتر بشود

"... هانیه؟ دارم له میشم ..."

هانیه عقب رفت و اینبار ناتسو را در آغوش گرفت. هانیه نه تنها بزرگ تر شده بود بلکه زیباتر و جذاب هم شده بود و البته قوی تر یک لحظه فکری وحشتناک به ذهنم رسید. اگر هانیه به همین روند رشد ادامه می داد آیا به زودی تبدیل به یک پیرزن می شد؟ ولی به همان سرعت هم خودم را متقاعد کردم - هانیه در سن رشد قرار دارد پس این می توانست طبیعی باشد و از آنجایی که نیمه گرگ هست عضلات قوی و محکمی دارد و در مورد جذابیتش ... خوب این خدا دادی هست ...

"هانیه به خاطر دم کوتاه ..."

هانیه به تندی سر تکان داد

"مشکلی نیست داداش باهاش کنار می آم"

کارل ساکت پشت سرمان ایستاده و منتظر بود لورا قدم زنان نزدیک شد

"صحیح و سالم تحویل شما"

دستش را فشردم

"من به عذرخواهی بهت بدهکارم . نمی دونم چطور می تونم ازت تشکر کنم "

لورا به من گوش نمی داد و در عوض به کارل نگاه می کرد کارل سرش را به نشان منفی تکان داد و مرا مخاطب قرار داد

" شما دارید اشتباه بزرگی می کنید . آخه که چی بشه ؟ سیاست فساد میاره فکر می کنید می خواید به چی برسید ؟ "

لورا گفت

" پس قبول نکردند "

کارل با عصبانیت گفت

" بدتر از اون . اونها همین الان هم یک تیم هستن . تیم یه گردن کلفتی به اسم ساحره سیاه "

لورا نفسش را حبس کرد و با چشمانی وحشت زده به سمت سمیرا برگشت

" پس حقیقت داره ؟ اون زنده هست ؟ "

سمیرا به مردمی که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد نگاه کرد

" خوب ... آره "

کارل با صدایی محزون گفت

" من مطمئن هستم که شما حتی نمی دونید دارید پا توی چه منجلابی می گذارید . شرکت توی این مسابقات جز

حمایت از شرارت هیچ چیز دیگه ای واستون نداره . شما مثل اونها نیستید . دوست ندارم تباه شدن رو ببینم

رامین "

مدافعانه گفتم

" من که گیج شدم کارل خودت حواست هست چی داری میگی ؟ چند دقیقه پیش از ما می خواستید که توی

مسابقات شرکت کنیم و حالا داری میگی نباید این کار رو بکنیم ؟ "

سر تکان داد

" اون موقع قضیه فرق می کرد ولی حالا ... "

لورا بازوی کارل را گرفت

" کافیه ... کاری از دست ما بر نمی آد اونها انتخاب کردند و بهتره به انتخابشون احترام بگذاریم "

" ولی ... "

" بس کن کارل "

کارل دستمال سرش را برداشت و دستش را داخل موهایش فرو برد

" باشه باشه بیاید بریم "

از بین جمعیت راه باز کردیم و به طرف ورودی کلپ رفتیم سمیرا خودش را به من رساند و گفت

"رامین بهتره امشب خودمون رو معرفی کنیم خانوم می دونه که اینجا هستیم و اگر طولش بدیم اعتمادش نصبت به ما کم میشه"

کارل در ماشینش را باز کرد

"شما مسیر رو بلد نیستید"

سمیرا دفترچه کوچکی را از کیفش بیرون کشید

"من چندتا آدرس دارم"

کارل سوار شد

"بیاید من آدرس ها رو بldم"

سمیرا به من نگاه کرد شانه ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم . سبندی برای آنکه برای ما جا باز کند سوار ماشین لورا شد و پشت سر ما راه افتادند . مقصد نزدیک بود ولی به خاطر شلوغی خیابان ها و ازدحام مردم و ماشین ها یک ساعت طول کشید تا بالاخره کارل اتومبیل را نگه دارد . کارل به ساختمانی اشاره کرد که پوستر بزرگی از یک گروه موسیقی به اسم منوار^۱ بالای آن به نمایش درآمده بود و صدای موزیک از ساختمان به گوش می رسید به سمت کارل برگشتم

"شوخی می کنی ؟ کنسرت ؟"

کارل سر تکان داد

"بیا خودت ببین"

سبندی باز هم از اتومبیل پیاده نشد . همراه با کارل ساختمان را دور زدیم و به سمت در اضطراری رفتیم سمیرا در حالی که به دفترچه اش اشاره می کرد گفت

"ولی توی آدرس های من هیچ سالن موسیقی یا کنسرتی نیست"

کارل در فلزی را کوبید

"اینجا یک سالن ورزشی هست"

صدایی از پشت در پرسید

"چی می خواید ؟"

کارل جواب داد

"باید بیایم داخل"

صدای مرد بی حوصله جواب داد

"برید پی کارتون هر کی که می خواهید باشید سالن پر شده دیگه جا نداره "

کارل اصرار کرد

" ولی ما واسه ... "

سمیرا حرفش را قطع کرد و شمرده گفت

" خون برای قدرت قدرت برای بقا "

چند لحظه سکوت برقرار شد و صدا اینبار محکم تر پرسید

" چی می خواهید ؟ "

سمیرا نزدیک تر رفت و با صدایی آرام گفت

" باید در نبرد افسانه ها شرکت کنیم "

پس از چند لحظه در قژ قژ کنان باز شد و مردی سیاهپوست با هیکلی درشت و چهره ای که به نظر پنجاه ساله

می رسید ظاهر شد. مرد یکی یکی ما را بررسی کرد و به هانیه اخم کرد

" اون بچه ... "

با ناراحتی بینی اش را بالا کشید

" به هر حال به من ربطی نداره . دنبال من بیاید "

پشت سرش راه افتادیم راهرو تنها با یک لامپ کوچک روشن بود و بوی پارافین به مشام می رسید . مرد تا آخر

راهرو رفت و در دیگری را باز کرد صدای موسیقی و هلهله جمعیت بسیار بلند تر شد در سالن کنسرت بودیم و

جمعیت پشت به ما بالا و پایین می پریدند . مرد به دری دیگر که روبروی ما و بر دیوار عرضی سمت دیگر سالن

بود اشاره کرد و گفت

" باید برید اونجا و از اون در رد بشید الان قفله ولی وقتی به در رسیدید من از اینجا باز می کنم "

به کلیدی زرد رنگ که دو سیم به شکل رو کار و عجولانه به آن وصل شده و تا سقف می رفتند اشاره کرد

" بعد از این که از در رد شدید مطمئن بشید که در رو پشت سرتون می بندید. حالا راه بیفتید و توقف هم نکنید "

"

در حالی که عرض سالن را طی می کردیم نگاهی به جمعیت انداختم که همراه با ریتم آهنگ بالا و پایین می

پریدند و طوری فریاد می کشیدند که انگار می خواهند با این کار تمام عصبانیتشان را خالی کنند. کارل فریاد

کشید

" به این میگن هوی متال "

خواننده آهنگی با محتوای آغاز آرماگدون می خواند و مردم را برای جنگ با شر و پلیدی تشویق می کرد . ظاهراً همه می دانستند اتفاق بزرگی در شرف وقوع است .

به راهنمان ادامه دادیم تا به در دیگر رسیدیم در کاملاً صاف بود و هیچ دستگیره ای نداشت ولی وقتی مرد سیاهپوست در آن سوی سالن به ما اشاره کرد تا رد شویم صدای کلیک باز شدن قفل شنیده شد و در اندکی عقب رفت .

همه وارد شدیم روبرویمان یک راه پله قرار داشت که به طرف پایین می رفت و سقفش چنان کوتاه بود که مجبور بودیم برای پایین رفتن از پله ها خم بشویم . به طرف کارل و لورا برگشتم

" شاید بهتر باشه شما از این جلوتر نیاید "

کارل لبخند غمگینی زد

" نه رفیق هنوز زوده که از هم جدا بشیم "

لورا اضافه کرد

" ولی به زودی این اتفاق می افته "

و جلوتر از همه از پلکان پایین رفت سمیرا مرتب زیر لب فحش می داد و نفرین می کرد و وقتی صدایی غیر از صدای پای خودمان را شنید زمزمه کرد

" نکنه اینجا موش داشته باشه ؟ "

عجیب بود که سمیرا که به نوبه خود یک جنگجوی تمام عیار بود چطور از موش ها می ترسید ؟ آخرین پله را هم رد کردیم و در دیگری را روبرویمان دیدیم . در به سمت داخل باز شد و نور از پشت آن به بیرون تابید اتاق شبیه به یک دفتر کار بزرگ بود و پنج خوناشارم درون آن حضور داشتند که همگی به تلوزیون و اخباری که در حال پخش بود خیره شده بودند و وقتی ما وارد شدیم تنها دو خوناشارم آشنا که از خون حیوانات تغذیه می کردند به سمت ما سر برگرداندند یکی از آنها از جایش بلند شد و گفت

" کارل ؟ لورا ؟ زود اومدید ... ما فکر می کردیم متقاعد کردنشون بیشتر طول بکشه . کار درستی کردید رفقا ولی چرا همتون اومدید ؟ "

کارل گفت

" الان با هم نیستیم . اونها جز ما نیستند "

با تعجب پرسیدم

" تو و لورا هم شرکت می کنید ؟ "

لورا جواب داد

" در واقع قرار بود تو یا یکی از دوستانت به جای کارل شرکت کنند ولی حالا که شما تیم جداگانه ای هستید کارل مجبوره که شرکت کنه "

این دیوانگی بود اصلاً نمی توانستم درک کنم چه لزوم و فوریتی داشت که کارل حتماً می خواست با حضورش در مسابقات چنین خودکشی احمقانه ای بکند

" گوش کن کارل در مورد سه نفر دیگه چیزی نمی دونم ولی مطمئن هستم که این برای تو خیلی خطرناکه . وقتی دخترای ... "

ناتسو اخطار کرد

" رامین ... "

و به نفرات دیگر در اتاق نگاه کرد که همچنان محو تماشای تلوزیون بودند صدایم را پایین تر آوردم

" وقتی اون دوتا خواهر بهت حمله کردند هیچ شانسی برای دفاع از خودت داشتی ؟ "

کارل که رنگ پریده و عصبی شده بود جواب داد

" از پشش بر میام . ما یک ایده ای داریم "

لورا هشدار گونه گفت

" کارل ... ما از این به بعد رقیب هم هستیم "

صدای تلوزیون قطع شد

" آهای شما ... بیاید اینجا "

ساکت شدیم و به اتفاق هم به سمت سه خونا شام کت و شلواری رفتیم مردی که بین آنها و روی صندلی نشسته بود پرسید

" تعدادتون زیاده . همه با هم هستید ؟ "

کارل جلو آمد و در حالی که صورتش از عرق خیس شده بود با صدایی عصبی گفت

" نه اون ها با ما نیستند . ما تیم جناب لوگان هستیم "

مرد پر خاش کنان گفت

" پس از هم جدا بایستید "

کارل لحظه ای سکندری خورد ولی با کمک یکی از رفقای خونا شامش توانست تعادلش را به دست بیاورد مرد با

چشم هایی که شباهت زیادی به چشم های خوک داشتند مدتی کارل را بررسی کرد

" فکر نکنم تو معرفی شده باشی باید توی لیست گزینش شده ها قرار بگیری "

لورا پاکتی را از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت

" ما انتخاب شده هستیم و از طرف سر توماس لگان توی مسابقات شرکت می کنیم. هر چهار نفر ... نیازی به گزینش نیست "

مرد چشم خوکی در حالی که پاکت را بر می داشت با عصبانیت گفت

" من تشخیص می دم که نیاز هست یا نیست "

ولی وقتی کاغذ محتوی معرفی نامه را با لیستی دیگر که از کمد پشت سرش بیرون آورد مقایسه کرد ظاهراً قانع شده بود

" به نظر میاد که نیازی به گزینش ندارید . اینجا اقامتگاهی رو براتون در نظر نگرفتند پس باید آدرستون رو به ما بدید تا وقتی لازم بود اخبار رو به شما برسونیم و شما ؟ "

مرد به من اشاره کرد ولی به جای من سمیرا جلو رفت و پاکتی سیاه رنگ که حروفی ژاپنی با رنگ قرمز بر آن نوشته شده بود را روی میز گذاشت و با صدایی سرد گفت

" ما تیم منتخب ساحره سیاه بانو ناکاتا اوشیما هستیم "

مردهایی که دو طرف ایستاده بودند راست شده و به سمیرا خیره شدند مرد چشم خوکی هم ایستاد و پاکت سمیرا را برداشت . او طوری پاکت را باز می کرد که انگار هر لحظه ممکن است منفجر بشود . بالاخره کاغذی را از پاکت بیرون کشید و به آن خیره شد بعد از چند لحظه گوشی موبایلش رو بیرون کشید و شماره ای را از لیست اسامی انتخاب کرد . با زبانی که صحبت می کرد نمی توانستم بفهمم چه می گوید مرد گوشی را قطع کرد و در یکی از کتوهای پشت سرش پاکتی دیگر را بیرون کشید

" هر چیزی که لازم داشته باشید این تو هست . آدرس محل اقامت کارت هاتون و مهر شناسایی و آرم سینه که بعداً باید وصلشون کنید . هریستو شما رو تا محل اقامتتون راهنمایی می کنه . ترتیبی می دم که چند تا نگهبان برای حفظ امنیت شما فرستاده بشن "

سمیرا پاکت را گرفت

" نگهبان ؟ از چه چیزی باید حفاظت بشیم ؟ "

" از گروه های دیگه اونها وقتی بفهمن که شما اعلام آمادگی کردید ممکنه سراغتون بیان اونها نمی تونن گروه ساحره رو دست کم بگیرند . مطمئن هستیم که به خوبی از پس محافظت خودتون بر می آید ولی این رو بقیه هم میدونند به خاطر همین مستقیم وارد معرکه نمی شن دو روز پیش یک بمب گذاری داشتیم و لرد مورتیس دستور حفاظت از قهرمان های طراز اول رو دادند . هریستو ؟ "

مردی که نامش هریستو بود با اخمی که معلوم می کرد از راهنمایی ما خوشنود نیست پرسید

" تا کی باید اونجا بمونم ؟ "

" تو محافظ شخصی اونها هستی پس تا آخر باید باهاشون باشی "

هریستو خواست اعتراض کند

" ولی این طور ... "

مرد با عصبانیت فریاد زد

" ولی و اما نداره دستور رو شنیدی درسته ؟ "

با آهی از سر نارضایتی میز را دور زد و به سمت در رفت قبل از آنکه حرکت کنیم مرد چشم خوکی گفت
 "راستی فردا دو نفر برای دیدنتون و حک آرم مهر هاتون و کارت ورود به مسابقه شما میان . امیدوارم ما رو
 ببخشید ولی ما به خاطر امنیت خودتون باید مطمئن باشیم که شما همون کسانی هستید که ساحره سیاه به
 عنوان تیم خودش انتخاب کرده "

سمیرا گفت

" ولی ما که معرفی نامه رو واستون آوردیم . همون کافی نبود ؟ "

مرد لبخندی مضطرب زد

" متاسفم خانوم . من مطمئن هستم که شما تیم ساحره سیاه هستید ولی روال کار باید انجام بشه . هرکسی
 ممکنه یک معرفی نامه پیدا کنه یا ... یا ... خوب اون رو بدزده "

فصل شانزدهم

رامین

کارل و لورا به سادگی خداحافظی کردند و بدون هیچ حرف دیگری منتظر خروجمان ماندند تا بدانییم حالا دیگر
 راهمان کاملاً از هم جدا شده است.

در راه برگشت دری که به سالن کنسرت راه داشت به سادگی با چرخاندن دستگیره باز شد ظاهراً در فقط برای
 جلوگیری از ورود وجود داشت و برای خروج مشکلی نبود . کنسرت به پایان رسیده بود و همه داشتند به طرف
 خروجی ها می رفتند همه غیر از چهار نفری که به سمت ما می آمدند یکی از آنها یک زن با موهای کوتاه بود اگر
 برجستگی سینه اش را حذف می کردی کاملاً یک مرد زمخت و وحشی به نظر می رسید .

سه تای دیگر هم مرد و خوناشام بودند همه گی مشکی پوشیده بودند و خالکوبی های عجیبی روی گوش و زیر
 گلویشان بود و گردنبندهایی مزین شده به دندان های تیز بلند شبیه به دندان های گرگ داشتند.

هریستو خواست آنها را دور بزند ولی زن جلوی ما قرار گرفت و گروهش ما را مجبور به توقف کردند زن با صدایی کلفت پرسید

" چطور پیشرفت؟ عمرا اگه شما منتخب باشید "

رو به من کرد و خندید

" تو میخوای اون صورت خوشکلت رو به خطر بندازی ؟ "

سمیرا به سرعت گفت

" نخیر ما تیم ساحره سیاه هستیم "

هریستو با عصبانیت به سمیرا خیره شد در واقع من هم از سمیرا دلخور شده بودم چون واقعا دلم نمی خواست وقتی در خواب ناز هستم یک بمب زیر تخته منفجر شود. به هر حال شانس آوردیم چون ظاهرا زن هیچ اهمیتی به اسم ساحره سیاه نمی داد و در عوض با چشم های خاکستری و ماتش طوری به هانیه خیره شده بود که باعث شد هانیه به من بچسبد او واقعا ترسیده بود و این را می توانستم از لرزش بدنش احساس کنم. زن طوری به هانیه لبخند زد که انگار هانیه یک وعده غذایی خوشمزه است. دستم را دور شانه هانیه حلقه کردم و او را عقب کشیدم تا از دسترس زن دور باشد. چشم های خاکستری و بی احساس به طرف من لغزیدند

" شاید دوست داشته باشید که بدوینید. من بلا استفانی هستم و ما از نوادگان لرد ریچارد استفانی بزرگ هستیم "

بلا طوری این را گفت که انگار انتظار داشت ما را شگفت زده کند ولی وقتی هیچکدامان اهمیتی ندادیم لبخندش محو شد و با عصبانیت گفت

" آها ... باید می فهمیدم که شما غار نشین های دهاتی و جهان سومی هستید "

ناتسو گفت

" یالا بچه ها بیاید بریم "

بلا خندید

" پس مامانشون تو هستی و حتی نمی دونی استفانی ها قدیمی ترین و بزرگترین شکارچیان گرگنما ها در دنیا هستند ؟ "

هانیه پشت لباسم را چنگ زد و لرزشش بیشتر شد. اون زن احمق بدجوری داشت من رو عصبانی می کرد دستم به سمت قبضه شمشیرم رفت نه به خاطر آنکه آنرا بیرون بکشم فقط می خواستم بی صدا تهدیدشان کنم ولی هریستو تهدیدم را بیشتر از زن جدی گرفت و خودش را وسط انداخت

" آروم باشید آقا ... و شما خانوم حتما قوانین رو می دونید ؟ اگر با هم درگیر بشید دیگه نمی تونید توی مسابقات شرکت کنید "

قلبم فرو ریخت تازه فهمیده بودم که اگر دهان بزرگ این ترول ماده را سرویس کنم همه نقشه هایمان نقش بر آب می شوند. به سرعت دستم را عقب کشیدم و استفانی ها به این واکنشم پوزخند زدند توجه بلا به هریستو

جلب شد و در حالی که سرش را نزدیک بدن هریستو می برد هوا را بو کشید چهره زشتش را در هم برد و آب دهانش را به زمین انداخت

"یک بلغار ؟ احمق تو فکر میکنی لرد مورتیس استفانی ها رو از مسابقات کنار می گذاره ؟ تو فکر می کنی بزرگترین و اصیل ترین خانواده خوناشام اروپا از نسل نجیب زادگان نا دیده گرفته می شن ؟ "

سمیرا با دهانش صدای زشتی در آورد که باعث شد بلا دیوانه شود و شمشیری شبیه به شمشیرهای پیاده نظام روم باستان بیرون کشید که تیغه آن بی شک از نقره بود

" تو به چه جراتی ... "

سمیرا دستش را بالا آورد و گلوله ای آتشین کف دستش شکل گرفت که گرمایش را در صورتم حس کردم با این کار حتی نفس ما را هم بند آورد

" هیچ کس نمی تونه گروه ساحره سیاه رو نا دیده بگیره ما مصونیت اتحاد هفتگانه رو با خودمون داریم .این رو می فهمی ؟ "

بلا به آتش خیره شد و بعد از چند لحظه تصمیم گرفت شمشیرش را غلاف کند

" جادوگرها رو باید زنده زنده و در حالی که دست و پا میزنند پوست کند و سوزوند همون کاری که پدرانمان در گذشته انجام می دادند "

بار دیگر آب دهانش را روی زمین انداخت و همراه با بقیه تیم به سمت در رفت . مرد سیاهپوستی که آن طرف سالن تمام مدت با اخم منتظر مانده بود با عصبانیت روی کلید قفل کوبید بلا در آخرین لحظه رو برگرداند

" به زودی همدیگر رو خواهیم دید ... خیلی زود "

هیولای زشت و بزرگ خیالی در افسانه های اروپایی - troll - 1

و در را پشت سرش به هم کوبید. تعدادی از انسان ها هنوز در سالن مانده و کنار سن سر و صدا می کردند چند نفری هم به درگیری لفظی ما خیره شده بودند که بعد از آنکه استفانی ها بی خیال درگیری شدند نا امید از تماشای صحنه های اکشن رویشان را برگرداندند . مرد سیاهپوست هیس هیس کرد

" شما توجه همه رو جلب کردید انسان ها متوجه در مخفی شدند و حتما شک می کنند "

آرام به بازویش زد

" متاسفم رفیق باور کن نمی خواستم در دسر درست کنم "

مرد که ظاهراً معذرت خواهی ام را پذیرفته بود با اخم گفت

" باشه ... یالا راه بیفتید به قدر کافی نمایش اجرا کردید "

همراه با هریستو با یک لیموزین که ناتسو تشخیص داد به شیشه های ضد گلوله مجهز است به سمت اقامتگاهمان راه افتادیم. باران سنگینی که می بارید باعث شده بود مردم متفرق شوند و خیابان ها خلوت شده بود. اقامتگاهمان فوق العاده بود. یک خانه ویلایی بزرگ خارج از شهر که با انواع حصار و دوربین های امنیتی و دزدگیرهای الکترونیکی مجهز شده بود ویلا در جنب یک پارک جنگلی کوچک قرار داشت و در سمت دیگر باغ مینیاتوری کوچکی قرار داشت که جویبار های کوچک در آن روان بود و الف های کوچک مکانیکی در جای جای آن قرار داشت .

ساختمان نو ساخت بود ولی با سبک ساختمان های دوره ویکتوریایی ساخته شده و چیزی شبیه به یک کاخ کوچک که قسمت هایی از آن با پیچک ها محصور شده بود . یک مرد و زن میانسال جلوی دروازه آهنین انتظارمان را می کشیدند و بعد از ورود موادبانه ما را به سمت ساختمان هدایت کردند. مرد خدمتکار با صدایی آرام خود و همسرش معرفی کرد. کرنل و استلا طوری خونسرد و آرام حرکت می کردند که انگار تمام وقت دنیا را در اختیار دارند . استلا به دستور هریستو رفت تا راننده مان را راهنمایی کند تا اتومبیل را به پارکینگ ببرند.

وارد ساختمان خانه که شدیم برای اولین بار از حضورم در رومانی راضی بودم خانه مرتب و بسیار راحت و اشرافی به نظر می رسید هر چند به سرعت خوشبختی حاصل از دیدن خانه از بین رفت . صدای جیغ هشدار استلا از بیرون خانه بلند شد و هریستو به سرعت هفت تیرش را بیرون کشید . قبل از آنکه ما هم سلاح های سردمان را بیرون بیاوریم درب ورودی ساختمان باز شد و دو هیکل کت و شلوار پوش و بزرگ از تاریکی شب داخل خانه خزیدند و پشت سرشان یک پیرزن شوم وارد شد سمیرا دستش را جلوی هریستو گرفت

" اسلحه ات رو کنار بزار ... خانوم ؟ "

غافلگیر و شکه شده به ساحره ناکاتا اوشیما نگاه می کردیم که با چهره نیم خالکوبی شده اش آرام به طرف سمیرا قدم بر می داشت سمیرا سعی کرد لبخند بزند

" چطور اینقدر بی مقدمه ؟ من نمی ... "

قبل از آنکه سمیرا حرفش را تمام کند صدایش در صدای سیلی محکمی که ساحره به گوشش نواخت خفه شد .

خواستم به سمتشان بروم ولی یکباره انگار که به سدی محکم و نادیدنی برخورد کرده باشم سر جایم خشکم زد. ظاهراً بقیه هم حال من را داشتند ساحره با همان صدای مورمور کننده اش خطاب به سمیرا گفت "تو وظیفه داشتی که اخبار رو به من برسونی"

سمیرا در حالی که دستش را روی صورتش گذاشته بود با ترس گفت "خانوم من فقط در ترکیه تونستم از طریق سیم کارتم با شما تماس بگیرم باور کنید از وقتی به رومانی رسیدیم هنوز وقت نکردم یک خط موبایل مربوط به این کشور رو بخرم"

صدای ساحره خش دار تر از قبل شد

"با دروغ های احمقانه خودت رو بیشتر از این تحقیر نکن. درسته که من سال ها درون یخ در خواب بودم ولی به خوبی از تکنولوژی روز مطلع هستم. فقط یک بار دیگه من رو احمق فرض کن تا طعم سخت ترین شکنجه ها رو به تو بچشونم ... تو خوب می دونی منظورم چیه درسته ؟"

سمیرا در حالی که به سختی آب دهانش را فرو می داد تنها موفق شد سری تکان بدهد

"تو حتی می تونستی پیام هات رو ذهنی و تلپاتیک برام بفرستی"

سمیرا ساکت ماند و سرش را پایین انداخت. جادوگر ادامه داد

"اوه البته که وقتش رو نداشتی چون اون موقع در منطقه کلوز گرفتار خانواده ویور ها بودی"

سمیرا نفس لرزانی کشید و نالید

"متاسفم خانوم"

نمی دانستم ساحره چطور از ماجرای ما و ویورها با خبر شده بود ولی هرچه بود نباید این حرف را جلوی هریستو می زد هر چند وقتی به هریستو نگاه کردم متوجه شدم که او بدتر از ما خشک شده و نه تنها بدنش بی حرکت مانده بود بلکه حالت صورت یخ زده اش نشان می داد که اصلاً در این دنیا سیر نمی کند.

"باور کنید اون یک اتفاق بود"

کم مانده بود به گریه بیفتد احساس گناه می کردم سمیرا به خاطر ما داشت اینطور بازخواست می شد همینکه فهمیدم قدرت صحبت کردن را دارم توجه ساحره را به خودم جلب کردم

"سمیرا مقصر نیست من مجبورش کردم. با همراهی ویورها ما تونستیم خیلی سریعتر به رومانی برسیم و

دردسر عبور از مرز های بلغارستان رو هم نداشته باشیم"

سر ساحره به سمت من چرخید

"سریعتر ؟ می دونید شما احمق ها چکار کردید ؟ همین حالا اسامی و مشخصاتون همه جا پخش شده. اون

پسر ایتالیایی دستور داده که هرچه سریع تر قاتلین خانواده ویور رو پیدا کنند"

"ولی اون اسامی جعلی بودند و هیچ کس به تیم شما شک ..."

با صدایی چنان تهدید کننده که درونم را بی اختیار می لرزاند حرفم را قطع کرد

"شما در حدی نبودید که من بخوام با استفاده از شما دست به چنین قمار خطرناکی بزنم"

سمیرا التماس کنان گفت

" خانوم بهتون التماس می کنم یک فرصت دیگه به ما بدید . مطمئن باشید که این بار اشتباه نمی کنیم. قول می دم وظیفه ام رو به بهترین شکل ... "

سیلی ساحره اینبار چنان محکم بود که سمیرا را روی زمین انداخت . طوری عصبانی شدم که با تمام قدرت به سد نا مرئی پیش رویم ضربه زدم و سعی کردم خودم را ما بین ساحره و سمیرا قرار بدهم . با وجودی که نتوانستم بیشتر از یک قدم بردارم ولی همان کافی بود تا توجه ساحره را جلب کنم.

صورت نقاشی شده جادوگر چین افتاد و چند لحظه ای مرا مورد بررسی قرار داد

" باز هم موفق شدی من رو غافلگیر کنی ... شاید باید یک فرصت دیگه هم به شما بدم ... شاید ... من ذهن ها رو از شما منحرف می کنم ولی اینبار تاوان اشتباهاتتون رو بلافاصله و با بدترین شکل ممکن پس خواهید داد "

ساحره چند قدم به سمت من حرکت کرد و نیم نگاهی به ناتسو انداخت . دهان خطی اش اندکی خم شد و شکل لبخندی ترسناک به خود گرفت

" و در مورد تو رامین ... تاوان اشتباه تو رو وارث نا خلفم پس خواهد داد "

میخواستم حرکتی کنم یا حتی چیزی بگویم ولی اینبار چنگال اسارت ساحره بسیار قدرتمندتر شده بود

" یادتون باشه که اگر خطایی از شما سر بزنه هیچ کمکی از طرف من نخواهید داشت. من به سادگی خودم رو از شما جدا می کنم و فراموش نکنید که شما الان غیر از خودتون مسئول زندگی اشخاص دیگری هم هستید "

به سختی دهان باز کردم

" آرش و مهتاب ... "

رو برگرداند و به سمت در رفت

"زندگیشون منوط به عملکرد شما هست . باید به متحد جدیدم هنری مورتیس پیوندم. به زودی هویت جدیدی که باید خودتون رو با اون معرفی کنید براتون آشکار می شه "

ساحره به همراه نوچه هایش از در بیرون رفتند و ما برای مدتی در همان حال ثابت ماندیم تا اینکه بالاخره حس کردم تور جادویی از روی بدنم برداشته شده هانیه با احتیاط حرکت کرد و با نفسی بلند زیر لب به جادوگر فحش داد هریستو از جا پرید و با گیجی اطرافش را نگاه کرد و وقتی سمیرا را روی زمین دید به او کمک کرد از جایش بلند شود

" یه ... یه زنی اینجا بود . فکر کردم یک زن عجیب و غریب اینجا دیدم "

سمیرا در حالی که قطره کوچک اشکی را از روی صورت سرخ شده اش پاک می کرد به هریستو اطمینان داد
 " آره اون عجزه اینجا بود تو اشتباه ندیدی ... هریستو؟ می تونی یکی از اتاق خواب ها رو به من نشون بدی؟
 می خوام کمی استراحت کنم "
 " حتما "

به سمتشان رفتم
 " حالت خوبه سمیرا؟ "
 " چیزی نیست رامین خوبم . هریستو لطفا ... "
 هریستو سر تکان داد
 " البته خانوم لطفا از این طرف "

آنها از پلکان قوس دار چوبی بالا رفتند تا اینکه از دیدمان خارج شدند . استلا با تردید وارد شد و کنار کرنل ایستاد
 " آقا ... من نتونستم جلوشون رو بگیرم . شما حالتون خوبه؟ "
 روی صحبت استلا بیشتر با شوهرش بود که همانند هریستو کاملاً گیج به نظر می رسید
 " چیزی نیست استلا ... ما گرسنه ایم میشه لطف کنی ... "
 " اوه البته "

هانیه وقتی مطمئن شد کرنل و همسرش آنقدر دور شده اند که صدایمان را نشنوند گفت

" از دفعه قبل هم که دیدمش ترسناک تر بود فقط یک لحظه دیده بودمش و هنوز در موردش کابوس می دیدم "
 حالت منو ناتسو را بررسی کرد
 " شاید من باید ... اشکالی نداره قبل از شام یه چرخی توی خونه بزنم؟ "
 در حالی که نگاهم روی ناتسو ثابت بود جواب دادم
 " راحت باش "

به سمت ناتسو که همچنان سر جایش خشک شده بود رفتم و بعد از آنکه تشویقش کردم کنارم بنشیند پرسیدم
 " حالت خوبه؟ به نظرم اون پیرزنه بدجوری حالت رو خراب کرد "
 سر تکان داد

" نه عزیزم من خوبم فقط ... گوشواره هاش رو دیدی؟ "
 سعی کردم به یاد بیاورم ولی موفق نشدم
 " نه ... چطور؟ "

"سنگ هایی که توی تابوت اون پادشاه باستانی پیدا کردی و بعد از مون دزدیدنشون رو یادت هست ؟ ... ازشون گوشواره درست کرده بود "

آهی از سر تاسف کشیدم پس آن سنگ ها اینقدر به ما نزدیک بودند ؟ اگر می توانستم به ساحره نزدیک شوم و آن سنگ ها را به چنگ آورم با از بین بردنشان آن اتحاد لعنتی به کلی نابود می شد و این می توانست یک میانبر بزرگ باشد . ای کاش به همان سادگی بود که به نظر می رسید

ناتسو دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و گردنبندی را که از سالی وپور گرفته بود بیرون آورد
 "یک موضوع دیگه هم هست. وقتی ساحره داشت صحبت می کرد هرم توی جیبم حسابی گرم شد دقیقا زمانی که گفت تاوان اشتباهت رو وارث نا خلفم پس می ده . مثل این بود که... اوه خدای من این رو نگاه کن "

نزدیکتر رفتم و به هرم نگاه کردم ناتسو با تعجب گفت

" تا به حال ندیده بودم این رنگی بشه "

پرسیدم

" رنگش ؟ مگه نگفتی که اسمش هرم زمرد هست ؟ خوب اینم زمردی رنگه دیگه "

سر تکان داد

" درسته ... ولی من هرگز ندیده بودم که واقعا به رنگ زمردی در بیاد اون همیشه شفاف یا به سرخی خون بوده "

می دانستم که در مصر باستان و احتمالا بعضی جاهای دیگر اهرام را منبع قدرت های جادویی می دانستند و هرم ناتسو صد در صد جادویی و دارای قدرت بود ولی چیزی در مورد هرم مرا می ترساند و آن این بود که هرم زمانی متعلق به ساحره سیاه بوده است

" ناتسو با وجود این قضیه رنگی شدنش و نداشتن اطلاعات کافی در مورد اون فکر نمی کنی نگه داشتن چیز مرموزی مثل این شاید به ضررمون باشه؟ "

ناتسو نالید

" اون محبوب ترین وسیله مادرم بود و همیشه دوست داشت وقتی زمانش رسید خودش اون رو به گردنم بندازه "

با احتیاط بند هرم را گرفتم و آن را از دستش بیرون کشیدم چهره ناتسو مغموم شد ولی اعتراضی نکرد
 " ناتسو ؟ "

نگاهش بالا آمد درون چشم های زیبایش غم و ناامیدی موج می زد انگار که در حال نگاه کردن به دختر بچه ای هستم که محبوب ترین اسباب بازی اش را از زوی نا چاری از دست می دهد. دست هایم را بالا آوردم و زنجیر هرم را به گردنش انداختم و در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم

" امیدوارم مادرت از اینکه به جای خودش من این گرنبد رو به گردنت می اندازم ناراحت نشه "

نگاه مدتی روی هرم ثابت ماند و بعد از چند لحظه دوباره به من نگاه کرد

" تو خوب می دونی چطور میشه یک دختر رو خوشحال کرد "

و آرام در آغوشم لغزید . لمس بدن کوچک و ظریفش بین دست هایم حسی توصیف نشدنی داشت و آنقدر لذت بخش بود که دلم نمی خواست هرگز آن لحظه به پایان برسد که البته این اتفاق نیفتاد و صدای هریستو که گلویش را صاف می کرد مرا از جا پراند آنقدر در احساسات فرو رفته بودم که متوجه حضورش نشدم هریستو لبخندی عذرخواهانه زد و اعلام کرد

"محافظین رسیدند باید اون ها رو مستقر کنیم . مونیتورها طبقه بالای ساختمان مستخدمین هستند ولی اگر شما مایل باشید کابل هایی هم در همین ساختمان تعبیه شده می تونیم مونیتور ها رو به اینجا منتقل کنیم و چند نفر رو داخل ساختمان مستقر کنیم"

مخالفت کردم

"نیازی نیست"

"آیا شما جای خاصی رو برای حفاظت شدن در نظر دارید ؟"

"نه خودت به وضعیتشون رسیدگی کن . حال سمیرا چطوره ؟"

اخم کرد

"به نظر می آد حالشون خوب باشه فقط می خواستند کمی استراحت کنند . می تونم ... می تونم بپرسم چه اتفاقی برای ایشون افتاد؟ صورتشون سرخ شده و جای انگشت روی اون ... من اصلا متوجه نشدم. این خود ایشون بودند که جلوی من رو گرفتند و نخواستند ازشون محافظت کنم قسم می خورم اگر می دونستم خطری ایشون رو تهدید می کنه بهتر عکس العمل نشون می دادم"

هریستو خیلی ناراحت و شکست خورده به نظر می رسید به او اطمینان دادم

"تو کارت رو خوب انجام دادی و در این مورد کاری از دستت بر نمی"

صدای جیغ و فحش سمیرا حرفم را قطع کرد و در حالی که هریستو اسلحه به دست ما را راهنمایی می کرد همگی به سرعت خودمان را به اتاق محل استراحت سمیرا رساندیم .

سمیرا روی تخت نشسته بود و سرش را با هر دو دست گرفته بود. غیر از او کسی در اتاق حضور نداشت هریستو به سمت پنجره رفت و بعد از آن می خواست کمد دیواری را چک کند که سمیرا مانعش شد

"چیزی نیست هریستو فقط سرم گیج رفت"

هریستو ناباورانه نگاهی دیگر به اتاق انداخت و وقتی مطمئن شد کس دیگری در اتاق نیست گفت

"پس ... بهتره شما رو به بیمارستان ببریم"

سمیرا قاطعانه گفت

"من خوبم آقا لطف کنید به خدمتکار اطلاع بدید که من شام رو توی اتاقم می خورم"

هریستو برای آخرین بار اتاق را از نظر گذراند و خواست از اتاق خارج شود ولی با دیدن هانیه که با چشمانی سرخ و پنجه های بیرون زده داخل اتاق پرید فریاد زنان پخش بر زمین شد آهی کشیدم و کمکش کردم از جا بلند شود مرد بیچاره با خجالت زدگی اتاق را ترک کرد سمیرا روی لبه تخت نشست

" ببین چه کسی رو محافظ شخصی ما کردند "

پرسیدم

" حالا واقعا چه اتفاقی برات افتاد ؟ "

سر تکان داد

" متاسفم که ترسوندمتون تقصیر اون پیرسگ هست . اون یک پیام ذهنی برام فرستاد که اسامی جدید و

ملیتمون رو برامون مشخص می کرد "

ناتسو پرسید

" یعنی پیام های ذهنی اینقدر ترسناک هستند که باعث بشن اون طور جیغ بکشی ؟ "

در حالی که از عصبانیت دندان هایش بر هم ساییده می شد جواب داد

" معلومه که نه . مادرجنده می خواست نقره داغم کنه می خواست یک جورایی حال رو بگیره اون اسامی رو برام

نفرستاد بلکه اونها رو روی مغزم کنده کاری و حک کرد "

آه کشید

" احتمالا وقتی سنم بالا می ره کم کم نام های واقعی خودمون رو فراموش می کنم و اسامی جدید رو باور می

کنم "

هانیه با اشتیاق پرسید

" اسم من هم عوض شده ؟ "

سمیرا سرش را خاراند

" آره حکیمه جون منم آبجی سلیمه ات هستم و لبنانی هستیم . بهتره باهаш کنار بیای چون من به زودی باورم

میشه که این حقیقت داره "

هانیه که مشخص بود توی ذوقش خورده گفت

" رامین داداشمون نیست ؟ "

سمیرا به من نگاه کرد

" آه رامین باید جادوی ماندگاری رو از روی چهره ات بردارم "

وحشت زده پرسیدم

" دوباره می خوام گریمم کنی ؟ "

" نه فقط جادو رو حذف می کنم یکی دو روز دیگه چهره ات کم کم به حالت رنگ پریدگی قبل بر می گرده رنگ موها هم مشکی می شه و لنز ها رو هم لازم نیست دیگه توی چشم هات بگذاری همین باید برای روس شدنت کافی باشه. به هر حال دیگه توی ایران نیستیم و ساحره فکر نمی کنه که دینو به سرعت بتونه تو رو تشخیص بده
ااه خدایا سرم چقدر درد می کنه لعنت به اون پیرسگ عوضی "

آن شب را هر کدام جداگانه در خانه می چرخیدیم و از امکاناتی که در دسترسمان بود برای سرگرم کردن خودمان بهره می بردیم. انگار که همه گی بدون هیچ بحثی تصمیم گرفته بودیم برای ساعاتی ماموریتمان را فراموش کرده و به استراحت پردازیم. هانیه کاملاً با ایکس باکس و انیمیشن های سه بعدی مشغول بود سمیرا بعد از استراحتی کوتاه به ناتسو ملحق شده بود تا با استفاده از سونا و جکوزی کوفتگی ها و گرفتگی های بدنشان را درمان کنند.

خود من هم خیلی دلم می خواست کمی در استخر شنا کنم ولی با وجود زخم روی رانم این کار جالب به نظر نمی رسید پس به جای استخر خودم را غرق در اینترنت پر سرعتی کردم که نود در صدش را فیلترینگ پوشش نداده بود و جدیدترین کلیپ های هارد راک و متال را آنلاین تماشا کردم و غیر از آن از گوش سپردن به آهنگ های سیناترا و پینک فلوید و هر موسیقی خاطره انگیز دیگری لذت بردم.

آن شب آنقدر فیلم و کنسرت و کتاب دانلود کردم که به هیچ وجه نمی توانستم آنها را حتی در طول یک ماه چک کنم. قبل از آنکه بخوابیم از کرنل خواستم که چند سیم کارت برایمان تهیه کند تا در صورت جدا افتادنمان بتوانیم با یکدیگر تماس داشته باشیم.

وقتی از خواب بیدار شدیم همه سر حال بودیم حتی سمیرا هم اتفاق شب گذشته را فراموش کرده بود. کاملاً از اینکه قرار بود دو هفته آینده را در آسایش بگذرانیم راضی و خوشحال بودم ولی این احساس رضایت دیری نپایید و خیلی زود فهمیدم که اشتباه می کردم.

دو شب بعد وقتی با خوشحالی چهره آشنای خودم را در آینه چک می کردم هریستو پشت سرم ظاهر شد
"بخشید آقا سه نفر از قصر اومدند و می خوان که اسامی شما رو رسماً ثبت کنن "

کمی ناراحت شدم چون این برای سومین بار در آن شب بود که هریستو مرا پای آئینه می دید. سعی کردم این حس بد را نادیده بگیرم و به استقبال مهماهانی بروم که قرار بود چند دروغ آپ دیت شده تحویلشان بدهیم. دو مرد کت و شلوار پوشیده با بارانی های بلند مشکی رنگ و چهره هایی که اگر اندکی گیج نمی زدند می توانست بسیار جدی باشد و زنی که با یک کیف اداری آنها را همراهی می کرد تنها فرقی در پوشاک فقط دامن مشکی رنگش بود که با کت و پالتوی مشکی زنانه همراه با همراهانش ست شده بود.

بارانی ها را به کرنل تحویل دادند و با حالتی غیر متمرکز و عجیب با ما احوال پرسی کردند زن کیف چرمی اش را روی میز گذاشت و بعد از دست دادن با من پرسید

" شما باید آقای توربینسکی باشید "

لبخند نصفه نیمه ای زدم

" درسته ایگور توربینسکی "

زن سرخوشانه گفت

" من عاشق تابلوهای ترتیاکوف هستم و فکر می کنم بزرگترین جاذبه گردشگری در مسکو باشد "

سعی کردم بحث را عوض کنم چون من واقعا هیچ چیز در مورد آن اسمی که زن به کاربرد نمی دانستم

" حق با شماست خودتون رو معرفی نکردید "

یکی یکی خود را معرفی کردند و بعد از آن شرایط طوری شد که انگار از قبل برنامه ریزی شده باشد برگه ها رد و بدل شد و هر کدام از ما امضا کردیم بعد از آن مهره های کوچکی که اول به نظرم اسمارتیز آمدند را به هر کدام از ما دادند که انگشتان را روی سطح آن فشار دهیم وقتی این کار را کردم سوزش کوچکی سر انگشتم حس کردم زن که خود را ترزا معرفی کرده بود توضیح کوتاهی داد

" نمونه ای کوچک از خونتان هست ... چیز نگران کننده ای نیست آقا "

جوابی ندادم و نمونه خونم را تحویل دادم . ترزا چند ظرف کوچک دیگر به اندازه ناخن های دست بیرون آورد ولی قبل از آنکه آن ها را به ما بدهد با اخم دستش را عقب کشید و آنها را کنار نمونه خون هایمان گذاشت . بعد از آن اثر انگشتان را گرفت و یکی یکی آنها را درون پوشه های جدا گانه قرار داد و تست خون و ظرف های کوچک را هم درون آنها ریخت ترزا من و من کرد

" عجیبه همه این کار ها رو قبلا انجام دادیم ... "

ولی به سرعت دوباره حالتش عوض شد و دستگاه کوچکی را از جیبش بیرون آورد

" خوب ... نمونه خون اثر انگشت و نمونه بزاق هاتون رو وارد این دستگاه وارد می کنم و با اسامی و گروهتون تطبیق می دم و اطلاعاتشون رو ... "

چهار کارت از جیب بغل کیف بیرون آورد

" وارد این کارت ها می کنم "

ترزا یکی یکی کارت را درون دستگاه کوچک فرو برد و به ما تحویل داد

" این کارت هویت و گروه و هم کلید اتاق های شما در قصر هست . اتاق شماره ده برای شما و همسرتون و شماره یازده هم سلیمه خانوم و خواهرشون "

خوشبختانه در هویت جدیدمان من و ناتسو زن و شوهر بودیم که باز هم باعث می شد هربار ما را اینطور خطاب می کنند ته دلم فرو بریزد . ترزا گفت

" با توجه به اینکه معرف شما یعنی ساحره اعظم !!! به همراه لرد هنری مورتیس برای مدت کوتاهی از کشور خارج شده اند نیازی نیست که شما رو در قصر ببینیم "

برای چند لحظه این فکر که ساحره به همراه مورتیس کجا می تواند رفته باشد ذهنم را قلقلک داد ولی ترجیح دادم بی خیالش بشوم . وقتی کارت ها را دریافت کردیم همه چیز دوباره به حالت قبل برگشت مثل اینکه برنامه ریزی مغزشان به پایان رسیده بود و حال دوباره گیج شده بودند که دقیقا چه کاری باید انجام بدهند . سمیرا که ظاهرا متوجه شده بود گفت

" پس الان می خواهید تشریف ببرید درسته ؟ "

هر سه نفر به سمیرا خیره شدند و سکوت کردند سمیرا اینبار با لحنی قوی تر که ته مایعی از قدرتی فرا زبانی در آن بود گفت

" کارتون اینجا تمام شده و الان باید برید "

هر سه نفر با هم سر پا ایستادند و با یک خداحافظی سریع راه خروجی را در پیش گرفتند . آنها را تا در خروجی ساختمان بدرقه کردم و وقتی برگشتم با تعجب متوجه شدم که ناتسو در حال بررسی کیف زن هست

" کیفشون جا مونده ؟ "

" هیسسس "

صدای در پشت سرم بلند شد هانیه گفت

" حتما متوجه شدند که کیف رو جا گذاشته اند "

ناتسو همانطور که یکی از پوشه ها را چک می کرد گفت

" رامین تا می تونی لفتش بده "

" ولی ... "

التماس کنان گفت

" خواهش می کنم این خیلی مهمه "

دوباره در زده شد . نمی دانستم چه چیزی توجه ناتسو را جلب کرده است ولی اضطراری که در صدایش بود کاملاً مرا مجاب کرد تا به درخواستش عمل کنم . به سمت در رفتم و جلوی استلا را بی صدا قبل از آنکه در را باز کند گرفتم و در گوشش نجوا کردم

" تا می تونی وقت بکش نمی خوام به این زودی ها وارد شوند "

استلا لبخند مطمئنی زد و سری به نشان از فهمیدن تکان داد زنجیر در را انداخت و صدا زد
" کی پشت در هست "

" ترزا هستم خانوم همین الان پالتومو به من دادید میشه در رو باز کنید ؟ "

استلا همانطور که زنجیر به در متصل بود گوشه در را باز کرد و با عصبانیت گفت

" چطور نگهبان ها اجازه دادن شما رد بشید ؟ ما از دست فروش ها چیزی نمی خریم "

با خوشنودی متوجه شدم استلا کارش را خوب بلد هست پس برگشتم و به بقیه ملحق شدم . ناتسو صدا زد
" رامین لطفاً به من کمک کن . هانیه و سمیرا نمی تونن انگلیسی بخونن . سمیرا لطفاً مطمئن شو که هریستو اینجا نمی آد "

سمیرا با ناراحتی گفت

" می خوامی چه کار کنم ؟ در اتاقش رو بزنم و بگم اومدم کمی باهات درد و دل کنم ؟ "

ولی نایستاد و ترجیح داد که به خواسته ناتسو تن در دهد و همانطور که می رفت ناله کرد
" خواهش می کنم خرابکاری نکنید "
ناتسو گفت

"همونطوری اونجا و استلا دنبال پوشه ای با نام برتونی بگرد "

اجرای دستور کردم و به دنبال نام برتونی پوشه ها را جستجو کردم . بر خلاف ظاهر کیف پوشه ها واقعاً زیاد بودند ولی ترتیب نام آنها کمک می کرد تا فقط بر روی پوشه هایی که با حرف بی شروع می شوند تمرکز کنم . متأسفانه نامی را که ناتسو می خواست پیدا نکردم و در همان زمان سر و کله استلا پیدا شد

" آقا بهشون گفتم که می آم و از شما اجازه می گیرم آیا لازمه بیشتر معطلشون کنم ؟ "

نگاهی پرسشگرانه به ناتسو انداختم ناتسو از من پرسید

" چیزی پیدا کردی ؟ "

" برتونی ای در کار نبود "

ناتسو کیف را از من گرفت تا پوشه ای را که برداشته بود را سر جایش بگذارد

" برو بیارشون داخل . کیف رو همینجا می گذارم . بهتره وقتی بر می گردند ما اینجا نباشیم تا به چیزی شک نکنند. "

همراه به استلا پشت در رفتم و با ناراحتی ای ساختگی استلا را سرزنش کردم که چرا زودتر میهمانان را راه نداده است ترزا طوفان وار و عصبانی داخل آمد و کیف را برداشت و با یک خداحافظی کوتاه از خانه خارج شد. از استلا تشکر کردم و سراغ ناتسو و هانیه رفتم

"جریان چی بود؟ حالا این برتونی کی هست؟"

ابروهای ناتسو با تعجب بالا رفت

"رامین برتونی نام خانوادگی برونو هست برونو برتونی"

"ولی ..."

"اگه چیز دیگه ای گفته احتمالا نمی خواسته فامیل واقعی اش رو بهت بگه"

در واقع فکر نمی کردم که حتی برونو زمانی فامیلی واقعی یا حتی جعلی خودش را به من گفته باشد ولی با شنیدن نام برونو آنقدر متعجب و حساس شدم که نمی توانستم به آن اهمیت دهم

"ولی چرا باید برونو بین پرونده شرکت کننده ها اسم و آدرسی داشته باشه؟"

ناتسو با حرارت گفت

"اون کیف فقط حاوی مشخصات شرکت کنندگان نبود در واقع اون کیف اسامی تمام کسانی که در قصر مورتیس ها هستند و یا خواهند بود رو در خودش داشت"

"پس تو می خواستی ببینی که برونو هم توی قصر هست یا نه؟ ولی اون پوشه ای که چکش می کردی ..."

"تاردلی. وقتی داشت پوشه مربوط به تو رو توی حروف تی جا می داد پوشه ای به نام تاردلی دیدم که اسم

کوچکش بنیتو بود. بنیتو تاردلی"

هانیه گفت

"بنیتو؟ همون مرد بزرگ که صورتش پر از جای زخم بود؟"

"درسته"

هیجان زده شده بودم کم کم فراموشم شده بود که قرار بود بنیتو و برونو را در بخارست پیدا کنیم

"آره جادوگر اشاره کرده بود که اونها اینجا هستند. حالا چی فهمیدی؟"

"بیشتر صفحات به زبان رومانیایی بود ولی عکس هایی اونجا بود که بنیتو رو در جایی شبیه به یک سلول نشون

می داد و برگه آخر ... به چیزهایی اشاره کرده بود چند کلمه ... تونستم پاک کردن حافظه اسم دینو و ... مرگ رو

تشخیص بدم چند کلمه انگلیسی دیگه هم بود که برام بی معنا بودند به اضافه چند تا مثبت و منفی ولی تاریخش ... اون تاریخ مربوط به سه روز دیگه بود "

حالا دیگه بی اختیار شروع به قدم زدن کرده بودم در کل کشفیات ناتسو به نظر شوم می رسیدند ولی حالا امیدی برای دوتا از دوستان از دست رفته مان وجود داشت مخصوصا برونو اون پیرمرد اگر حضور داشت با دانش و تجربه و حتی نفوذش می تونست برگ برنده ما در این وضعیت باشد

" اگه اونها با هم نیستند ... فکر می کنی بنیتو بدونه که برونو الان کجاست ؟ "

ناتسو اندکی لبش را گاز گرفت و فکر کرد این کارش حتی در آن موقعیت هم مرا دیوانه می کرد

" من هنوز هم مطمئن نیستم که برونو توی اون قصر نباشه "

احساس خوبی داشتم و امیدوارتر از قبل شده بودم وقتی به این فکر می کردم که ممکن است اون ایتالیایی پیر اینقدر به ما نزدیک باشد احساس امنیت بیشتری حس می کردم و از همه مهمتر مسئولیت تصمیمات سخت می توانست از دوش من برداشته شود من ترسو نبودم ولی مسئولیت جان دیگران بحث دیگری بود اگر همراهانم تا حالا سالم مانده بودند یک خوش شانس محض بود . حتی فکرش را هم نمی توانستم به ذهنم راه بدهم که اگر ناتسو یا هانیه و یا حتی سمیرا به خاطر تصمیمات اشتباه من آسیب ببینند چه حالی پیدا خواهیم کرد.

" خدا رو شکر که اون زن کیفش رو اینجا جا گذاشت عجب شانس "

ناتسو گفت

" شانس کدومه ؟ وقتی اسم بنیتو رو دیدم از سمیرا خواستم حواس اونها رو پرت کنه تا کیفشون رو جا بگذارند. معلومه که من رو دست کم گرفتی "

" واقعا این کار تو و ... راستی سمیرا کجاست ؟ "

هانیه جواب داد

" رفت سراغ هریستو دیگه "

" بیچاره خوب نگهش داشت کاش بری بهش بگی بی خیال شه تا بیشتر از این اذیت نشه "

ناتسو چشمش را چرخاند

" خدایا پسرها هیچی حالیشون نیست واقعا نمی بینی که ... ولش کن نگران سمیرا نباش بهش بد نمی گذره . الان باید به فکر بنیتو باشیم اگر قرار باشه تا سه روز دیگه یک بلایی سرش بیاد بهتره هرچه زودتر یک تصمیمی بگیریم "

" هنوز سر شبه ... شاید بد نباش که از هریستو بخوایم کمی شهر رو بهمون نشون بده "

ناتسو کمی مردد شد

"خوب ... این چه ربطی به مشکلمون داره ؟"

شانه بالا انداختم

"شاید بین راه بدمون نیاد قصر مورتیس ها رو هم از بیرون ببینیم"

هریستو راضی نبود که بدون بادیگارد به شهر برویم ولی بالاخره توانستیم به اوبقبولانیم که قدرت محافظت از خودمان را داریم و از طرف دیگر یک خانواده توریست به همراه مترجمشان توجه کمتری جلب می کنند تا همراهی با چند محافظ درشت هیکل .

با همراهی و راهنمایی هریستو نشسته در ماشین لوکسمان بین خیابان های پایتخت رومانی می چرخیدیم هریستو توضیحاتی می داد که ما به شنیدن آنها علاقمند نبودیم و هر بار می پرسید که آیا می خواهید شما را به فلان جا ببرم با بهانه ای پیشنهادش را رد می کردیم تنها شنونده واقعی ای که هریستو داشت سمیرا بود که با اشتیاق به توضیحات هریستو گوش می داد .

تازه فهمیده بودم منظور ناتسو کو چه بود چون به نظر می آمد گانگستر بلغار و اتو کشیده ما به سمیرا خانوم علاقه مند هست و دوستمون هم از این قضیه ناراضی به نظر نمی رسید . بالاخره ناتسو کو سر اصل مطلب رفت

"راستی هریستو تو می دونی قصر مورتیس ها کجاست ؟"

هریستو به سمتی اشاره کرد

"اتفاقا قصر از اینجا دور نیست اگر ساختمان اون کلیسای بزرگ رو دور بزنیم بالاترین طاق قصر رو می تونید ببینید"

ناتسو کمی خود را مشتاق نشان داد

"پس می تونیم یه نگاهی به اطرافش بندازیم؟"

"البته"

هریستو دکمه میکروفن قسمت راننده را فشار داد و مکالمه کوتاهی با راننده مان داشت سعی می کردم از نگاه سمیرا که یک ابرویش را بالا برده بود فرار کنم هنوز هم از اینکه قضیه را به او نگفته بودیم ناراحت بودم ولی حق با ناتسو کو بود اگر سمیرا از قضیه بویی می برد تنها جوابش یک نه بزرگ بود و صد

البته به او حق می دادم ولی از طرفی ما هم نمی توانستیم بی خیال باشیم چون دوستی داشتیم که در آن قصر به کمک ما احتیاج داشت و شاید هم دوستانی ...
کلیسا را دور زدیم و ساختمان قصر مورتیس ها با معماری خیره کننده اش کم کم نمایان شد .

از همین فاصله هم حراستی که از قصر می شد کاملاً مشهود بود با وجودی که هیچ نگهبانی را نمی توانستیم ببینیم ولی حضورشان را در تاریکی ها و نقاط کور به خوبی حس می کردم پرژکتورهای قصر طوری کار گذاشته شده بودند که محافظین قصر در دید نباشند غیر از آن دیواری بلند قصر را احاطه کرده بود که قسمت فوقانی اش با سیم های خاردار محصور بود که پرندگان خشک شده بر روی آن نشان از برق دار بودنش را داشت . دوربین های امنیتی هر جایی قابل رویت بودند و هیچ پنجره ای نزدیک به زمین نداشت آن ساختمان یک دژ به تمام معنا بود .

اتومبیلمان دور زد و هریستو اعلام کرد
" نزدیکتر از این نمی تونیم بریم "

ناتسو گفت

" بدم نمی آد کمی این اطراف پیاده روی کنم "
هریستو با اخم از پنجره ها بیرون را نگاه کرد

" فکر نمی کنم فکر خوبی باشه خانوم این جا منطقه خلوتی هست و مامورین محافظت از قصر هم از این کار خوششون نمی آد "
ناتسو با لحنی مطمئن گفت

" بس کن چند بار باید یادآوری کنیم که ما می تونیم از پس خودمون بر بیایم محافظ های قصر به ما چکار دارن مگه ما می خوایم وارد قصر بشیم ؟ "

این را گفت و از اتومبیل پیاده شد . هریستو به راننده توصیه هایی کرد و با گروه کوچکمان همراه شد به ورودی اصلی و بزرگ کاخ نگاه می کردم که یک اتومبیل بزرگ از کنارمان گذشت و جلوی ورودی نگه داشت چند لحظه بعد سر و کله محافظان قصر پیدا شد و اتومبیل را محاصره کردند. در اتومبیل ها باز شد و چند زن از آنها پیاده شدند و محافظان مشغول تفتیش اتومبیل ها و مسافران شدند ناتسو رو به هریستو پرسید

" تمام مهمانان قصر اینطور بی ادبانه تفتیش می شن ؟ "
هریستو سر تکان داد

" البته که نه . اون ها میهمان نیستند. کم کم تعداد افراد داخل قصر در حال اضافه شدن هست و این زنها برای سر گرم کردن میهمانان اینجا هستند . فاحشه ها مشتری های دائمی این روز های قصرند "

سمیرا کنار من آمد و در حالی که مواظب بود هریستو صدایمان را نشنود در گوشم پیچ کرد
 "قضیه چیه؟ چی توی اون کیف پیدا کردید؟"

آرام جواب دادم

"ما فهمیدیم که یکی از دوستانمون ... شاید هم هر دو دوست گمشده مان توی قصر زندانی هستند"
 سمیرا کمی فکر کرد

"ایتالیایی ها؟ ... خوب چرا صبر نکردید تا زمان مسابقات فرا برسه و وارد قصر بشیم؟ پرسه زدنمون
 اطراف قصر چه فایده ای می تونه داشته باشه؟"

صدای سمیرا کمی نگران بود و من کاملاً نگرانی اش را درک می کردم ساحره به خوبی به ما فهمانده بود
 که نباید بی گذار به آب بزنیم از اینکه با سمیرا این کار را می کردیم ناراحت بودم و عذاب وجدان داشتم
 به هر حال دختر سمیرا پیش ساحره بود و سمیرا حق داشت که نگران باشد
 "راستش سمیرا ما فهمیدیم که بنیتو و احتمالاً برونو زیاد وقت ندارن و سه روز دیگه قرار هست یک
 اتفاقی بیفته"

سمیرا بازویم را محکم چنگ زد و مجبورم کرد که بایستم

"خواهش میکنم بهت التماس می کنم این کار رو با من نکنی رامین"

دل نگاه کردن به صورتش را نداشتم. درمانده شده بودم نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم یک طرف
 سمیرا و امنیت فرزندش قرار داشت و در طرفی دیگر برونو و بنیتو و مرگ و زندگی شان که به تصمیم ما
 وابسته شده بود
 "بچه ها؟"

ناتسو به سمتمان آمد

"چیزی شده؟"

جواب دادم

"ناتسو ... سمیرا ..."

"می دونم ... راستش فکر می کنم که حق با سمیرا هست"

دست سمیرا روی بازویم شل شد

"البته که هست ... باید من رو درک کنید ... دخترم ..."

ناتسو لبخند اطمینان بخشی زد

"درک می کنیم سمیرا ... ما شروع خوبی با هم نداشتیم ولی می خوام بهم اعتماد کنی ... به همه ما"

سمیرا مردد شد

"در چه مورد؟"

لبخند ناتسو کم رنگ شد

"من نقشه ای دارم"

سمیرا به تندی گفت

"ازش متنفرم. از همین الان با نقشه ات مخالفم"

ناتسو بازویش را در بازوی سمیرا حلقه کرد

"بیا کمی راه ببریم تا برات همه چیز رو شرح بدم اگر وقتی حرف هام رو شنیدی باز هم مخالف بودی

قسم می خورم هیچ اقدامی نکنیم بیا بریم جادوگر ریغو"

سمیرا که از لفظ ریغو جا خورده بود با اخم به من نگاه کرد شانه بالا انداختم و با یک کلمه توضیح دادم

"هانیه"

نمی دانم چه چیزی بین ناتسو و سمیرا رد و بدل شد ولی به هر حال سمیرا راضی شد که با نقشه ناتسو کنار بیاید هر چند وقتی من هم فهمیدم که نقشه ناتسو چیست نزدیک بود قلبم ایستاده ام دوباره به کار بیفتد

"نه نه نه فکرش رو هم نکن امکان نداره. من نمی دونم سمیرا چطور راضی شده تن به این کار بده

ولی به هر حال احمقانه هست و بیش از حد خطرناکه"

ناتسو با اطمینان خندید

"بس کن رامین این در برابر راه های دیگه هیچ خطری نداره"

در اتاقم را بستم تا اگر احیانا صدایم بالا رفت کسی نشنود. البته که صدایم بالا می رفت چون کاملاً

عصبانی بودم ناتسو حتی نباید به این ایده فکر می کرد چه برسد به آنکه بخواهد آن را عملی کند

"ازش خوشم نمی آد ناتسو اون هم تنهایی؟"

روی تخت خوابم نشست و یک پایش را رویش دراز کرد و در حالی که به پشتی تکیه می داد بی حوصله

جواب داد

"تنها نیستم جادوگره هم باهام می آد"

"به هر حال من اونجا نیستم"

"وقتی داشتم شمشیرها رو از ساختمان اطلاعات می دزدیدم هم باهام نبودی"

با تحکم گفتم

"اینبار فرق می کنه این مساله مرگ و زندگی هست و غیر از تو جون خیلی های دیگه هم به این بستگی

داره ... آرش و مهتاب دختر سمیرا برونو و بنیتو ..."

ناتسو راست نشست

"چرا نمی ری سر اصل مطلب؟"

فریاد زدم

" اصل مطلب اینه که اون موقع اهمیت نمی دادم که توی ساختمان اطلاعات دستگیرت کنن چون اصلا نمی شناختم ولی حالا قضیه فرق کرده "

صدای ناتسو هم بالا رفت

" نه رامین اصل مطلب اینه که من و سمیرا قراره به عنوان فاحشه وارد اون قصر بشیم اینه که تو رو اذیت می کنه واقعا فکر می کنی من از این قضیه خوشحالم ؟ فکر می کنی من می خوام برم اونجا و دنس استریپ راه بندازم ؟ "

دست هایم را در جیب شلوارم فرو کردم و رویم را برگرداندم کلافه بودم ولی اینبار صدایم آرام بود

" ناتسو من ... برای خودت هم نگرانم "

چند لحظه بعد ناتسو پشت سرم ایستاده بود

" ولی بیشتر از اون نگرانی که خودم رو به اون مرد های چاق عرضه کنم ؟ "

سرم پایین افتاد

" من نگران خودت هستم "

دست هایش را دور بدنم حلقه کرد و سرش را به کمرم تکیه داد

" نگران نباش عزیزم من توی موقعیت های بدتر از این هم بودم "

گلویم را صاف کردم

" تو که ... به اون مرد های چاق نزدیک نمی شی ؟ "

یک دستش بالا رفت و محکم پس گردنم کوبید

" معلومه که نه پسر احمق . هرچند که ... خوب همشون مردای چاق نیستند "

ناخواسته لرزشی در بدنم افتاد که او هم آن را حس کرد بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند و

در حالی که روی پنجه های پاهایش می ایستاد آرام ولی یک طرفه لب های به هم فشرده شده ام را

بوسید در حالی که کمی عقب می رفت اخم کرد

" بس کن دیگه داشتم شوخی می کردم "

با همان حالت شق و رق گفتم

" دیگه از این شوخی ها نکن "

خندید

" بیا اینجا "

ناتسو دست هایش را به هم کوبید و چراغ های اتاق خاموش شدند

فصل هفدهم

ناتسوکو

انگار که هیچ کاری قرار نیست آسان باشد. شب اول را فقط به چک کردن فیس بوک فاحشه های رومانی پرداختم تا باهک کردن آنها مشتری هایشان را پیدا کنم و بالاخره توانسته بودم دو دختر لیزبین و بخارست نشین را که با اقامتگاه مورتیس قرارداد داشتند را پیدا کنم. شب دوم را به باز سازی چهره مان از روی عکس آنها مشغول شدیم خوشبختانه یکی از آنها کره ای بود و راحت تر می توانستم خودم را جای او جا بزنم البته سمیرا هم به کارش وارد بود و مطمئن بودم اگر کارگردان های هالیوود کارش را می دیدند برای قرارداد بستن با او سر و دست می شکاندند هر چند که از جادوی خاص خودش هم استفاده می کرد و در استفاده جادو روی خودش خودش بی مهابا تر بود.

بالاخره شب سوم و سرنوشت ساز فرا رسید و ما فقط چند دقیقه فرصت داشتیم تا لیزبین ها را گیر انداخته و بیهوش در کمد آپارتمان خودشان زندانی کنیم و به سرعت آرایش های نهایی را روی صورتشان انجام دهیم. اتومبیل مرتباً بوق می زد و ما هنوز داشتیم خود را آرایش می کردیم حتی اگر مادرم هم زنده بود نمی توانست مرا با آن قیافه و لباس های مزخرف بشناسد.

سه روز بود که تنها خون گوسفند می نوشیدم و احساس ضعف می کردم من به چنین رژیم غذایی ای عادت نداشتم و اینکه یکباره مجبور شده بودم خود را جای یک انسان جا بزنم به من احساس کرختی و ضعف می داد. اتومبیل برای بار هزارم بوق زد و فریادی خشم آلود چاشنی اش شد.

سمیرا با عصبانیت ریملش را از پنجره به بیرون پرت کرد و فریاد کشید

" اومدیم مادر خراب "

یاداوری کردم

" نباید فارسی حرف بزنی "

" اونها که نمی فهمند ... ما هم رومانیایی بلد نیستیم بر عکس اون دو تا که بلد بودند "

و به کمد اشاره کرد

" از کجا معلوم که نمی فهمند ؟ اون دو تا هم زیاد رومانیایی حالیشون نبود. ببین سمیرا اگر بخوای همین

الان هم می تونی بیخیال ش شی. هنوز دیر نشده و من هم می تونم تنهایی انجامش بدم "

سر تکان داد

" تا خودم نباشم مطمئن نیستم که همه چیز به خوبی پیش میره . پاشو بریم یارو خودش رو گایید "

مرد با عصبانیت سر تا پای ما را چک کرد

" شما ج...ها نمی تونستید زودتر بیاید ؟ این چه کثافت هایی هست که پوشیدید لباس سکسی تر نداشتید ؟ "

سمیرا جلو رفت و لگدی محکم بین پاهای مرد زد و مرد با نفسی بند آمده جلویش افتاد سمیرا داد کشید

" حق نداری با من و دوستم اینطوری حرف بزنی تو از مد لباس چی می دونی عوضی ؟ "

مرد خودش را جمع کرد و توانست سر پا بایستد چشم هایش سرخ شده بود و بدنش از فرط خشم می

لرزید دستش را بالا برد

" آشغال هرزه "

جلو رفتم تا از سمیرا دفاع کنم ولی قبل از آن صدایی از ماشین بلند شد

" بس کن تو که نمی خوای قیافشون رو خراب کنی "

مرد دستش رو جمع کرد

" امشب ... امشب وقتی کار بقیه باهاتون تموم شد نوبت منه . کاری می کنم خونریزی کنی "

سمیرا با سر و صدا بینی اش را بالا کشید

" بپا خودت اونجات رو لا ندی "

و بدون آنکه منتظر جواب بماند سوار مینی بوس شد دختران دیگر با صدای بلند می خندیدند و پشت

سمیرا سمیرا می زدند مرد پشت فرمان نشست و در را بهم کوبید

" این رو یادت بمونه "

خوناشامی که کنارش نشسته بود گفت

" بس کن دیگه . داره دیر میشه یالا راه بیفت "

خوناشام رویش را برگرداند و به ما نگاه کرد

" شب اولتونه که به قصر می آید ؟ "

به نشانه مثبت سر تکان دادم مرد گفت

" ببینید به خاطر خودتونم که شده به نفعتون هست که اونجا مواظب رفتارتون باشید یا اینکه جونتون رو

از دست می دید "

راننده غرید

" آره "

وظیفه پرت کردن حواس نگهبان ها در زمانی که ما را تفتیش می کردند بر عهده سمیرا بود و وقتی دست

نگهبان به نیزه مخفی در لباسم برخورد کرد و اهمیت نداد خیالم راحت شد جلوی خودش این را نگفتم ولی

سمیرا واقعا یک اعجوبه بود.

قصر بزرگ تر از آن بود که از بیرون به نظر می رسید و باعث شد کمی روحیه ام تضعیف شود ولی وقتی متوجه شدم که یک جشن در آن شب بر پا هست کمی امیدوار شدم . معمولاً در جشن ها به هر جایی می توانستی سرک بکشی و کسی هم به شما شک نکند.

همین که وارد سالن رقص شدیم سرها به سمت ما و دیگر دختر ها برگشت چشم های حریص و گرسنه شروع به دیدن زدن و عرض یابی زنانی کردند که معمولاً جواب منفی نمی دهند و این موضوع به آنها حسی از مالکیت بر تازه وارد ها را می داد . گروه نوازندگان شروع به نواختن آهنگی زیبا و عاشقانه کردند و زن و مرد ها دست در دست هم شروع به رقصیدن کردند گیلای های مشروب و خون توسط خدمتکار ها سرو می شد و هیچ کدام از حضار از دیدن خون خوردن بعضی از میهمان ها متعجب نمی شدند . بعد از آنکه برای بار چهارم پیشنهاد همراهی در رقص را رد کردیم سمیرا گفت

" اینطوری اینجا وایستیم و به کسی پا ندیم بهمون شک می کنن "

سر تکان دادم

" به رامین قول دادم به کسی پا ندم "

" چه دختر خوبی ولی منظور من این نبود خواستم بگم داریم وقت کشی می کنیم اصلاً از کجا معلوم ساحره و اون یارو مورتیس امشب پیداشون نشه ؟ "

شانه بالا انداختم

" عمراً اگه ما رو با این قیافه بشناسن "

سمیرا به تلخی گفت

" اون پیرزن برای شناختن من نیازی به چشم هاش نداره ... بو می کشه همین طور بود که بار اول پیدام کرد "

به اطراف نگاه کردم و متوجه دو مردی شدم که داشتند به سمت ما می آمدند

" هنوز زوده تازه اول مهمونی هست . ما جای دوتا لیزبین اینجا هستیم درسته ؟ "

" دوتا چی ؟ "

قبل از اینکه مردها به ما برسند دستش را گرفتم و به سمت رقصندگان دیگر بردم

" دوتا دختر هم جنس باز یا لا باید کمی با هم برقصیم "

" ایییی "

اعتراض بیشتری نکرد و شروع به رقص و لگد کردن پای همدیگر کردیم دو دقیقه بعد موزیک تمام شد و آهنگ بعدی که یک آهنگ لاتین تند بود آغاز شد نور سالن کم شد و رقص نور آرامی به کار افتاد. همچنان که بوی الکل کم کم داشت بیشتر از عطر لباس میهمانان به مشام می رسید در گوش سمیرا زمزمه کردم

" فکر کنم وقتش رسید بیا بریم "

کنار رفتیم و کفشهایمان را که به مراتب لگد شده بود پاک کردیم سمیرا گفت

" از کجا شروع کنیم ؟ "

" نمی دونم " اطراف را نگاه کردم و چشمم به راه پله ها افتاد " زیرزمین ؟ "

شانه بالا انداخت

" امتحانش ضرری نداره "

بدون آنکه کسی متوجه ما باشد از پله ها پایین رفتیم . تعداد پله ها زیاد تر از معمول بود و حدودا ده دوازده متر از سطح زمین پایین تر رفتیم ولی زیرزمین جایی نبود که انتظارش را داشتیم . یک محوطه بزرگ و نیمه تاریک با کاشی کاری سفید رنگ که فضایی سردخانه ای را تداعی می کرد و مجهز به دستگاه های سرمایشی بود . قفسه های متعدد مشروب به اضافه چند فریزر حاوی کیسه های خون که در کنار دیوارها چیده شده بودند مشخص می کرد که این محل یک سرداب غیر طبیعی است . سمیرا پیچ پیچ کنان پرسید

خوناشام ها این همه مشروب به چه دردشون می خوره ؟ "

دو پله بالا برگشتم و آخر سرداب را دید زدم

" یک راهرو باریک اونجا هست بیا "

بین قفسه ها راه افتادیم و قبل از آنکه وارد راهرو شویم توانستم میله ها را ببینم آنجا چند سلول قرار داشت آشوبی از هیجان قلبم را پر کرد . چند لحظه در سکوت منتظر ماندیم تا صدایی حاصل از حرکت بشنویم ولی وقتی صدایی نشنیدیم دوباره حرکت کرده و با احتیاط سلول اول را چک کردیم .

برای یک لحظه سلول شبیه به اتاق کوچک یک بیمارستان بود ولی با دقت بیشتر می شد فهمید مردی که روی تخت دراز کشیده است یک بیمار نیست بلکه یک قربانی برای اهدای خون به خوناشام ها هست سمیرا پیچ پیچ کرد

" خوابیده ؟ "

سر تکان دادم

" ضربان قلبش خیلی کمتر از اونه که خواب باشه به نظرم توی کما هست ... احتمالا مرگ مغزیه "

سمیرا با خشم گفت

" نفرت انگیزه "

" بیا بقیه رو چک کنیم "

چهارده سلول دیگر کنار و روبروی هم چیده شده بود ولی هیچکدام از ده سلولی که پر بود متعلق به دوستانمان نبود آهی از سر تاسف کشیدم

" تیر اولمون خطا رفت بهتره برگردیم "

همینکه به قفسه ها رسیدیم متوجه مردی شدم که روبرویمان ایستاده و از یکی از قفسه ها در حال انتخاب یک بطری بود فقط چند لحظه طول می کشید که ما را ببیند و وقت فرار نداشتیم پس به تنها فکری که در آن موقعیت به نظرم رسید چنگ انداختم

بازوی سمیرا را گرفتم و به سمت خودم کشیدم بدنمان را به هم چسبانده و او را وحشیانه در آغوش کشیدم

" کی اونجاست ؟ "

سمیرا که از حرکت من گیج شده و ترسیده بود خواست خودش را از من جدا کند و یا حد اقل گردنش را از دهانم دور کند ولی قبل از آنکه موفق شود محکمتر او را گرفتم و در گوشش زمزمه کردم

" آروم باش "

و هم زمان دستم را از پشت داخل شلوارش فرو کردم ولی عجله باعث شد که انگشت شصتم به بند شلوارش گیر کند و شلوارش را همراه با دستم پایین بکشم

" اوهوی "

این صدا هم از نوع زنانه و هم مردانه اش در تالار سرداب پیچید سمیرا با عصبانیت من را کنار زد و شلوارش را بالا کشید. طلبکارانه طوری که انگار حضور مرد باعث بر هم خوردن خلوتمان شده باشد پرخاش کردم

" چه مرگته ؟ مگه نمی بینی اینجا قبلا اشغال شده "

راننده مینی بوس در حالی که بطری مشروب را در دستش بالا و پایین می انداخت و هنوز نگاهش به باسن سمیرا خیره بود پرسید

" شما اینجا چه غلطی می کنید عجوزه ها ؟ "

بازوی سمیرا را گرفتم و به همراه خودم کشیدم

" هر چی که بود تو بهش گند زدی "

مرد جلوی راهمان را گرفت و بطری مشروب دزدی اش را به قفسه برگرداند

" حالا کجا با این عجله ؟ چه قدر زود به هم رسیدیم درسته عسل ؟ "

سمیرا اخطار کرد

" گورت رو گم کن و راحتمون بزار "

مرد با تمسخر دستش را درون جیبش برد و دسته ای اسکناس بیرون کشید

" ببین من آدم با گذشتی هستم نمی خوام اذیتتون کنم. مگه شما واسه پول نمی دید ؟ اینم پول البته باید به من

تخفیف درست و حسابی ای بدید چون اگه بگم اینجا دیدمتون شما رو هم داخل یکی از اون اتاق هایی که اون

آخر دیدید زندونی می کنن . حالا راه بیفتید توی اون سلول ها تخت هست "

سمیرا آه کشید

" این یارو خیلی زر می زنه "

قبل از آنکه مرد بتواند خودش را جمع کند سمیرا با لگدی پر قدرت دوباره بیضه اش را نشانه رفت و چنان ضربه اش کاری بود که اینبار مرد کاملاً جلوییش به سجده افتاد. قبل از آنکه نفسش سر جایش بیاید نیزه ام را که به سختی جلوی بدنم پنهان کرده بودم و برای پنهان ماندنش مجبور بودم کلفت ترین سوتین ممکن را بپوشم را با زحمت بیرون کشیدم.

همینکه مرد نفس گرفت تا فریاد بزند تیغه نیزه ام را روی گردنش گذاشتم
" صدات در نیاد حرومزاده "

مرد همانطور که به خود می پیچید به زور آب دهانش را قورت داد
" داری چه غلطی می کنی ؟ "

تیغه تیز را بیشتر روی گردنش فشار دادم
" یک سوال ازت می پرسم. یا درست جوابم رو میدی و زنده می مونی یا گلو تو مثل گوسفند می برم "
" چی ؟ شما کی هستید ؟ "

" ما دنبال یک مرد به اسم بنیتو تاردلی می گردیم که توی این قصر هست "
لب هایش را با زبانش خیس کرد
" من ... نمی شناسمش "

سمیرا لگدی به پهلوی مرد کوبید و گفت
" جواب میدی یا اینقدر میزنمت که به گربه بگی جناب سروان "
به سمیرا خیره شدم تنها شانه بالا انداخت
" خوب من همین رو بلد بودم "
تیغه را روی پوست مرد کشیدم با ترس ناله کرد

" لعنتی من که همه مهمون ها رو نمی شناسم هر روز به تعدادشون اضافه میشه من نمی دونم که منظورتون کی هست "

به نظر نمی آمد که دروغ بگوید صورتش چنان عرق کرده بود که دانه های عرق داشت قطره قطره زمین را خیس می کرد پس سوالم را عوض کردم
" اگر یکی رو بخوان زندانی کنن اون رو کجا می برند ؟ "
" زندانی واسه چی ؟ نمی دونم "

برای اینکه به او فشار بیشتری وارد کنم بدون اینکه سر و صدا راه انداخته باشم از سمیرا درخواست کردم
" نفسش رو بگیر "

منظورم از این حرف تبحر سمیرا در بی صدا خفه کردن افراد بود تا به این طریق هم مرد را شکنجه کرده باشم و هم صدایش بلند نشود ولی مرد طور دیگری استنباط کرد و به نظرش آمد که منظورم به قتل رساندن او هست و این بهتر کارگر افتاد و اعتراف کرد

" باشه باشه میبرنش به ساختمان نقره "

" ساختمان نقره ؟ "

التماس کنان گفت

" نمی دونم چرا این اسم رو روش گذاشتند آخر امارت مورتیس یک ساختمان تقریباً بزرگ و قدیمی هست که ازش محافظت میشه . کارکنان اون ساختمان از بقیه کارکنان جدا هستند غیر از این هیچی نمی دونم من فقط یک راننده هستم خواهش می کنم به من کاری نداشته باشید "

نیزه را چرخاندم تا با طرف بی خطرش به سر مرد کوبیده او را بی هوش کنم ولی در همان لحظه تیغه بدون کنترل من بیرون زد و در جمجمه مرد فرو رفت. چند لحظه در سکوت به پیکر بی جان مرد خیره شدیم و بعد از آن سمیرا آه بلندی کشید

" خوب ... ضربه به مغزش خورده فکر نکنم دیگه خوب بشه بیا "

به سمیرا کمک کردم و جنازه را به یکی از سلول های خالی کشانیدیم و زیر تخت پنهان کردیم

نیزه را سر جایش برگرداندم و وقتی قسمت پایینش را در شلوارم فرو کردم از سمیرا پرسیدم

" خوب پنهان شده ؟ "

سمیرا کمی جلوی پیراهنم را پایین کشید تا برآمدگی را بهتر ببوشاند

" بهتر بود یک دامن می پوشیدی و با یک کمر بند نگهش می داشتی نگران نیستی توی شلوارت تیغه اش بیرون بزنه ؟ "

اعتراف کردم

" حتی فکر کردن بهش هم تنم رو میلرزونه بهتره تا کس دیگه ای نیومده زودتر از اینجا بریم "

با احتیاط از پلکان بالا رفتیم سر و صدای موسیقی بسیار بلند بود و بیشتر افراد حاضر مشغول رقص و پایکوبی بودند . سمیرا سرش را به گوشم چسباند

" یارو گفت از اون ساختمونه محافظت میشه چطور باید از محافظ ها رد بشیم ؟ "

قبل از آنکه جوابش را بدهم کسی بازویم را گرفت

"هی دختر ها خوبه که هنوز آزادید با من بیاید"

برگشتم و به چهره خوناشامی که در مینی بوس دیده بودم روبرو شدم
"کجا؟"

خندید

"امشب پول خوبی به جیب می زنید یالا راه بیفتید"

خوناشام ما را به سمت در خروجی کشاند و وقتی وارد هوای آزاد شدیم و سر صدا ها آرام تر شد نفسی عمیق کشید

"آه از بوی الکل متنفرم . اسم من چارلی هست اول از همه بگم که خوب از پس اون راننده مغز فندوقی بر اومدید راستش از شما خوشم می آد واسه همین هم بود که شما رو واسه این کار انتخاب کردم"

سمیرا طوری به من نگاه کرد که فهمیدم می خواهد خودمان را از دست چارلی خلاص کنیم ولی هنوز جلوی دید نگهبان ها بودیم . پرسیدم

"برا چه کاری ما رو انتخاب کردی؟"

چارلی به ساختمانی که به سمتش می رفتیم اشاره کرد

"یکی توی ساختمان نقره هست و از اینکه اجازه نداره از اونجا خارج بشه و به مهمانی بره بدجوری دلخوره اگر بتونید براش هم خوابه های خوبی باشید پول و هدایای خوبی نصیبتون میشه . اون خیلی احمقه به زودی خودتون متوجه میشید بگذارید یه چیزی بهتون بگم درسته که سکس با اون مرد کمی مشکله ولی پول زیادی درش هست اگر هربار سی در صد مقداری که گیرتون میاد به من بدید کاری می کنم که چند شب در هفته شما رو بینه اینطوری خیلی زود ثروتمند میشید البته تصمیم با خودتونه میتونید پولتون رو واسه خودتون نگه دارید و فقط همین امشب همچین درامدی داشته باشید..."

به بقیه حرف های چارلی اهمیت نمی دادم تنها فکر من الان ساختمان نقره بود سمیرا با حرکت دهان بی صدا گفت

"ای کاش یک چیز دیگه از خدا خواسته بودم"

باید قبل از ورود به ساختمان اطلاعات بیشتری کسب می کردم تا احتمال گیر افتادنمان را کاهش داده و احتمال موفقیتمان افزایش پیدا کند . آنطور که چارلی گفته بود مردی که قرار بود سراغش برویم مردی احمق بود پس شاید می توانستیم به راحتی با استفاده از او بنیتو را نجات داده و حتی اطلاعاتی از برونو به دست بیاوریم

"به نظر پیشنهاد خوبی میاد چارلی ممنون که یاد ما افتادی. این یارویی که گفتی کی هست ؟ چرا نمی تونه از ساختمان بیرون بیاد ؟"

" اینش به شما ربطی نداره فقط در همین حد بدونید که اون با وجود احمق بودنش مرد مهمه و باید بهش احترام بگذارید چون برادر جناب لرد مورتیس هستند جناب پل مورتیس "

یک لحظه از شنیدن نام پل جا خوردم ولی خوشبختانه چارلی متوجه نشد . حالا با یک سد جدی روبرو شده بودیم و آن سد یکی از اعضای اتحاد هفتگانه دینو برتونی بود .

مبارزه و روبرویی با چوپاکابرای مادر شراره و تامی بلک را به یاد آوردم و حتی رو در رویی با مادر بزرگ خودم آنها همه از اعضای اتحاد بودند . نه این هرگز نمی توانست آسان باشد . سمیرا متوجه ترس من شده بود و با اخم داشت مرا برانداز می کرد . یک لحظه تصمیم گرفتم که به چارلی حمله کنم و به کمک سمیرا قبل از آنکه جلوتر برویم از آنجا فرار کنیم ولی دو چیز مانع شد یکی اینکه به یاد دوستان در بندم افتادم و دوم آنکه دیگر برای یک فرار بی دردسر دیر شده بود و ما حالا کاملاً در دید نگهبانان ساختمان نقره بودیم .

نگهبانان به دستور چارلی در دو تکه و فلزی را باز کردند و وارد شدیم . آنجا هیچ شباهتی به یک ساختمان مسکونی نداشت ما در یک کارگاه بزرگ و بسیار گرم بودیم که در حال حاضر به نظر تعطیل و خالی از کارگر می آمد . از روی تسمه نقاله قالب ها جرثقیل و لوازم و تجهیزات دیگر می شد حدس زد که آنجا یک کارگاه ریخته گری هست نگاه سمیرا هم مثل من خالی از امید شد آیا ممکن بود بنیتو اینجا زندانی باشد ؟

غیر از دو نگهبانی که جلوی یک ورودی در آخر سالن نشسته بودند و دوتای دیگر که در حال صحبت کردن این طرف و آن طرف پرسه می زدند شخص دیگری را ندیدم . اگر قرار بود بنیتو اینجا زندانی باشد باید سری به آن در نگهبان دار می زدیم و غیر از آن جایی به نظرم نمی رسید . اواسط کارگاه به یک پلکان فلزی و باریک رسیدیم چارلی ایستاد و با دست به دری در طبقه بالا اشاره کرد

" اون اونجاست ... از من خوشش نمی آد بهتره بدون من برید ... تا می تونید ازش پول بکنید و حواستون باشه زیر بدنش قرار نگیرید اون اهمیت نمی ده خودتون باید مواظب باشید "

سمیرا پرسید

" منظورت چیه "

" خودتون متوجه میشید . دیگه باید برم دلم نمی خواد اینجا من رو ببینه "

چارلی برگشت و به سرعت از ما دور شد . نگاه نگهبانان روی ما ثابت مانده و با کنجکاوی ما را نگاه می کردند متوجه قسمتی دیگر از کارگاه شدم که تجهیزاتی پیشرفته تر داشت و جعبه های باروت و فشنگ جداگانه روی هم چیده شده بود مخزنی بزرگ و رو باز به بلندی سه متر در آن قسمت قرار داشت معلوم بود که گرما و حرارت

بیش از حد ساختمان مربوط به همان مخزن رو باز می باشد از جایی که ایستاده بودیم تنها حرم و بخاری که از بالایش بلند میشد را می توانستم ببینم. سمیرا زمزمه کرد

" حواست کجاست ؟ نگهبان ها دارن بدجوری نگامون می کنن باید چکار کنیم ؟ "

به اتاقی که چارلی اشاره کرده بود نگاه کردم

" توی اون اتاق یکی از خطرناک ترین و قوی ترین دشمنانمون حضور داره شاید بهتر باشه راهمون رو بگیریم و از اینجا بریم بیرون "

نگهبانانی که سر پا ایستاده بودند قدم زنان به سمت ما آمدند سمیرا زمزمه کرد

" فکر کنم حق با تو باشه اگر نمی تونیم از پس یارو بر بیایم پس مجبوریم تسلیم شیم و پاهمون رو بالا ببریم ولی من حاضرم بمیرم و این اتفاق نیفته تو هم که به رامین قول دادی اون دوستانون هم که به نظر نمی آد اینجا باشن پس بهتره جونمون رو برداریم و از اینجا بریم "

نگهبان ها به ما رسیدند یکی از آنها به رومانیایی چیزی پرسید ولی وقتی جوابی نگرفت نگهبان دیگر به انگلیسی پرسید

" چی شده ؟ از چیزی ناراحت هستید خوشکل خانوم ها ؟ چرا بالا نمی رید ؟ "

سمیرا پاسخ داد

" کیف پولم رو گم کردم و دارم فکر می کنم ببینم اون رو کجا گذاشتم "

سر تکان داد

" مطمئن هستم که توی سالن جا گذاشتیش بهتره بریم زودتر پیداش کنیم "

نگهبان خندید

" کیف پول ؟ کافیه از این پله ها برید بالا تا چند برابرش رو گیرتون بیاد "

سمیرا گفت

" قضیه که فقط پول نیست کارت شناسایی اعتباری و کلید خونه و یک سری وسایل دیگه هم هست که نمی تونم ازشون چشم پیوشم "

مرد گفت

" نگران نباش غسل تماس می گیرم تا واستون پیداش کنن بهتره رئیس رو منتظر نگذارید آخه از انتظار کشیدن خوشش نمی آد اینجا کسی یک کیف پول فسقلی رو نمی دزده مطمئن باشید وقتی اون بالا کارتتون تموم شد کیفتون هم پیدا شده "

سمیرا به تندى گفت

" ترجیح می دم خودم برم و ... "

" آخ جون دختر های خوشکل "

بالای سرمان را نگاه کردیم و با دیدن صاحب آن صدای بم و خشک نفس کشیدن را فراموش کردم. مرد یک نیمه غول بود احتمالا دو و نیم متر قد و عرض یک درخت کهنسال را داشت حتی کلفتی گردنش از دور کمر من بیشتر بود چهره ای شبیه به بچه ها داشت و این باعث میشد که وحشتناک تر به نظر بیاید. پل مورتیس یک کودک غول پیکر با چشم های آبی و چپ بود

"من اون ها رو دوست دارم"

و با اشتیاق به ما اشاره کرد که بالا برویم سمیرا به فارسی نالید

"ترجیح می دم از همون بالا خودم رو با سر پرت کنم پایین تا اینکه این غول تشن بگیره جرم بده"
یاداوری کردم

"بهتره زنده بمونی به فکر دخترت باش"

"پس برو باهاش خوش باش شاید شانس آوردی یه بچه غول هم نصیبت شد"

"دختر های خوشگل ها من رو دوست ندارند؟"

نگهبان چشمک زد

"آقا از شما خوشش اومده. خیلی خوب برید بالا و بهتره دیگه عربی حرف نزنید تا فکر نکنم تروریست هستید"

و با این حرف زیر قهقهه زد. همراه با سمیرا از پله ها بالا رفتم و وقتی به طبقه دوم رسیدم به پشت سرم نیم نگاهی انداختم تا راه های احتمالی فرارمان را عرض یابی کنم ولی به جای آن چشمم به محتویات مخزن خورد یک دیگ بزرگ پر از نقره جوشان ... ساختمان نقره ... پس همین بود آنها از نقره ها برای ساختن سلاح و فشنگ استفاده می کردند. هنری مورتیس نه تنها یکی از تامین کنندگان خون در اروپا بود بلکه دستی هم در ساخت تجهیزات و سلاح های مورد استفاده در شکار و کشتن خوناشام ها و گرگ نماها و حتی جادوگر ها داشت و حالا مطمئن شده بودم که برونو و بنیتو را اینجا پیدا نمی کنیم
به سمت پل مورتیس برگشتم که در را باز کرده و منتظر بود از چارچوب بگذریم
وقتی که از در گذشتم اولین چیزهایی که توجهم را جلب کرد مردهایی بودند که به دیوار زنجیر شده بودند و یکی از آنها بدون شک بنیتو بود.

موهای مشکی بنیتو ژولیده و لباس هایش کثیف بود ولی غیر از آن سالم و سر پا به نظر می رسید با همان هیکل درشت و صورت خشن و پر زخم و چشمانی بی حالت به ما زل زده بود. بازوی سمیرا را گرفتم و به او فهماندم که هدف را پیدا کرده ایم سمیرا به مرد دیگر نگاه کرد که با حرکت لب گفتم نمی شناسمش.
مشخص بود که بنیتو مرا نشناخته است. پل کنار بنیتو ایستاد در صورتش پوزخندی احمقانه زد

"امشب تو هم شقه میشی"

پس از آن به سمت ما برگشت

"من تخت خواب بزرگ دارم برای سه نفرمون جا هست کارت هام رو هنری برداشته می تونستیم با اونها بازی

کنیم به جاش طلا دارم دخترها طلا دوست دارند شما هم دوست دارید"

وقتی ما را مردد دید گفت

"لباس هاتون رو اونجا بزارید"

برایم عجیب بود که چطور پل مورتیس می تواند یکی از اعضای اتحاد هفت گانه باشد پل حتی به عنوان یک

کودک غول پیکر هم عقب افتاده بود شاید اشتباه می کردم شاید حضور پل در ایران تنها به دلیل همراهی با

برادرش بوده است. سمیرا به پل لبخند زد

"پل تو نباید از اون کارها بکنی چون کار بد و زشتی هست"

انگار که گیج شده بود

"ولی هنری ..."

لحظه ای غمگین به نظر می رسید ولی یکباره همه چیز عوض شد

"من خیلی قوی هستم. شقه می کنم بعد شما رو لخت می کنم و ... به زور بهتره خیلی خوشم می آد"

دست بزرگش را بالا برد و زنجیر مرد اسیر را با یک حرکت پاره کرد مرد از وحشت فریاد کشید و تقلا کرد ولی

نتوانست خود را از دستش خلاص کند سمیرا فریاد زد

"هی پل تو نباید کار بد بکنی"

"من به داداش کمک می کنم این مرد بدی هست"

و لحظه ای بعد بدن مرد دو تکه شده بود پل با دست خالی و به واسطه قدرت ماورائی اش طوری که انگار یک

بیسکویت را دو تکه می کند شانه های مرد را گرفت و به طرفین کشید و در یک لحظه کتفش را از جا در آورده

بود. مرد جیغ می کشید و فریاد می زد و من با وحشت تنها نظاره گر بودم. پل مرد را مثل یک عروسک روی

زمین انداخت و پایش را روی سینه مرد گذاشت صدای خرد شدن استخوان های دنده اش بلند شد ولی خونا شام

همچنان زنده بود تا اینکه پل خم شد و با هر دو دست سرش را گرفته با یک حرکت از تنش جدا کرد

"شقه شد"

پل خندان سر را که هنوز با چشمانی باز و دهانی فریاد کش به ما زل زده بود نشانمان داد سمیرا نفس بلندی کشید و تعادلش را از دست داد. قبل از آنکه روی زمین بیفتد او را گرفتم و به سمت تخت بردم تا لبه آن بنشیند. پل مورتیس با دیدن حال سمیرا زیر خنده زد

" دختر نازک نارنجی به درد نمی خوره. من قوی هستم و می خوام این رو شقه کنم بعد می تونیم از اون کارها کنیم "

وحشت زده به بنیتو که کوچک ترین عکس العملی را نشان نمی داد نگاه کردم و با دستپاچگی گفتم
" نه پل ما باید بریم اول بیا پیش ما بعد شقه کن "

به سمت بنیتو حرکت کرد

" داداش گفت اینها رو شقه کن و با اونایی که توی اتاق هستن کاری نداشته باش. اگر شقه نکنم داداش عصبانی میشه و دعوا می کنه "

دستش را به سمت زنجیر برد

" نه من که نگفتم شقه نکن گفتم بیا اول از اون کارها بکنیم بعد شقه کن داداش اینجا نیست اگر می خوای شقه کنی ما مجبوریم بریم "

پل مردد شد سمیرا که حالش بهتر شده بود به فارسی گفت

" خوب باشه نقشه اینه تو با پل از اون کارها بکن من هم میرم یارو رو نجات میدم "

در حالی که به سمت پل می رفتم دکمه بالای لباسم را باز کردم تا وانمود کنم در حال لخت شدن هستم

" گفتمی اون هایی که توی اتاق هستند ؟ توی کدام اتاق ؟ "

پل که چشمهای غیر متمرکزش به دست های من خیره شده بود با دست اشاره کرد

" اونجا. اونها نباید شقه بشن. امشب نه "

روبرویش ایستادم و دستم را زیر سوتینم برده و نیزه ام را گرفتم می دانستم که نمی توانم یکباره آن را بیرون

بکشم ولی خوشبختانه سمیرا به کمکم آمد و خودش را به پل چسباند

" آی پسر بزرگ تو الان باید لخت بشی "

سمیرا دکمه های پیراهن پل را سریع باز کرد و آن را در آورد و بعد از آن سریع شلوارش را تا زانویش پایین

کشید رویم را برگرداندم و بالاخره توانستم نیزه را بیرون بکشم

" اون چیه ؟ "

توجه پل به من جلب شده بود که سمیرا حمله کرد و در یک چشم به هم زدن چندین طناب از زیر لباس هایش

بیرون زد و با نوک فلزشان مثل چند مار وحشی به صورت و گلوی پل ضربه زدند

صدایی شبیه به برخورد فلز با سنگ سخت بلند شد و پل فریاد زنان دست هایش را روی صورتش گذاشت ولی فریادش بیشتر از سر حیرت بود تا درد چون هیچ کدام از تیغه های سمیرا در سر و گردنش فرو نرفته بود . سمیرا گفت

" پوستش مثل سنگ می مونه "

می دانستم که این کار آسان نخواهد بود ولی باید به خودمان امیدوار می بودم

" شاید همه جاش اینطور نباشه باید نقطه ضعف هاش رو پیدا کنیم "

پل مورتیس به خودش آمد و با خشم فریاد کشید و به سمت سمیرا حمله کرد ولی از آنجایی که شلوارش روی زانویش بود با صدایی بلند زمین خورد صدای فریادی را از طبقه پایین شنیدم به سمیرا گفتم

" تو برو نو رو آزاد کن "

پل داشت از روی زمین بلند می شد که نیزه ام را بالا بردم و با تمام قدرت روی گردن کلفتش فرود آوردم . ضربه آنقدر محکم بود که سرش را از بدنش جدا کند ولی در عوض مثل آنکه به یک مجسمه فولادی ضربه زده باشم دست خودم درد گرفت و حتی یک خراش هم روی پوستش ایجاد نشد پل نیزه ام را طوری که انگار مگسی مزاحم است با پشت دست کنار زد و با لبخندی بد خواهانه که اصلا به آن صورت بچگانه نمی آمد از زمین بلند شد و شلوارش را بالا کشید

" تو رو هم شقه می کنم "

آب دهانم را قورت دادم و به سمیرا نگاه کردم موفق شده بود بنیتوی متعجب را آزاد کند. کسی در را کوبید

" پل ؟ "

حواس پل پرت شد و بلافاصله جواب داد

" بله ؟ "

مرد که خیالش راحت شده بود گفت

" برادرت خوشش نیامد دختر ها رو زیر دست و پات له کنی "

پل سرش را به چپ و راست حرکت داد

" نه من شقه می کنم "

بی هیچ عجله ای به سمتم آمد و من در حالی که عقب عقب می رفتم به فارسی خطاب به سمیرا گفتم

" باید فرار کنیم می تونی یه طوری متوقفش کنی تا نتونه دنبالمون بیاد ؟ "

سمیرا داشت کاری را انجام می داد ولی من نتوانستم به او توجه کنم چون حالا دیگر در سه گوش دیوار گیر

افتاده بودم . نیزه ام را چرخاندم و نا امیدانه ضربه زدم پشت سر هم به هر جایی از بدنش که فکر می کردم

حساس باشد ولی هیچ فایده ای نداشت حتی خم به ابرویش نیاورد . دست بزرگش جلو آمد و خواست گردنم را

بگیرد ولی قبل از آن به یک باره تمام بدنش طناب پیچ شد ابتدا طناب های معمولی و پس از آن طناب های فولادی پل با فریادی روی زمین افتاد و صدایش هم با پیچیده شدن طناب ها دور سر و دهانش خفه شد ولی آنقدر بود که نگهبان ها به اتاق هجوم بیاورند نگهبان اول همینکه وضعیت را دید به سمت میزی که گوشه سالن بود دوید ولی قبل از آن برونو خودش را روی او پرت کرد و گردنش را شکست و به سمت ما اخطار داد

" نگذارید زنگ خطر رو به صدا در بیارن ممکنه کلید های دیگه ای هم باشه "

با علم به اینکه سمیرا برای طناب پیچ کردن پل مورتیس کمر بندش را از دست داده و امکان مبارزه تن به تن را ندارد خودم را وسط دیگر نگهبان ها انداختم و آنها که وقت آن را نداشتند تا اسلحه هایشان را مسلح کنند با دست پاچگی چاقو هایشان را بیرون کشیدند سه نفر چاقو به دست چیزی نبود که از پشش بر نیایم ولی همینکه تیغه نیزه ام را در گردن نگهبان انسان فرو کردم بنیتو هم به من ملحق شد و با چاقویی که گیر آورده بود نگهبان دوم را از پشت گرفته و گلویش را برید. آخرین نگهبان برگشت تا فرار کند ولی قبل از آن نیزه ام را پشت گردنش فرو کردم و جنازه اش به زمین افتاد

به سمت بنیتو برگشتم

" برونو کجاست ؟ توی اون اتاق زندانی هست ؟ "

چشم هایش با ظن مرا بررسی کرد

" تو رو می شناسم ؟ به نظر آشنا میای "

" بنیتو این من هستم ناتسو کو "

چشم هایش گشاد شد

" خدای من ناتسو ؟ "

سمیرا صدایمان کرد

" بهتره زودتر از اینجا بریم این یارو الانه که سر پا بشه "

پل داشت مثل یک کرم روی زمین می لولید و به طناب ها فشار می آورد . معلوم بود که حتی طناب های فلزی هم نمی توانستند زیاد در برابر قدرت خارق اعاده اش دوام بیاورند

" می تونی قفل در رو هم باز کنی ؟ "

سمیرا به سمت در رفت و دستش را روی قفل گذاشت . بنیتو از پشت سرم پرسید

" ناتسو کو ... لازارو ... پسرم کجاست ؟ "

او نمی دانست ؟ لب هایم را به هم فشردم و وانمود کردم صدایش را نشنیده ام. کلیک . قفل باز شده بود سمیرا

در را باز کرد داخل اتاق رفتیم و از دیدن دوستانم در اتاق آه از نهادم بلند شد

" مهتاب ؟ آرش ؟ خدای من شما اینجا چکار می کنید ؟ "

زن و شوهر جوان در حالی که کنار هم ایستاده بودند با اخم و در سکوت از جایشان تکان تکان نخوردند
 " منم ناتسو کو مجبور بودم قیافه ام رو تعقیر بدم . اوه خدا رو شکر که شما اینجاید "
 چهره مهتاب باز شد و همدیگر را در آغوش کشیدیم بنیتو دوباره پرسید
 " حال پسرم چگونه ناتسو ازش خبر داری ؟ "
 سمیرا با بی صبری گفت

" این حرف ها رو بگذارید واسه بعد بهتره زودتر از اینجا بریم طرف داره بلند میشه "
 به اتفاق هم از اتاق بیرون رفتیم که دست بزرگ بنیتو بازویم را گرفت و مرا متوقف کرد
 " ازت یک سوال پرسیدم ناتسو . از پسرم خبری داری ؟ "
 " بنیتو الان موقعیتش نیست بزار از اینجا بریم بیرون بعد می تونیم ... "
 " خواهش می کنم فقط به من بگو پسرم زنده هست ؟ "
 تسلیم شدم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم
 " متاسفم بنیتو "

دست بنیتو روی بازویم شل شد و در همان هنگام از بیرون سالن صدای درگیری بلند شد ظاهرا نگهبانان بیرون
 ساختمان ظنین شده و داخل آمده بودند سمیرا فریاد زد
 " ناتسو داری چه غلطی می کنی زود بیا باید بریم "
 در همان حال متوجه شدم که پل مورتیس موفق شده خود را آزاد کند
 " بیا بیا "

قبل از آنکه پل از جایش بلند شود از سالن خارج شدم. بقیه پایین بودند و مهتاب با یک ضربه پا کار نگهبان آخر
 را یک سره کرد . چارلی هم خونالود به همراه دیگر نگهبان ها روی زمین افتاده بود. پل پشت سرم بود ولی
 خبری از بنیتو نبود برگشتم و صدایش کردم جوابی نیامد پل با چشمانی سرخ و خشمگین به سمت می آمد اگر
 بیشتر می ایستادم بین او و مخزن نقره مذاکرات می افتادم پس همانطور که بنیتو را صدا میزدم ز پله ها پایین
 دویدم بالاخره بنیتو از اتاق بیرون آمد ولی نه برای پیوستن به فرار دست جمعیمان بنیتو از پشت سر پل را گرفت
 و از روی زمین بلند کرد بنیتو هم مرد درشت هیکلی بود ولی در برابر پل خیلی کوچک نشان می داد و عجیب
 بود که چطور توانسته است آن هیکل غول آسا را از زمین بکند .

ابتدا فکر کردم قصد دارد پل را پایین پرت کند که البته فایده ای نداشت ولی بنیتو اینکار را نکرد و در عوض به
 سمت مخزن نقره رفت پل فریاد کشان تقلا می کرد خود را آزاد کند ولی موفق نبود و در لحظه ای بعد بنیتو پل
 را درون مخزن نقره مذاکرات و خودش نیز درحالی که همچنان بدن پل را نگه داشته بود در نقره فرو رفت .
 نفسم بند آمده بود و از شک صدایم در نمی آمد سمیرا از پشت مرا عقب کشید و لحظه ای بعد در جایی که
 ایستاده بودم نقره مذاکرات فرو ریخت پل مورتیس فریاد کشان دست و پا میزد و نقره داغ را به اطراف می پاشید تا
 اینکه بعد از چند لحظه بالاخره ساکت شد

مهتاب اخطار داد

"اونجا رو"

نقره داغ روی جعبه های باروت و فشنگ ریخته بود و باعث شده بود جعبه های چوبی آتش بگیرند آرش خواست آتش را خاموش کند ولی سمیرا جلوی آتش را گرفت

"اگه اینجا منفجر بشه ممکنه نفهمن که چه اتفاقی افتاده بیاید زودتر از اینجا بریم"

با اندوه آنها را دنبال کردم و از ساختمان خارج شدیم. سمیرا پیشنهاد داد

"بهبتره توی دید دوربین ها نباشیم"

با احتیاط و در حالی که همه جا را به دنبال دوربین و نگهبان زیر نظر گرفته بودیم خودمان را به یک ردیف درخت رساندیم و از لابه لای شاخه های آنها خودمان را به جمعیت میهمان ها رساندیم و در یک موقعیت مناسب با دیگر میهمان ها قاطی شدیم.

لباس آرش و مهتاب مناسب مهمانی نبود و سر و وضع جالبی هم نداشتند و کم کم داشتند توجه ها را جلب می کردند با نگرانی نگاهی به انتهای محوطه قصر انداختم هنوز کسی متوجه نشده بود و زنگ خطر هم به صدا در نیامده بود آرش گفت

"احتمالا آتش خاموش شده"

سر تکان دادم

"احتمالا ... بیاید از اینجا بریم دارن نگاهمون می کنن"

به سمت خروجی کاخ را افتادیم نگهبان ها پشتشان به ما بود و به کسانی که خارج می شدند توجه نمی کردند. حرکتان را با حرکت دوربین امنیتی بالای دروازه تنظیم کردیم و راه افتادیم

"صبر کنید"

قلبم به گلویم آمد یکی از نگهبان ها داشت به سمت ما می آمد سمیرا به فارسی گفت

"آماده فرار باشید یه لطفی بکنید بزارید من جلو باشم شرمنده آخه گلوله که شما رو نمی کشه"

آرش صدایی حاکی از نا رضایتی از خود در آورد ولی چیزی نگفت. نگاه مشکوک نگهبان مرتبا بین آرش و مهتاب در حرکت بود

"شما دوتا ... جز مهمان ها نیستید. اینجا چکار می کنید"

به اطرافم نگاه کردم در آستانه دروازه ایستاده بودیم توجه چند نفر به ما جلب شده و داشتند اطرافمان جمع می شدند ولی خوشبختانه هیچ کدام نگهبان و مسلح نبودند اگر این نگهبان را نا کار می کردیم احتمالا تا بقیه نگهبان ها متوجه جریان بشوند کمی وقت برای خودمان می خریدیم. نگهبان دست در جیبش برد و یک بیسیم بیرون آورد به سمتش رفتم ولی در همان لحظه صدای وحشتناک انفجار بلند شد و یک لحظه بعد انفجاری که از

انفجار اول بسیار سهمگین تر بود طوری که موج انفجار به ما برخورد کرد و همه ما را بر زمین انداخت گرد و خاک به سرعت همه جا را فرا گرفت و صدای زنگ خطر بلند شد . مهتاب در حالی که روی زمین تقلا می کرد نالید

" اینا فشنگ بودند یا بمب اتم ؟ "

از جایم بلند شدم

" حالتون خوبه ؟ "

سمیرا جیغ جیغ کرد گوش هام دارن سوت می کشن وای الانه که بالا بیارم ظاهرا نگهبانی که متوقفمان کرده بود در حالی که صورتش غرق در خون بود از جایش تکان نخورد. جمعیت از سالن قصر بیرون می دویدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است تعداد کمی روی زمین افتاده و تکان نمی خوردند هر کس به سویی می دوید کمک می خواست . سمیرا که حالش بدتر از ما بود را از جایش بلند کردم

" زودباشید باید تا حواسشون پرت هست از اینجا بریم بیرون "

نگهبانان دروازه را ترک کرده بودند و بقیه داشتند به افرادی که زخمی شده بودند کمک می کردند پس به راحتی از قصر خارج شدیم و رامین را که برای شرایط اضطراری بیرون قصر انتظارمان را می کشید پیدا کردیم

فصل هجدهم

رامین

وقتی صدای انفجار را شنیدم از ترس نفسم بند آمد دود و گرد و خاک کل امارت را فرا گرفته بود و هیچ چیز را در پشت دروازه نمی شد تشخیص داد . با وجود دلشوره و نگرانی ای که داشتم ترجیح دادم که منتظر مانده و به توانایی ناتسو اعتماد کنم.

چند لحظه بعد چهار هیبت از درون گرد و خاک بیرون پریدند . به سرعت سمیرا و ناتسو را با آن چهره های تعقیر یافته تشخیص دادم ولی با توجه به اینکه نفرات بعدی مطمئنا برونو و بنیتو نبودند ابتدا خیال کردم که در حال تعقیب دختر ها هستند ولی هرچه نزدیک تر می شدند بیشتر متوجه اشتباهم می شدم.

وقتی به اندازه کافی نزدیک شدند تا بشناسمشان با نا باوری فریاد زدم

" آرش ؟ مهتاب ؟ "

ناتسو صدا زد

" الان وقتش نیست بیا "

حق با ناتسو بود ما هنوز در کانون دید بودیم پس کنار آرش که نیشش را تا بنا گوش باز کرده بود شروع به دویدن کردم . آرش به بازویم زد و گفت

"خوشکل شدی"

لبخندش را پاسخ دادم

"قضیه اش طولانی هست"

با همان سرعت انسانی که با حرکت سمیرا تنظیمش کرده بودیم درون تاریک ترین خیابان پیچیدیم و امارت از دیدمان پنهان شد از ناتسو خواستم

"بهتره سمیرا رو بغل کنی تا سریعتر حرکت کنیم"

می دانستم که سمیرا از این که ناتسو حملش کند خوشحال نمی شود ولی در حال حاضر مهم ترین مساله فرار بود خوشبختانه خود سمیرا هم که به شدت نفس نفس می زد شرایط را درک کرده و اعتراضی نکرد همینکه ایستادیم تا ناتسو سمیرا را در شرایط راحتی بغل کند متوجه چند حرکت هم زمان در اطرافم شدم . در حالی که خود را آماده درگیری می کردم رو به تاریکی فریاد زدم

"کی اونجاست ؟"

چهار سیاه پوش با هماهنگی از سایه های خیابان خارج شده و ما را از چهار طرف محاصره کردند. سمیرا نفسش را با سر و صدا بیرون داد

"استفانی ها"

آرش پرسید

"کی ؟"

زمزمه کردم

"دشمن"

زنی که در ملاقات قبلی برایمان خط و نشان کشیده بود مسلسل به دست نزدیک آمد به مغزم فشار آوردم تا نامش را به یاد بیاورم

"بلا ؟ چی می خواهید ؟"

بلا لوله اسلحه اش را به سمت صورتم گرفت

"گفته بودم که به زودی همدیگر رو خواهیم دید ... اون شب وقتی ما برای اعلام حضور رفتیم هنوز پرونده شما روی میز بود و تونستم آدرستون رو بخونم . دو روزه که شما رو زیر نظر گرفته بودیم و حالا توی تله ما افتادید"

در حالی که لبخند پیروز مندانه ای بر لب چاک خورده اش داشت ادامه داد

" خیلی دوست دارم همین الان گلوله های نقره ام رو توی بدنتون خالی کنم ولی... مساله اینجاست که شما یک نمه مشکوک می زنید ... چرا جادوگر و اون یکی تعقیر چهره دادن و خودشون رو جای دوتای دیگه جا زدند ؟ جریان انفجار در کاخ مورتیس چی بود ؟.... ولش کن نیازی نیست به من جواب بدید مطمئنا لرد مورتیس خیلی خوشحال میشه که خودش این سوال ها رو از شما بپرسه ... حالا راه بیفتید "

هیچکدام از جایمان تکان نخوردیم اگر خود را تسلیم می کردیم کارمان تمام بود و از طرفی اسلحه هایی که ما را نشانه رفته بودند گلوله های نقره داشتند و به محض اصابت می توانستند ما را به کما بفرستند

" نشنیدین چی گفتم ؟ یالا راه بیفتید "

همراهانم به من نگاه می کردند شانه ای بالا انداختم و به فارسی گفتم
 " نمی تونیم خودمون رو تسلیم کنیم به محض اینکه گفتم حالا حمله کنید "
 " هی داری چی وز وز می کنی ؟ "

" خیلی خوب اسلحه هاتون رو بگیرید پایین می تونیم معامله کنیم "

چشمهای بلا استفانی باریک شد

" چه جور معامله ای "

یکی دیگر از استفانی ها گفت

" حماقت نکن بلا اونها می خوان ... "

صدای شلیک و اصابت گلوله به سر مرد جمله اش را نیمه تمام گذاشت استفانی ها دستپاچه به سمت مکانی که به نظر گلوله از آنجا شلیک شده بود آتش گشودند .

می توانستم دو نفری را که در یکی از کوچه های فرعی پناه گرفته بودند حس کنم و مطمئنا تیر باران استفانی ها از این زاویه بی فایده بود و تمام گلوله ها به دیوار برخورد می کرد

" حالا "

شمشیر هایم را بیرون آوردم و میچ دست بلا استفانی را با یک ضرب قطع کردم تا اسلحه اش هم همراه با دست قطع شده اش روی زمین بیفتد. بلا جیغ کشان خودش را عقب کشید و زمین خورد . ناتسو هنوز نیزه اش را بیرون نکشیده بود و در عوض با مشت و لگد به جان یکی دیگر از استفانی ها افتاده بود و سمیرا هم به جای آنکه از طناب هایش استفاده کند دست هایش را به سمت همان مردی که با ناتسو می جنگید گرفته بود و زیر لب نجوا می کرد .

وقتی آخرین استفانی فرار را بر قرار ترجیح داد از آرش و مهتاب خواستم

" نزارید فرار کنه اگه زنده بمونه همه چیز خراب میشه "

هر دو به سرعت در کوچه ای که مرد فرار کرده بود نا پدید شدند . در همان زمان یک اتومبیل بزرگ در خیابان پیچید و با وحشت متوجه شدم که بلا چاقو به دست جلوی اتومبیل را گرفته است به سرعت به سمتش دویدم و او را هل دادم در اتومبیل باز شد ولی قبل از آنکه راننده پیاده شود در را به هم کوبیدم

" از اینجا برید اینجا تروریست هستند ممکنه شما رو هم بکشن "

در دیگر اتومبیل باز شد و مردی کوتاه قد پیاده شد

" تروریست ؟ "

بلا در حالی که شدیداً خونریزی داشت چاقویش را بالا گرفت

" آره همین الان امارتی که اون طرف هست رو منفجر کردن حالا زود گورتون رو گم کنید "

چهره مرد کوتاه قد وحشتزده شد و سریع به اتومبیل برگشت و خیلی زود از ما دور شدند بلا یکباره حمله کرد و طوری سریع اینکار را انجام داد که حسابی غافلگیرم کرد طوری که به سختی توانستم ضربه اش را دفع کنم . نباید او را دسته کم می گرفتم بلا به گفته خودش یک شکارچی حرفه ای گرگینه بود پس می توانست حتی با یک دست معیوب هم حریف سرسختی باشد

ضربه دوم بلا را اینبار با آمادگی بیشتری منحرف کردم و به کمک شمشیر دیگرم گردنش را نشانه گرفتم بلا با چالاکی خودش را عقب کشید ولی قبل از آنکه بتواند دوباره حمله کند تیر دیگری شلیک شد و اینبار به سر بلا اصابت کرد.

بلا در جا خشکش زد و با چشمانی گشاد شده به من خیره شد جلو رفتم و سریع گردنش را قطع کردم هرچند که این روش دل خواهم نبود ولی چاره دیگری هم نداشتم.

هریستو که گلوله را شلیک کرده بود همراه با هانیه نزدیک شدند. ناتسو که بالاخره نیزه اش را بیرون کشیده بود بدن بی سر حریفش را دور زد و با تعجب گفت

" شما ؟ اینجا چکار می کنید ؟ "

سر و کله آرش و مهتاب هم پیدا شد آرش با شادمانی گفت

" کارشو ساختیم "

مهتاب دست هایش را روی دهانش گذاشت

" خدایا این هانیه هست ؟ "

هائیه هم متقابلا فریاد زد

"مهتاب خانوم ؟"

مهتاب هائیه را در آغوش گرفت

"چقدر بزرگ شدی دختر تقریبا نشناختمت"

من همچنان با اخم به هریستو خیره شده بودم نمی دانستم که او تا چه اندازه دیده و شنیده است .

پرسیدم

"تو اینجا چه کار می کنی ؟"

به سمیرا نگاه کرد

"اینجا چه خبره سلیمه ؟ چرا قیافه ات رو عوض کردی ؟ دارید چه کار می کنید؟"

به جای سمیرا جواب دادم

"این به تو مربوط نمی شه. اینجا چه کار می کنی ؟"

هائیه گفت

"تعقیبتون می کرد ... شما که رفتید حس کنجکاوی داشت و مشکوک شده بود"

پرسیدم

"تو از کجا می دونی ؟"

با صدایی آرام گفت

"حس کردم ... وقتی زد بیرون من هم تعقیبش کردم اولش پیداتون نکرد ولی بعد اومد اینجا و دید که از

خونه بزرگه اومدید بیرون"

یکی از شمشیر هائیم را غلاف کردم و به سمت هریستو رفتم اصلا دلم نمی خواست که بلایی سرش بیاورم

هریستو مرد بدی نبود . در حالی که لحن تهدید را در صدایم حفظ می کردم پرسیدم

"کی دستور داده ما رو تعقیب کنی؟ چقدر در مورد ما می دونی ؟"

سمیرا نزدیک شد امیدوار بودم که کار را برای من سخت تر نکند موضوع مهم تر از آن بود که بخواهم

ریسک زنده ماندن هریستو را بپذیرم حد اقل می توانستم یک گلوله نقره به او شلیک کنم اینطوری برای

مدتی در کما می رفت تا وقتی که خر ما از پل بگذرد . هریستو جواب داد

"هیچ کس ... فقط نگران بودم"

"آره . باور کردم"

هائیه نزدیک آمد و در گوشم زمزمه کرد

"اون خودش خواست به شما کمک کنه. داداش گناه داره همش فکر می کنم این تقصیر من بوده"

سمیرا آرام بین من و هریستو ایستاد

" من حرفش رو باور می کنم "

به فارسی گفتم

" تو که دیگه باید درک کنی هنوز دخترت پیش ساحره هست "

سمیرا با آرامش جواب داد

" پس ریسک اصلی متوجه من هست من ضمانتش می کنم "

" ولی ... "

اجازه مخالفت به من نداد و توی حرفم پرید

" چندین بار من رو مجبور کردید با خواسته شما کنار بیام . هر بار با وجودی که با کارهاتون مخالف بودم

کمکتون کردم . حتی نزدیک بود هممون به خاطر تصمیم های شما کشته بشیم. این بار من می خوام

تصمیمم رو به شما تحمیل کنم "

لحن سمیرا و طرز صحبت کردنش چنان قاطع و قانع کننده بود که نتوانستم با او مخالفت کنم

" باشه ... پس خودت هم مواظبش باش. برگردید اقامتگاه هانیه رو هم ببرید "

سمیرا پرسید

" شما کجا می رید ؟ "

" بعدا بهت می گم "

نگاهی به هریستو انداختم تا سمیرا متوجه باشد که هنوز به او اطمینان ندارم .

نمی توانستیم آرش و مهتاب را پیش خودمان نگاه داریم چون هر لحظه ممکن بود که ساحره مانند دفعه

قبل روی سرمان خراب شود و با دیدن آنها دچار مشکل بشویم

آرش و مهتاب را همراه با خودمان از محدوده شهر خارج کردیم و دنبال اتراق گاه کولی ها گشتیم

خوشبختانه هنوز جا به جا نشده بودند.

امیدوار بودم کارل و لورا را پیدا کنم و درخواست کنم که موقتا آرش و مهتاب را پیش خودشان نگه

دارند.

کولی ها آتش بزرگی روشن کرده بودند و اطراف آن همراه با نوای گیتار یک دختر زیبا می رقصیدند و

آواز می خواندند. کارل و لورا بین جمع نبودند پس دنبال کابینشان گشتیم و هر دویشان را بیرون کابین

کارل پیدا کردیم . لورا با نگاهی بد بینانه آرش و مهتاب را از نظر گذراند و پرسید

" چی شد یاد ما افتادید ؟ "

کارل از جایش بلند شد و دست داد

"خوش اومدی رفیق"

همینکه پوست کارل را لمس کردم متوجه یک تعقیر شدم و بوی بدن کارل شکم را برطرف کرد. در حالی که صدایم بیش از حد بلند بود پرسیدم

"تو خونا شام شدی؟"

کارل دستش را پس کشید و بدون اینکه چیزی بگوید سر جایش برگشت

"چه اتفاقی برات افتاده کارل؟"

دست هایش را بالا برد

"این انتخاب خودم بوده من باید قوی تر می شدم"

با عصبانیت گفتم

"فقط واسه اینکه توی مسابقات شرکت کردی؟ اصلا چرا این مسابقه احمقانه اینقدر برات مهمه که

زندگی در روز رو ترک کردی؟"

جوابم را نداد و دست به سینه به کاروان لورا تکیه زد لورا پرسید

"دوست هاتون رو معرفی نمی کنید؟"

هنوز به کارل نگاه می کردم و انتظار یک جواب قانع کننده را داشتم به هیچ وجه نمی توانستم درک کنم

که چرا او چنین کاری را انجام داده است و هیچکس هم جلوی او را نگرفته. ناتسو آرش و مهتاب را

معرفی کرد و درخواستمان را بیان کرد. لورا هم به سرعت موافقت کرد و از کارل خواست دنبال سیندی

برود. وقتی کارل از ما دور شد از لورا پرسیدم

"تو میدونستی؟"

لورا که کلافه شده بود گفت

"ببین رامین این موضوع تمام شده هست می دونم که چه احساسی داری ولی کاری هست که شده و

دیگه هیچ کاریش نمیشه کرد"

ظاهرا هیچکدام نمی خواستند جوابی بدهند بعد از چند لحظه من هم تصمیم گرفتم موقتا تسلیم شوم.

از آرش و مهتاب خواستم که استراحت کنند تا به زودی به آنها سر بزنیم.

سیندی آمد و با چهره ای مغموم و به سردی احوال پرسى کرد و خیلی زود آرش و مهتاب را راهنمایی کرد تا کاروان خودش را نشانشان دهد آرش با اخم به سمت من برگشت

" شما نمی آید ؟ "

سر تکان دادم

" متاسفم رفیق ما باید بریم ولی قول میدم فردا شب بیایم بهتون سر بزنیم "

" رامین اگه لازم باشه ما می تونیم کمکتون کنیم "

" اگر اینجا مخفی بمونید کمک بزرگی کردید "

خندید

" باشه . ولی خوشکل شدی اخلاقت هم عوض شده ها "

" چرت نگو "

به بازویش زدم

" خوشحالم که سالم می بینمتون "

" ممنون . باید فردا شب همه چیز رو برام تعریف کنی "

همین که آرش و مهتاب دور شدند لورا گفت

" مودبانه نبود که جلوی خودشون بیرسم ولی چرا اونها رو به اقامتگاه خودتون نبردید؟ "

شانه بالا انداختم

" به هر حال اونها انگلیسی نمیفهمن اگر جلوی خودشون هم می پرسیدید مشکلی نداشت. ممنون

میشم اگه تا زمان مسابقات اونها رو پیش خودتون نگه دارید و هواشون رو داشته باشید. قول می دم یه

طوری جبران کنم "

لورا لبخندی نصفه و نیمه زد

" این جواب من نبود ولی اصراری برای دونستن ندارم. در ضمن نیازی نیست که نگران جبران کردن

باشی اونها هم مثل دو عضو دیگه برای گروه ما هستند "

بارش برف شب نشینی کولی ها را به هم زد و ما هم پس از خداحافظی قدم زنان در خیابان های بخارست

راه افتادیم. ناتسو تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بود را بازگو کرد . وقتی شنیدم بنیتو چطور خودش را

فدا کرده بود بدجوری پکر شدم ولی می دانستم که ناتسو بیشتر از من تحت تاثیر قرار گرفته است دستم

را دور بدنش حلقه کردم سعی کردم دلداری اش بدهم

" بنیتو خیلی به پسرش وابسته بود و حتما زندگی کردن بدون لازارو برایش جهنم بوده. باید خوشحال

باشیم که حالا روحشون با هم و پیش هم هستند "

ناتسو لبخند غمگینی زد

"اون خرس بزرگ بر خلاف ظاهرش خیلی احساساتی بود ... رامین تو به دنیای ارواح اعتقاد داری ؟ فکر می کنی واقعا بعد از مرگ هم زندگی دیگه ای وجود داره ؟ "

مدتی به سوالش فکر کردم و بالاخره گفتم

"نمی دونم . ولی خیلی غم انگیز میشه اگر با مرگ همه چیز به پایان برسه . شاید به نفع خودمونه که به دنیای ارواح اعتقاد داشته باشیم و امیدوار باشیم که بعد از مرگ هم با هم خواهیم بود. اینطوری منصفانه تر هست "

آن شب هریستو از اتاقش بیرون نیامد و سمیرا هم با خیال راحت به مانیکور ناخن هایش پرداخت . شب بعد همراه با ناتسو سراغ آرش و مهتاب رفتیم . بین راه تمام کانال های مسدود مغزم را باز گذاشتم تا دوباره تعقیب یا غافلگیر نشویم. دید و شنود سه بعدی صد برابر از تمرکز بر درسی که از آن متنفر هستی خسته ترم می کرد ولی نمی توانستم ریسک دوباره تعقیب شدن و غافلگیری را بپذیرم

آرش یک دست لباس پانک پوشیده بود و با لبخند آمدنمان را تماشا کرد مهتاب هم که در چهارچوب در کاروان نشسته بود بلند شد و با اخم از ما استقبال کرد وقتی احوال پرسى کردیم ناتسو از مهتاب پرسید

"به نظر ناراحت هستی چی شده ؟ "

مهتاب دست ناتسو را گرفت

"بیا کمی با هم قدم بزنیم و آقايون رو تنها بگذاریم "

همانطور که دور شدنشان را نگاه می کردم گفتم

"بین شما اتفاقی افتاده ؟ "

آرش خنده کوتاهی کرد

"نه بابا سر شب یه دختره اومده بود با من حرف می زد و به زور سعی داشت یه چیزی حالیم کنه مهتاب هم ناراحت شده میگه چرا دختره وقتی باهات حرف می زد پشت سر هم فاک فاک می کرد "

در حالی که سعی می کردم جلوی خندیدنم را بگیرم به بازویش زدم

"آهای هوا برت نداره . یه وقت خر نشی خودت رو بیچاره کنی . کاری نکن زنت نفست رو بگیره "

تایید کرد

"آره بدجوریم می گیره . نه بابا دیوونه که نیستم. حالا وقتش رسیده که همه چیز رو برام تعریف کنی "

وقتی کم و بیش ماجرا را پس از جدا شدنمان برایش تعریف می کردم آرش سکوت کرده و فقط گوش می داد در آخر گفت

"رامین تو واقعا می خوای این راه رو ادامه بدی ؟ "

"تو فکر دیگه ای داری ؟ "

نگاهش بالا رفت و به آسمان خیره شد

"نمی دونم ... توی ترسناک ترین کابوس هایم هم نمی تونستم چنین روزهایی رو پیش بینی کنم ... این چیزی نیست که من بتونم در موردش نظر بدم چون از حدود فکر من خیلی بالاتر هست ... راستش بهت حسودیم میشه رامین تو خیلی بزرگ فکر می کنی چون واقعا ... خوب تو می خوای جلوی یک جنگ و یک قتل عام بزرگ رو بگیری چیزی که من حتی نمی تونم بهش فکر کنم . تو مرد بزرگی هستی رامین ناتسو هم یک زن بزرگه و حتی هانیه "

از تعریف هایش خجالت زده شدم

"من حتی نتونستم تو و مهتاب رو از چنگ اون جادوگر در بیارم "

"مساله همینجاست . تو بزرگ تر فکر کردی و به جای دو نفر به دو میلیارد نفر یا شاید هم بیشتر فکر کردی "

برای اینکه بیشتر از آن شرمنده نشوم ترجیح دادم مسیر گفتگویمان را عوض کنم

"بگو ببینم شما توی این مدت چه چیز هایی رو از سر گذروندید "

شانه بالا انداخت

"هیچی . در این مدت ما فقط انتظار می کشیدیم "

"باهاتون بد رفتاری نشد ؟ "

خندید

"نه بابا فقط می خوردیم و می خوابیدیم "

از دور کارل و لورا را دیدم که به طرفمان می آمدند با سر به آنها اشاره کردم

"از میزبان هاتون راضی هستید ؟ "

"آره معلومه . کارل مرد خیلی خوبیه و تنها چیزی که در مورد اون من رو عذاب میده غم بزرگی هست که توی چشم هاشه . گفتمی نمی دونی چرا اصرار داره توی مسابقه ها شرکت کنه ؟ "

به نشانه منفی سر تکان دادم

"نه نمی تونم درک کنم چرا می خواد این کار رو انجام بده "

فکری به ذهنم رسید

" یک لطفی به من می کنی ؟ "

" هرچی که بخوای "

" کمی از تجربیات خودت در مورد مبارزه رو در اختیارش بزار می دونم که زمان زیادی باقی نمونده ولی حد اقل این می تونه روحیه اش رو بالا ببره "

" کار سختی هست وقتی زبان هم رو نمی فهمیم "

.....

همین که رسیدیم سمیرا گفت

" به موقع اومدید هریستو یه خبر هایی واسمون داره "

هریستو کمی دستپاچه شد و در حالی که با احتیاط مرا زیر نظر گرفته بود گفت

" در واقع خبری ندارم و همین نگران کننده هست "

سمیرا اخم کرد

" تو که گفتی اتفاق عجیبی افتاده "

ابروهای هریستو بالا رفت

" این عجیب نیست ؟ یه انفجار بزرگ کاخ مورتیس رو به هم ریخته و شما می گید که برادر کوچک هنری مورتیس مرده ولی تا الان هیچ واکنشی نه از طرف کاخ و نه از طرف ونیز نداشتیم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده قبلا اتفاقاتی خیلی کوچک تر از این باعث می شد ... "

با ورود استلا هریستو ساکت شد کتم را به استلا دادم و ازش خواستم برایمان شام بیاورد وقتی خدمتکار

بیرون رفت از هریستو پرسیدم

" پس تصمیم گرفتی طرف ما باشی ؟ "

هریستو که به نظر می رسید از سوالم غافلگیر شده من و من کرد

" من طرف هیچ کس رو نمی گیرم . نمی دونم می خواید چکار کنید و هدفتون چیه به هر حال من وظیفه خودم رو به عنوان راهنما و هماهنگ کننده انجام می دم . اهداف شما به من مربوط نمیشه "

هریستو نگاهی ملتمس به سمیرا انداخت

" به هر حال امیدوارم حرکت احمقانه ای نکنید و اجازه بدید همه چیز به خیر و خوشی به پایان برسه "

فصل نوزدهم

رامین

سه شب دیگر بدون هیچ اتفاقی گذشت. آرش تماس گرفته بود و می خواست با ما صحبت کند ولی قبل از آنکه راه بیفتیم سمیرا صدایمان کرد
"ساحره یک پیام برامون فرستاده"
متوجه شده بودم که سمیرا دیگر مثل قبل ساحره را خانوم صدا نمی زد و این حرکتش برای من خوشایند بود سمیرا ادامه داد
"یک پیام خیلی کوتاه فقط گفته آماده باشید"
تکرار کردم

"آماده باشیم؟ یعنی چی؟"
در همان لحظه سر و کله هریستو هم پیدا شد
"وقتش رسید... باید بریم. خبر دادن که فرا خوان امشب هست تمام وسایلتون رو جمع کنید داریم از اینجا میریم"
همه غافلگیر شده بودیم ناتسو معترضانه گفت
"ولی هنوز زوده. چرا از قبل خبر ندادند تا آماده باشیم"

هریستو روبرویمان ایستاد

"خوب معلومه دارن محتاطانه تر عمل می کنن. خودتون که دلش رو می دونید"

پرسیدم

"همین الان باید بریم؟"

"آره بهتره یک ساعت دیگه اونجا باشیم و توی گردهمایی حضور داشته باشیم امیدوارم نخواید من رو توی دردسر بندازید"

سمیرا اطمینان داد

"نه نمی خوایم. خیلی زود آماده می شیم"

هریستو سر تکان داد

"خوبه من به نگهبان ها می رسم دستور دادن که تا قصر شما رو همراهی و محافظت کنند. لطفا کارت هاتون رو دم دست داشته باشید"

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و شماره کارل را گرفتم تا خبر بدهم برای دیدنشان نمی آییم ولی موبایلش خاموش بود. وقتی هانیه و ناتسو با کوله پشتی هایشان آماده دم در ایستادند یکباره دلم شور افتاد. ترسیده بودم.

افکار در هم و بر همی در سرم می پیچید که نکند این یک تله باشد و ما شناسایی شده باشیم. نکند ناتسو و سمیرا لو رفته اند و به این بهانه ما را به قلعه می کشانند؟ اصلا اگر تله هم نباشد آیا از قصر سالم بیرون می آمدیم؟ آیا می توانستیم جلوی دینو را بگیریم؟ آیا مجبور می شدم مرگ عزیزانم را ببینم و کاخ مورتیس قتلگاهمان خواهد بود؟

خیلی زود جلوی دروازه قصر بودیم. بعد از آنکه تفتیش شدیم از ما خواستند اسلحه هایمان را تحویل دهیم و به ما اطمینان دادند که بعد از گردهمایی آنها را بر می گردانند کارت هایمان را چک کردند و با نمونه خونمان تطبیق دادند و این روند حتی برای هریستو هم اجرا شد.

بالاخره وارد قصر شدیم و با تعجب متوجه شدم که تقریبا هیچ چیز از انفجار و ساختمان مخروب باقی نمانده است و آثار خرابی ای که تنها چند شب از آن می گذشت به خوبی پاکسازی شده بود.

مرد بلند قدی با لباس های رسمی به استقبالمان آمد و مودبانه ورودمان را خوشامد گفت

"می تونم بپرسم راهنمای شما کی هست؟"

هریستو جلو رفت و معرفی نامه مان را به او نشان داد. مرد بعد از چک کردن معرفی نامه تعظیم بلندبالایی کرد و گفت

"برای شما در قسمت مهمانان ویژه اتاقی در نظر گرفته شده. لطفا با من بیایید راه رو نشونتون میدم. من سرگی لارف هستم"

به من نگاه کرد و لبخند زنان گفت

"درسته . من افتخار هم وطن بودن با شما رو دارم "

یک لحظه گیج شدم ولی خیلی زود ملیت ساختگی ام را به یاد آوردم

" اوه البته "

لاروف ادامه داد

" وظیفه سر میهمان داری به عهده من گذاشته شده و امیدوارم که لایق این امر باشم "

سمیرا به فارسی زمزمه کرد

" گمونم انتظار داره یک انعام درست و حسابی بگیره. من که ندارم "

سر میهمان دار ما را به ساختمان سه طبقه چسبیده به ساختمان اصلی قصر راهنمایی کرد همین که از درب شیشه ای ساختمان رد شده و وارد لابی شدیم معنی ویژه را به خوبی درک کردم. من هرگز به یک هتل پنج ستاره نرفته بودم ولی مطمئنا مجلل ترین هتل های دنیا هم نمی توانستند با ساختمانی که حتی تزئیناتش از طلا بود رقابت کنند. لوستر عظیمی که از سقف آویزان بود چنان زیبا و ظریف ساخته شده بود که چشم هایم را وادار به خیره ماندن می کرد تا اینکه صدای لارف حواسم را سر جایش برگرداند .

" لطفا تشریف بیارید "

چند نفری که در لابی حضور داشتند بدون اینکه کوچک ترین توجهی به ما کنند پشت میزهایشان نشسته و آرام با هم صحبت می کردند این مساله باعث می شد که ما راحت تر با با چشم های گرد شده مان به اطراف خیره شویم. آسانسور مدور و گرد بود با در و دیواره شیشه ای از ستونی که در مرکزیت آن قرار داشت پایین آمد و زن مردی که اشرافیت از آنها می بارید را به طبقه همکف رساند.

در باز شد و زن و مرد در حالی که با اخم نگاه هایی گذرا به لباس و سر و وضع ما می انداختند بینی شان را چین انداخته و بدون توجه به تعظیم پر حرارت لارف از کنارمان گشتند آسانسور هیچ دکمه ای نداشت و در عوض لارف با صدایی واضح طبقه دوم را درخواست کرد . در بسته شد و خطوط قرمز رنگی روی آن شکل گرفت

سفارش اول طبقه دوم

راهروی طبقه دوم هم به شکل چشم گیری زیبا و مجلل تزئین شده بود و در اتاقها دو به دو کنار هم قرار گرفته بودند . لارف دو کارت را از جیبش بیرون آورد و جلوی کارت خوان یک جفت از درها قرار داد

" اتاق هفتاد و دو برای راهنما هست و سوویت هفتاد و سه برای منتخبین ساحره سیاه در نظر گرفته شده امیدوارم در مدت اقامتون از میزبانی رضایت داشته باشید . الان می تونید دوش بگیرید و لباس

هاتون رو عوض کنید لطفا سر ساعت یازده جلوی ساختمان اصلی کاخ باشید تا اجتماع رو از دست ندید حتما کارت های معرفتون رو سمت چپ سینه نصب کنید"

لاروف رفت و ما را در مینی قصرمان تنها گذاشت هانیه به سرعت شروع به بازرسی اتاق کرد و در حالی که یافته هایش را با صدای بلند اعلام می کرد هر لحظه هیجان زده تر می شد

"وای این لباس ها رو ببینید کمد پر از لباس هست اینجا رو هر اتاق حمام جداگانه داره . تخت ها رو ببین چقدر بزرگ هستند"

مدتی بعد هریستو سراغمان آمد و درخواست کرد که آماده شویم . هریستو بیش از حد مضطرب به نظر می رسید انگار که انتظار داشت هر لحظه جایی را منفجر کنیم . لباس هایی که برایمان در نظر گرفته بودند را پوشیدیم و تا جایی که می توانستیم خودمان را هم رنگ جماعت کردیم تا توجه ها را به خودمان جلب نکنیم. از ساختمان محل اقامتمان بیرون رفتیم و با مردان و زنانی از هر ملیت که مغرورانه و به این سو و آن سو می رفتند قاطی شدیم . بعضی ها طوری به بقیه نگاه می کردند انگار که از همین الان می خواستند زهر چشم بگیرند و هر کس را که جرات حرف زدن پیدا کند خفه کنند. چند گروه هم با آرایش های عجیب و ماسک سعی در جدا کردن خود از دیگران و به نوعی خودنمایی داشتند. هریستو به چند نیمه غول که دو سه متر با ما فاصله داشتند اشاره کرد

"خدای من اون ها کشتی کج کارهای حرفه ای هستند . اون ها توی سنگین وزن افسانه هستند "

سمیرا بلا فاصله گفت

"دلت می خواست راهنمای اونها بودی ؟"

هریستو اخم کرد و ترجیح داد دیگر به اطرافش نگاه نکند و ساکت بماند

در غول پیکر قصر مرکزی به داخل باز شده بود و خدمتکار ها از میهمانان درخواست می کردند که وارد سالن شوند همین که وارد شدیم دستی بر شانه ام خورد و وقتی برگشتم با مردی که صورتش را با ماسک گای فاوکس^۱ پوشانده بود و تی شرتی را با مزمون "طبیعت مادر ماست " پوشیده بود روبرو شدم

"سلام مرد ... منم . پس شما هم خودتون رو رسوندید ؟"

متوجه شدم که دست های کارل اندکی می لرزد نمی دانستم بر اثر هیجان است یا ترس ولی به هر حال دوست نداشتم او را ر آن حالت ببینم

"سلام ... چرا ماسک زدید ؟"

"خوب ... راستش به خاطر ..."

صدای لورا از پشت ماسک گای فوکس دیگری بلند شد

"سلام بچه ها راستش من خواستم که امشب به دیدنمون بیاید می خواستم یک چیزی رو بهتون خبر بدم ولی یکباره باهامون تماس گرفتند و مجبور شدیم به اینجا بیایم"

در خالی که کنجکاو و کمی هم نگران شده بودم به سرعت پرسیدم

"چه خبری؟"

خوناشامی که کت و شلوار خط خطی مضحکی پوشیده و ماسکی کپی کارل و لورا به صورت داشت جلو پرید و به بازویم زد و این حرکتش چنان مرا غافلگیر کرد که از جا پریدم

"آهای این چه مرگشه"

"دیوونه من رو نشناختی؟ پسر خیلی با اینجا حال می کنم ببین چقدر خوناشام اینجااست. استاد آژورا رو دیدید؟ خدایا اون هم اینجااست در اولین فرصت باید باهاش یک عکس بگیرم"

با شنیدن صدای آرش فکم پایین افتاد

"آرش؟ تو اینجا چکار می کنی؟"



۱ - ماسک گای فوکس

به چهارمین نفر نگاه کردم و مهتاب که صدایش مثل آرش هیجان زده بود از پشت ماسک گفت

"سلام. وای ناتسو چه خوشکل شدی. شنیدیم که شما توی ساختمان ویژه ها هستید یعنی اتاق شما از مال ما هم با حال تره؟ اشکالی نداره بعدا پیام اونجا رو ببینم؟"

بالاخره با کلافگی هیس هیس کردم

"شما دیوونه شدید. اگه ساحره شما رو ببینه کلک هممون کندست اصلا واسه چی اومدید اینجا؟"

آرش که همچنان نمی توانست هیجانش را کنترل کند جواب داد

"اومدیم کمک شما به عنوان تیم سر... نمی دونم چی چی خوب ساحره که ما رو از پشت ماسک نمی شناسه"

اینبار ناتسو پرسید

"چه طور اونها رو قانع کردید که اجازه بدن شما رو هم با خودشون همراه کنند؟ در ضمن ما که بهتون گفتیم اونها در جریان کاری که قراره انجام بدیم نیستن"

نمی توانستم صورت آرش را ببینم ولی احساسی به من می گفت که در حال لبخند زدن است از آن لبخند هایی که می گویند من چیزی می دانم که تو نمی دانی. هانیه بی مقدمه پرسید
 " شما که زبون همدیگه رو نمی فهمید "

مہتاب گفت

" من ترک هستم لورا هم یک رگه اش ترکه باورتون میشه ؟ البته زبانمون کاملاً شبیه به هم نیست ولی منظور هم رو درک می کنیم "
 هریستو در گوشم پیچ کرد
 " بهتره بریم دارن نگاهمان می کنند "

به دور و برم نگاه کردم حالا دیگر اطرافمان شلوغ و پر رفت و آمد نبود . جمعیت روی نیمکت هایی که وسط سالن چیده شده بودند نشسته و انتظار می کشیدند . پیرمرد بلند قد و لاغری با چانه ای بالا و نگاهی فخر فروشانه جلوی جمع ایستاده و به ما خیره شده بود . نفسم را ز سینه ام بیرون دادم و گفتم

" باشه بعد صحبت می کنیم راستی راهنمای شما کجاست ؟ "

آرش سرش را کج کرد و پرسید

" کی ؟ "

سوالم را اینبار به انگلیسی تکرار کردم و لورا که دیگر نمی خواست آنجا بایستد و بیش از این توجه ها را جلب کند در حالی که روی بر می گرداند زمزمه کرد
 " ما که مثل شما بلند پایه نیستیم "

بلند پایه را بد ادا کرد مطمئناً می خواست یادآوری کند که ما با ساحره سیاه همدست شدیم انگار که خودمان نمی دانستیم . می خواستم کنار آرش بنشینم ولی قبل از آن هریستو مانع شد

" جای شما اون جلو هست و قبلاً رزرو شده "

در حالی که در صف اول و روی مبل های سلطنتی و زرشکی رنگ می نشستیم نگاهی به دو طرف انداختم . تمام صف اول را خونا شام های اخمو و بدعنقی که به پشتشون می گن پیف پیف دنبالم نیا بو میدی پر کرده بودند و حتی راهنما ها کنارشان نمی نشستند و در عوض کنار دیوار می ایستادند . پیرمردی که جلو ایستاده بود گلویش را صاف کرد تا سکوت را برقرار سازد

" در نوبه خودم باید بگم بسیار خرسندم که می تونم چنین جمعیت بی نظیری رو کنار هم ببینم . این یک واقعه مهم و تاثیر گذار در کل تاریخ ماست. همه شما به نوعی در آینده این کره خاکی تاثیر گذار هستید و کم و بیش می دونید که ... "

در این لحظه سر مرد سخنان به چپ چرخید و با نگاه کردن به سمت اتاقی که در دید ما نبود برای چند لحظه ساکت شد و در همان چند لحظه به وضوح کل اعتماد به نفسش را از دست داد

"اممم ... خوب ... عجب سوپرایزی"

در یک لحظه اتفاق افتاد در حالی که سخنان تنها ایستاده بود در لحظه ای بعد مردی کوتاه قد با جثه ای نحیف کنارش ایستاده بود انگار که واقعا از غیب ظاهر شده باشد آه از نهاد جمعیت بلند شد و حتی چند نفر که بیش از حد جا خورده بودند سر پا ایستادند. شاید من بیشتر از بقیه جا خورده بودم چون آن مرد را می شناختم.

موهای بور و کوتاهش با کچلی رو به رشدی به سرش چسبیده بود و صورت بیضی شکل و اندام ظریفش بیش از حد وی را معمولی جلوه می داد شاید اگر همان شبی که استفانی ها راه را بر ما بستند و اتومبیل همین مرد جلوی ما ایستاده بود می خواستم شغلی برای او در نظر بگیرم می گفتم یا معلم مدرسه ابتدایی هست یا یک کارمند دون پایه که وظیفه ای جز کپی گرفتن ندارد ولی حالا که او را به یک باره اینجا و جلوی جمعی از قدرتمند ترین خوناشام ها انسان ها و گرگینه ها می دیدم نمی دانستم چه فکری باید در موردش بکنم

"لرد مورتیس؟"

ظاهرا هنوز کاملا متعجب نشده بودم. این مرد هنری مورتیس بود؟

"بفرمایید استراحت کنید جاناتان ادامه اش رو بر عهده من بگذارید"

جاناتان به سرعت صحنه را ترک کرد و هنری مورتیس رو به جمعیت اینگونه آغاز کرد

"هیچ مسابقه ای در کار نیست"

باشد قبول دارم. هنوز به قدر کافی شکه و متعجب نشده بودم ولی امکان نداشت بیشتر از این شود جمعیت همین که شک اولیه را از سر گذراند ناگهان منفجر شد هر کسی به هر زبانی چیزی می گفت و سوال می پرسید هنری مورتیس با اخم دست راستش را بالا برد و جمع را به سکوت دعوت کرد وقتی پیچ ها فرو نشست ادامه داد

"گوش کنید ... متاسفانه من به تازگی برادرم را از دست داده ام و زیاد حوصله پر حرفی ندارم. پس مستقیما سر اصل مطلب رفتم"

در این لحظه نگاه مورتیس به من افتاد و ردی از شناخت در چهره اش پدیدار شد. در حالی که سعی می کردم آرامشم را حفظ کنم اندکی به نشانه سلام سر تکان دادم هنری مورتیس بالاخره تصمیم گرفت از من چشم برداشته و صحبتش را ادامه دهد

"از اول هم قرار نبود مسابقه ای برگزار بشود. حتما می پرسید پس چرا شما را اینجا جمع کردیم؟ دوستان ما در دورانی بسیار حساس هستیم. دولت های انسانی یکی یکی وارد جنگی می شوند که نتیجه ای جز تضعیف و فروپاشیشان ندارد."

سازمان مللی که قبلا می شناختیم سقوط کرده و در حال حاضر کاملا در سितره قدرت ما حرکت می کند. الان که ما اینجا دور هم جمع شده ایم موشک های اتمی کل دنیا آماده شلیک هستند و شمارش معکوس انحطاط دولت های بشری آغاز شده است. همانطور که در اول صحبت هم گفتم برادرم به تازگی به قتل رسیده است ولی من در سوگ برادرم نماندم چون زمانی برای اینکار ندارم هیچ کدام از ما دیگر زمانی برای از دست دادن نداریم و چیزی به نام مسابقه جز تلف کردن وقت چیزی نصیب ما نخواهد کرد. شما اینجا جمع شده اید تا پیکره ارتشی را شکل بدهید که تاریخ نظیرش را ندیده است. شما گزینش خواهید شد تا با توجه به توانایی هایتان رده های بالای ارتشی که ما برای آن نام ارتش دجال را در نظر گرفته ایم اشغال کنید. در عرض یک هفته شما طبقه بندی خواهید شد و با در نظر گرفتن تمام جوانب مسئولیتی به شما واگذار خواهد شد. کسانی که نمی خواهند نقشی در این دوره حساس داشته باشند برای حماقت کردن و خروج از قصر آزاد هستند. تا فردا شب وقت دارید تصمیمتان را بگیرید. با حضور یا بدون حضور شما ارتش دجال هفته آینده به رسمیت خواهد رسید"

با این جمله سخنرانش را به پایان رساند و اینبار به شکل معمول و معقول صحنه را ترک کرد. جمعیت شک زده با آب و تاب مشغول صحبت شدند و عده ای به سرعت سالن را ترک کردند. با علامت من گروه ما هم سر پا شد.

در راه بازگشت سمیرا در حالی که صدایش می لرزید گفت

"یعنی قرار نیست آقای رئیس تشریف بیارن؟ یعنی تا اینجا اومدنمون کشتن؟ خیلی زود باید با ساحره تماس بگیرم. چطور اون از این قضیه خبر نداشت؟"

همانطور که در افکار خودم غوطه ور بودم جواب دادم

"فکر نمی کنم. حالا دیگه شک دارم که اگه دینو هم پیداش بشه و موفق بشیم اون رو از بین ببریم فرقی به حال دنیا بکنه. ظاهرا برای جلوگیری از جنگ خیلی دیر شده"

ناتسوکو به خود لرزید

"یه جنگ وحشتناک و فاجعه بار خدا به همه رحم کنه"

هریستو از پشت سر صدایمان کرد . پاک او را فراموش کرده بودیم و آنقدر در افکار خود بودیم که همراه پنجممان را جا گذاشتیم . هریستو به ما رسید و با چهره ای مضطرب گفت

" لرد مورتیس می خواد شما رو ببینه "

سمیرا دستش را روی دهانش گذاشت

" وای ... فکر می کنید فهمیده ؟ "

جواب دادم

" اون شب وقتی با استفانی ها درگیر بودیم من رو دید

ناتسو پرسید

" حالا باید چکار کنیم "

نفس عمیقی کشیدم

" بریم ببینیم چی می‌گه بگذارید خودم صحبت کنم کاش کمی وقت داشتیم تا بتونم داستان خوبی سر هم کنم . به هر حال سعی کنید دست و پاتون رو گم نکنید "

ناتسو یادآوری کرد

" رامین ما حتی اسلحه هامون رو هم نداریم "

سر تکان دادم

" می دونم "

هریستو گفت

" آقای توربینسکی در واقع لرد می خوان با شما و خانوم چویی صحبت کنند "

سمیرا و هانیه با هم گفتند

" نه "

دست ناتسو را گرفتم

" بیا بریم "

هانیه التماس کرد

" اجازه بدید من هم پیام خواش می کنم "

پیشنهاد دادم

" شما همین اطراف بچرخید تا اگه لازم شد "

هانیه سریع گفت

" کمکتون کنیم "

" نه اگه لازم شد فرار کنید "

هریستو ما را همراهی کرد و به یک سرسرای بسیار بزرگ و مجلل برد که در آنجا میزبانمان دست به سینه انتظارمان را می کشید. هنری مورتیس به هریستو رو کرد

"تو میونی بری"

هریستو نگاه کوتاهی به ما انداخت و بیرون رفت.

هنری مورتیس بی مقدمه گفت

"اون شب چه اتفاقی افتاد؟"

داشتم داستانی را که با عجله سر هم کرده بودم را در ذهنم سر و سامان می دادم که صدایی مرا متوقف کرد

"بس کن هنری همین که اونها قاتلین برادرت رو از بین بردن واست کافی نیست؟"

سرم را برگرداندم و به مردی که در پاگرد طبقه بالا ایستاده بود نگاه کردم و درجا یخ زدم. خودش بود همان مردی که برای کشتنش بار سفر بسته بودیم و حالا دینو برتونی در چند متری ما ایستاده بود. با وجودی که چهره اش بسیار فرق کرده بود ولی در شناختنش شک نکردم. موهایش که سابقا مشکی و صاف بودند حالا ژولیده و جو گندمی شده بود چهره اش تکیده و لاغر و پوست گوشه لب و چشم هایش چین افتاده بود. یک بارانی سیاه و چند سایز بزرگ تر از خودش پوشیده بود که بر تنش زار می زد.

همزمان چندین فکر در سرم می چرخید. نکند مرا به یاد بیاورد؟ آیا ناتسو را می شناسد؟ باید همین حالا حمله کنیم؟ او می خواسته ما را ببیند یا هنری...

هنری حرکتی کرد و در حالی که دلخوری در صدایش مشهود بود گفت

"فقط می خواستم بدونم دقیقا چی دیده بودند چون تصاویر دوربین ها ..."

"هنری؟ ..."

صدای دینو اینبار اخطار آمیز بود مورتیس لب هایش را به هم فشرد و در لحظه ای بعد دیگر آنجا نبود

"دنبالم بیاید"

دینو بدون اینکه منتظر ما باشد از پله ها بالا رفت نگاهی با ناتسو رد و بدل کردم و انواع احساسات را در چشم هایش دیدم مسلما او هم دینو را شناخته بود. با حرکت دهان پرسیدم

"تو رو می شناسه؟"

با سر جواب منفی داد . نفس راحتی کشیدم و همراه با ناتسو از پله ها بالا رفتیم دینو روی میزی در انتهای سالن نشسته و با انگشت هایش روی سطح میز ضرب گرفته بود اینجا هم مانند طبقه پایین تنها بودیم و این مزیت خوبی بود .

همانطور که به دینو نزدیک می شدیم پرسیدم
 " ببخشید به ما گفتند که جناب لرد مورتیس با ما کار دارند ولی حالا ... میشه بفرمایید ما افتخار آشنایی با چه کسی رو داریم ؟ "

لبخند زد

" دینو تاردلی و شما ؟ "

" من ایگور توربینسکی هستم و ایشون هم چویی هی کیونگ همسرم هستند "
 سر تکان داد

" جالبه "

طوری به ما نگاه می کرد انگار که با دیدنمان سرگرم شده است با نهایت ادبی که می توانستم در صدایم حفظ کنم پرسیدم
 " چه چیزی باعث شده که افتخار حضور مقابل شما رو داشته باشیم ؟ اگر اشتباه نکرده باشم شما باید رهبر جدید باشید "

دینو چنان یکباره زیر قهقهه زد که تقریبا گارد دفاع به خودم گرفتم چند لحظه بعد به همان سرعتی که زیر خنده زده بود ساکت شد و چهره اش در هم رفت ظاهرا از درد به خودش می پیچید . نگاهی با ناتسو رد و بدل کردم معلوم بود او هم مثل من فکر می کند . دینو تنها و مریض روبروی ما نشسته بود. باید کار را یک سره می کردیم ولی از طرف دیگر احساس می کردم که این کار احمقانه هست و من همیشه حس هایم را جدی می گرفتم پس بدون اینکه حرکتی کنم پرسیدم

" حالتون خوبه قربان ؟ "

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را باز کرد

" وانمود نکنید من رو نمی شناسید آقای توربینسکی ... گفتم ایگور ؟ بهتر نیست رامین صدات کنم ؟ "

با دهانی باز مانده به ناتسو کو نگاه کردم تعجبی آمیخته با ترس از نگاهش می بارید اگر تا آن حد شکه نشده بودم شاید در همان لحظه به سر و کله دینو می پریدم تا این قائله را همانجا به پایان برسانم ولی لعنت بر اعتماد به نفس آن مرد که آنقدر از خودش مطمئن بود . باز هم به خودم قبولاندم که احتیاط کنم هرچند از جستجوی اطرافم برای یافتن وسیله ای به عنوان اسلحه غافل نشدم . دینو ایستاد

" شما خیلی من رو آزار دادید . چوپاکا برای من رو کشتید و بعدش سراغ اون زن جاه طلب شراره رفتید انگار که این براتون کافی نبود و تامی بلک رو هم از بین بردید . از اون مرد رزل متنفر بودم ولی به هر حال او جزئی از برنامه بزرگ من بود . خبر دارم که شما خانواده ویور رو قتل عام کردید و مطمئن هستم در مرگ پل مورتیس هم دخیل بودید و حالا ... کارتون به جایی رسیده که با اون ساحره دیوانه همدست شدید تا من رو از بین ببرید "

به سمتان برگشت

" چرا این کار رو می کنید؟ مرگ من چه نفعی برای شما داره؟ شما فکر می کنید ساحره به شما اهمیت می ده ؟ اصلا چه قولی به شما داده که با اون همدست بشید و به همنوعان خودتون خیانت کنید ؟ "

ظاهرا همه چیز تمام شده بود و حالا چشم در چشم دشمنمان ایستاده بودیم پس چه بهتر که مردانه به این قائله پایان بدهیم

" ما تمام این کارها رو انجام دادیم تا جلوی تو رو بگیریم . دیوانگی تو حد و مرزی هم نداره . چرا نباید بر علیه تو باشیم وقتی که آتش بزرگترین جنگ تاریخ بشر رو بپا می کنی . جلوگیری از مرگ میلیاردها انسان بیگناه دلیل کافی برای ایستادن جلوی تو رو به ما نمی ده ؟ "

شاید اشتباه می کردم ولی برای یک لحظه احساس کردم غمی حقیقی رو در چشم هایش دیده ام

حالتی که به همان سرعتی که آمده بود از بین رفت

" انسان ها ؟ اونها همیشه در حال کشتن همدیگه هستند . تو فکر کردی که من این جنگ رو بینشون راه انداختم؟ این چیزی هست که خودشون می خواستند و بالاخره هم اتفاق می افتاد من فقط به اون سرعت بخشیدم تا توجه انسان ها رو از نژاد خودمون منحرف کنم . اگر می خواید جلوی جنگ رو بگیرید دیگه خیلی دیر شده من هم نمی تونم جلوشو بگیرم . هیچ کس نمی تونه ... شما می خواهید من رو بکشید ؟ حتی با کمک ساحره هم موفق نخواهید شد . شما کوچکترین تصویری از قدرت من ندارید . ساحره هم نمی دونه که قدرتش دست من هست . پیرزن دیوانه دوتا مهره تاریخ گذشته رو به گوش هاش وصل کرده و فکر می کنه در امان هست . شما اون زن مالیخولیایی رو به من ترجیح می دید ؟ این حماقت محضه .

با پیوستن به من می تونید جون خودتون رو نجات بدید من آینده خوبی رو برای انسان ها و خوناشام ها رقم می زنم در آینده هیچ انسانی به خاطر خون نخواهد مرد . مگه این چیزی نیست که شما می خواهید ؟ "

ناتسو با لحنی تحقیر آمیز گفت

" واقعا ؟ این حرف رو کسی میزنه که مادر خودش رو به خاطر خون کشته ؟ "

چشم های دینو تیره شد و صورتش در هم رفت برای یک لحظه مطمئن بودم که به ما حمله خواهد کرد ولی خودش را کنترل کرد و با خشم گفت
" دنبالم بیاید "

باز هم بدون توجه به ما راه افتاد و یک طبقه دیگر بالا رفتیم روبروی دری ایستاد و در حالی که در را باز می کرد گفت

"من رهبر سیاسی این قیام هستم . حالا می خوام با فرمانده نظامی ارتش دجال آشنا بشید "
پشت سر دینو وارد اتاق شدیم و وقتی با مردی که دینو فرمانده نظامی اش معرفی کرده بود روبرو شدیم مثل این بود که به صورتم سیلی زده باشند. دینو ادامه داد
" کسی که مادرم رو کشت و قتلش رو گردن من انداخت . با پدرم که قبلا آشنا شدید ؟ "

فصل بیستم

رامین

تازه می فهمیدم که چه موقع از اصطلاح هنگ کردن برای مغز انسان استفاده می شود . اصلا این چه معنایی داشت ؟ برونو اینجا چکار می کرد؟ بنیتو چه گفت ؟ رهبر ارتش؟ قاتل ؟ واقعا همین را گفت؟ برونو روبرویم ایستاده بود و نه مثل بنیتو در بند و اسارت بود نه ناراحت به نظر می رسید به نظر می رسید شکه شده باشد البته مطمئنا نه به اندازه ما .

بالاخره ناتسو به حرف آمد

" اینجا چه خبره ؟ برونو ؟ "

برونو اخمش را متوجه پسرش کرد

" هنوز زود بود . من گفته بودم زمانی که وقتش رسید همه چیز رو براشون توضیح می دهم "

دینو شانه بالا انداخت

" سالها با اتهام مادر کشی سر کردم حالا وقتشه که خودت گناهت رو به گردن بگیری "

ناتسو پرسید

" اون مادرش رو نکشته ؟ "

اگر من بودم این سوال را در اولویت قرار نمی دادم و ابتدا صدها سوال دیگر می پرسیدم بعد از آن شاید سراغ این یکی می رفتم ولی معلوم بود که ناتسو به مقوله مادر بیشتر از من حساس هست.
برونو آه کشداری کشید

" خیلی خوب بچه ها حالا که اینجا هستید بهتره همه چیز واستون روشن بشه هرچند من ترجیح می دادم که بعد از انتخاب برای ماندن یا رفتنتون پیش شما پیام "

ناتسو سوالش را تکرار کرد

" مادرش رو نکشته ؟ "

برونو دستی بر صورتش کشید

" نه اون یک اتفاق بود "

دینو در حالی که لبخندی تمسخر آمیز بر لب داشت گفت

" باشه یک اتفاق بود ... ولی به هر حال یک نفر به قتل رسیده بود و پدر عزیزم کسی که ادعا می کرد حامی انسان ها هست بعد از کشتن همسر انساانش سیاست به خرج داد و خودش رو به جای قاتل به عنوان قربانی جا زد "

برونو سرش را پایین انداخته بود

" گاهی وقت ها میان عشق بازی هامون خون نانسی رو می مکیدم این برای هر دوتامون لذت بخش بود ولی بار آخر ... باعث شد سخته کنه "

ناتسو طوری که انگار حرف خودش هم باورش نمی شود پرسید

" و بعد مرگش رو گردن پسر ت انداختی ؟ "

" من اون موقع هیچ چاره ای نداشتم دینو با دو قتلی که انجام داده بود حسابی بد نام شده بود من هم در شک اتفاقی که برای نانسی افتاد به سر می بردم در اون وضعیت هرکس که به من می رسید میگفت

" دینو این کار رو کرده؟ یعنی اون پسر به مادرش هم رحم نکرد ؟ مگه دینو در ونیز هست ؟ "

خود به خود و خود جوش مرگ نانسی گردن دینو افتاد و من هم که عملا قدرتم رو از دست داده بودم نمی توانستم از خودم دفاع کنم پس سکوت کردم و برای تنبیه خودم دیگه هیچوقت خون انسان ها رو ننوشیدم "

دینو به تلخی گفت

" وای عجب تنبیه وحشتناکی "

کلمه به کلمه گفتم

" باید توضیح بدی ... همه چیز رو "

برونو به مبلمان اتاق اشاره کرد

" بهتره بشیند "

با اکراه نشستیم ولی همزمان با نشستن ما دینو یکباره از درد به خود پیچید و به سرعت اتاق را ترک

کرد . پرسیدم

" چرا اینطوری می کنه ؟ "

برونو شانه بالا انداخت ظاهراً سعی می کرد پریشانی اش را مخفی کند که موفق هم نبود

" خوب ... خوشحالم که هر دوتون رو سالم می بینم "

نه من و نه ناتسو جوابش را ندادیم و در انتظار حقیقت طلبکارانه به او چشم دوختیم. لبخند برونو

محو شد

" باشه باشه هزار ببینم از کجا شروع کنم ... من به یکی از روستاهای دور افتاده رفتم تا یکی از معدود

کتاب های پیرترین خونا شام دنیا رو مطالعه کنم . اون موقع بود که کشف کردم هر جادویی نقطه

اتصال در دنیای فانی داره و به اشتباه نتیجه گیری کردم که مهره هایی که نقطه اتصال ضحاک با

مارهای روی دوشش بود نقاط اتصال جادو هستند با شما تماس گرفتم ولی شما گفتید که مهره ها رو

گم کردید .

نا امیدانه به هر دری می زدم و هر جایی می رفتم تا نقاط ضعف رو پیدا کنم ولی تمام کسانی که

سراغشون می رفتم دوست نبودند و بالاخره یکی از اونها به من خیانت کرد و دستگیر شدیم . دینو ما

رو نکشت چون بار پیش که در ایران بودیم فرصت کشتن دینو رو داشتیم ولی اون پسرم بود تعلل

کردم و خودم آسیب دیدم .

دینو اخلاق های بد زیادی داره ولی هیچوقت به کسی بدهکار نمی مونه پس ما رو زنده نگه داشت

شاید می خواست خودش رو به من ثابت کنه چون من هیچوقت اون رو باور نکرده بودم من همیشه

محتاط بودم و بی پروایی دینو رو نمی پسندیدم .

در مدت اسارت از اخبار دنیا با خبر می شدم من همیشه در آرزوی امنیت کامل انسان ها و خونا شام

ها در برابر همدیگر بودم و راه حلش رو در پنهان بودن می دیدم ولی دینو به من ثابت کرد که اشتباه

می کنم . انسانها باید وجود خونا شام ها رو باور کنند باید به اونها کمک کنند و در کنار هم به شکلی

مسالمت آمیز زندگی کنند در ابتدا این رویایی نا شدنی بود ولی بعد ...

همه چیز محیای این تعقیر بزرگ شد ابتدا فکر می کردم که انسان ها شروع به قتل عام خوناشام ها می کنند به خاطر همین هم مصمم بودم جلوشو بگیرم ولی نه تنها خوناشام ها تار و مار نشدن بلکه روز به روز هم قوی تر شدند و انسان ها خم به ابرو نیاوردن

پس من هم کم کم موافق این شیوه شدم و از طریق ارتباطاتی که داشتم بدنه یک ارتش رو شکل دادم و کم کم پیکره یک نظام خوناشامی رو برنامه ریزی کردم "

ناتسو بین حرفش جیغ کشید

" حتما بنیتو قبول نکرده بود که می خواستی بکشیش ؟ "

به شدت سر تکان داد

" نه اصلا اینطور نبود قرار بود بنیتو به جزایر اسکاندیناوی فرستاده بشه ولی دقیقا شبی که باید نقل مکانش انجام می گرفت کشته شد "

پرسیدم

" چرا به ما خبر ندادی ؟ "

بعد از اندکی سکوت آرام جواب داد

" نمی خواستم در انتخاباتون دخالت کنم اگر اون موقع به شما خبر می دادم موضع مخالف می گرفتید پس باید اجازه می دادم که شما هم مثل من به موضوع نگاه کنید و درکش کنید "

ناتسو اختیار اشک هایش را از دست داد

" لعنتی حالا که متوجه خیانتت شدیم ادعا می کنی که می خواستی در انتخاب ما دخالت نکنی ؟ اصلا ما برای تو ارزشی هم داشتیم ؟ "

با حرارت گفت

" معلومه ... شما مثل بچه هام هستید چطور می تونم بی تفاوت باشم ؟ خون من توی بدن هر شما جریان داره . هر دوی شما و حتی هانیه رو مثل بچه های خودم می دونم "

احساس کردم که ضربه ای به مغزم خورد ناتسو داشت می گفت

" می دونی چقدر نگرانت شدیم و تو حتی یک تماس نگرفتی ؟ می دونی چه فکریایی در موردت ... "

بین حرف های ناتسو پریدم

" چرا میگی خونت تو بدن هر دومون جریان داره ؟ من رو که یک خفاش گاز گرفت "

برونو ساکت شد حالتش طوری بود که انگار حرفی را که نباید میزد زده بود نه اینکه اشتباه کرده باشد و وقتی دوباره به حرف آمد پرده از راز بزرگ دیگری برداشت

" اون خفاش کار من بود "

تنها توانستم به او خیره شوم

" من در وهله اول به یک بومی نیاز داشتم تا پوششیم باشه پلیس به هر بی خانمانی مشکوک میشد و از طرفی دیگر می خواستم جای پسر و شریک و همکارم باشه . کمک دستم ... یکی که هرکاری برای دینو نکرده بودم برای اون انجام بدم کسی که جانشینم باشه و لایق باشه کسی که انسانیت رو تجربه کرده باشه و در نهایت تبدیل به دسمودوس^۱ بشه کسی که با تکیه به قدرتش بتونم جلوی دینو رو بگیرم "

صدای خودم را به سختی می شنیدم

" تو من رو به میل خودت تبدیل کردی؟ هیچ اتفاقی در کار نبوده ؟ "

" تو یک روز تمام رو تنها کنار یک قبر نشستی و هیچکس سراغت نیومد تو تنها و منزوی و نا امید بودی و من هم آخرین بختم رو امتحان می کردم .

چند خفاشی که از آمریکای جنوبی آورده بودم یا بدون اینکه به هیچ انسانی حمله کنند فرار کرده بودند یا اگر هم کسی را گاز می گرفتند شاید اونها رو مریض می کردند ولی دسمودوس نه . اونقدر سعی و خطا کردم تا آخرین خفاش کارگر شد . از خون خودم به بدنش تزریق کردم و قبل از اونکه تو رو گاز بگیره گذاشتم خودم رو گاز بگیره .

دسمودوس: در این داستان معانی خاصی براش ساختم که در جلد اول به قدر کافی اشاره شده ولی از لحاظ لغوی نام علمی خفاش معروف ومپایر دسمودوس هست .

برای اینکه جز به تو به کس دیگری حمله نکنه طلسم قدرتمندی رو از نفرت و کینه ای خالص و سوزنده بر ضد تو روی بدنش گذاشتم طوری که اگر تکه تکه هم میشد باز هم با کینه فزاینده ای به تو حمله می کرد . اولش می ترسیدم که اون جادوی سیاه و قدرتمند به تو هم آسیب برسونه یا تحت تاثیر قرار بده ولی خوشبختانه هیچ اثری بر تو نداشت "

سایه و نیروی سیاهی که سمیرا در وجودم احساس کرده بود را به یاد آوردم و حالا دلیل وجودش را می دانستم

" زیاد هم خوشبین و مطمئن نباش "

" چطور مگه ؟ "

دوباره بحث را به مسیر قبلی کشاندم

" گفتی انسان ها می دونن که خوناشام ها کنار گوششون دارن آماده جنگ می شن ؟ "

لحظه ای مردد شد

" واست اتفاقی افتاده ؟ "

جلوی خودم را گرفتم تا داد و بیداد راه نیندازم . می پرسه اتفاقی افتاده ؟ سعی کردم تا به حیوان آزمایشگاهی بودنم فکر نکنم به هر حال برای من دیر شده بود ولی نه برای همه . سوالم را تکرار کردم و اینبار پاسخ داد

" انسان ها همیشه چیزی رو که ملموس تر باشه باور می کنند مثل خطر جنگ با دشمنی که ازش شناخت دارن نه خوناشام ها . هیچ دولتی ما رو جدی نمی گیره "

ناتسو نمی توانست این موضوع را منطقی پیش ببرد درک می کردم دینو سالها پدر خوانده اش بود پس باز هم احساسی عمل کرد

" چطور تونستی ؟ چطور تونستی به این سادگی برده هوس های اون بشی و اینقدر ذلیل بشی که از اون دستور بگیری تو همون مرد قدرتمند و با شرفی هستی که من سالها می شناختم ؟ "

برونو بیشتر از قبل آشفته شد

" من از اون دستور نمی گیرم من برده هیچکس نیستم اون به من نیاز داره . شاید بر عکس من سیاستمدار و دیکتاتور خوبی باشه ولی از تاکتیک رزم و جنگ هیچ چیز نمی دونه . من به میل خودم اینجا هستم و برای همکاری شرایط خودم رو دارم و اولین شرطم هم سلامتی شما بود . حتی پرونده هاتون در اینتر پل و پلیس ایران و ترکیه بایگانی شده . اجازه ندادم بعد از کشتن تامی بلک و قتل خانوادگی ویور ها به شما آسیبی برسه "

دوباره منطق رو پیش گرفتم

" چطور میشه جلوی جنگ رو گرفت "

سر تکان داد

" این جنگ ترمز بریده و توی سرازیری سقوط هست همیشه جلوش رو گرفت "

ناتسو پرسید

" تو هم ایستادی و تماشا کردی ؟ "

سریع جواب داد

" هر چیزی تاوانی داره . شما باید آینده رو ببینید زمانی که انسان گرگینه و خونا شام کنار همدیگر زندگی می کنند تحصیل و کارشون مشترک میشه دیگه نیازی نیست درون دخمه ها خودمون رو پنهان کنیم . حتی بیشتر از اون ... میتونیم مورخانی داشته باشیم که تاریخ ما رو کشف کنند و بفهمند که از کی و به چه علت خونا شام ها جاودانگی خودشون رو از دست دادند و دانشمندانی داشته باشیم که بتونن اون رو به ما برگردونن ما حتی در مورد مکانیزم بدن خودمون هم چیزی نمی دونیم ولی همه این مشکلات بر طرف میشه "

ناتسو با تحقیر گفت

" چقدر رویایی ... حالا بهاش چیه ؟ جون میلیاردها انسان ؟ "

اینبار غمی واقعی رو در چشم های برونو دیدم

" کاریش نمیشه کرد جنگ اجتناب نا پذیر هست و اگر همه ما هم بخوایم جلوش رو بگیریم خود انسان ها ادامش میدن جنگ از همین الان هم شروع شده و هر روز داره گسترده تر میشه . هیچ دولتی حاضر نیست از ... "

بین حرف هایش پریدم

" می تونیم سعی خودمون رو بکنیم "

" بی فایدهست "

پافشاری کردم

" امتحان می کنیم "

برونو برای زمانی نسبتا طولانی ساکت ماند و به من خیره شد امیدوار شده بودم که همان برونوی خودمان بشود در واقع هنوز هم باور نمی کردم که او اینقدر تعقیر کرده باشد ولی برونو خط بطلان بر خیالاتم کشید

"نمی تونم قبول کنم"

ناتسو یکباره فنجانی که روی میز بود را برداشت و به طرف پیرمرد پرتاب کرد برونو از جایش تکان نخورد و فنجان به صورتش برخورد کرد ناتسو جیغ کشید

"ازت متنفرم ازت متنفرم حتما اگر قبول نکنیم که در این قتل عام شریک بشیم ما رو هم می کشی"

برونو با عصبانیت گفت

"این چه حرفیه ناتسو؟ معلومه که نه ... شما میتونید برگردید ایران یا ایتالیا ... یا هر جای دیگه ای و آزادانه زندگیتون رو ادامه بدید"

یاداوری کردم

"با این جنگ هیچ جا نمیشه آزادانه زندگی کرد"

ناتسو با غیظ و تهدید گفت

"اگر بخوایم جلوتون رو بگیریم چی؟"

برونو از این حرف ناتسو شکه شد. به سرعت گفتم

"بزار بهش فکر کنیم"

ناتسو ناباورانه به من نگاه کرد

"رامین؟ تو هم؟"

برونو همین الان هم به قدر کافی عوض شده بود نمی دانستم دیگر قادر به چه کارهایی هست پس با تحکم گفتم

"بیا بریم ناتسو"

"آره بهتره بریم اینجا بوی گند میده"

چهره برونو نشان می داد که خیالش راحت شده است و حتی با لبخند ما را تا کنار در استقبال کرد ولی وقتی نگاه خشمگین ناتسو کو را دید سر جایش ایستاد. ناتسو خروشان و عصبانی جلوتر از من راه افتاد ولی قبل از اینکه من هم در پی او راه بیفتم برونو بازویم را گرفت

"تو عاقل تر از ناتسو هستی حرف تو رو گوش میده پس راه درست رو برای خودتون انتخاب کن"

"البته ... راه درست"

فصل بیست و یکم

رامین

هوای تازه و سرد بیرون ساختمان بیش از حد در نظرم دل انگیز بود. وقتی هوای یخ زده بخارست را درون شش هایم می کشیدم انگار که غم و غصه هایم کم رنگتر شده و رنگ می باختند.

تمرکزم را به ساختمان ویژه دادم و صدای گریه زیر و کنترل شده ناتسو توجه ام را جلب کرد. حزن و اندوهی غریب در دلم شکل گرفت که هیچ نفس عمیقی قادر به کم کردن آن نبود. می دانستم که نباید مزاحمش بشوم او می خواست تنها باشد و این برایش لازم بود.

برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش سرنوشت دیگری برایم رقم می خورد و زندگی طرحی دیگر برایم می ریخت. زندگی ای بی دردسر و آرمانی همراه با ناتسو و هانیو و حتی برونو ... برونوی قدیمی خودمان ...

بی هدف راه افتادم و از قصر بیرون رفتم. خیابان های بخارست خالی و ساکت بودند. تمام ساختمان ها در تاریکی و خاموشی فرو رفته بودند. هیچ اتومبیلی در خیابان حرکت نمی کرد و جز سربازانی مسلح و آماده که دوتا دوتا در گوشه و کنار خیابان ها پای آتش های کوچکشان نشسته بودند کسی دیگری را نمی دیدم. انگار که شهر مرده بود و تنها صدایی که از دلش بر می خواست صدای سوختن آتش ها در جایجایش بود.

سرباز ها تنها نگاهی به من می کردند و دوباره سرشان را پایین می انداختند. به راهم ادامه دادم و در گوشه ای از شهر نشانی از زندگی را حس کردم کنجکاوی مرا به آنسو کشاند تا اینکه منبعش را پیدا کردم. آنها سه بچه ژنده پوش و کثیف بودند که از دست سربازی کم سن و سال تکه های نان و کنسرو هدیه می گرفتند. وقتی که نزدیک تر شدم سرباز سراسیمه شد و به سرعت از بچه ها دور

شد ولی وقتی متوجه شد که به سمت بچه ها می روم بین راه در حالی که اسلحه اش را در بغل گرفته بود ایستاد.

ترس و لرزش بدنش را از فرسنگ ها می شد حس کرد ولی بچه ها نترسیدند و تنها وقتی متوجه من شدند دست از تقسیم غنایمشان کشیده و با کنجکاوی مرا زیر نظر گرفتند .

وقتی نزدیک تر شدم زیر چشمی به هم نگاه کردند کوچترینشان که دختر بچه ای تقریباً پنج یا شش ساله بود که لبخندی بی خیال بر لب داشت و در حالی که به من اشاره می کرد جویده جویده چیزی گفت که باعث شد پسرکی که کنارش ایستاده بود دستش را بگیرد و ساکتش کند .

دستم را داخل جیبم بردم و مقداری از پول های ویور ها رو به سمتشان گرفتم . با چشمانی گرد شده به اسکناس ها خیره شدند تا اینکه دخترک جلو آمد و پول را از دستم گرفت ولی همان پسر که به نظر برادرش می رسید پول را از دستش قاپید و دوباره به سمت خودم گرفت . وقتی برای گرفتن پول اقدامی نکردم پسر یکی از اسکناس ها را جدا کرد و به دست خواهرش داد و بقیه را به خودم برگرداند و لبخند زنان دور شدند .

رویم را برگرداندم و سرباز به سرعت سر پستش برگشت ظاهراً نگران بچه ها بود . حس غریبی پیدا کرده بودم این انسان ها همان جنگ افروزان پر سر و صدا نبودند این بچه ها حق زیستن داشتند مثل تمام بچه های دنیا و حالا که این امکان وجود داشت که بتوانیم جلوی این قتل عام بین المللی را بگیریم من که بودم که بخواهم پا پس بکشم یا آرزو داشته باشم که ای کاش در این جایگاه نبودم .

این یک بد شانسی نبود یک نعمت بود از همان روز اول که خونا شام شدم نقشه از طرف برونو اجرا نشد این تقدیرم بود و من و دوستانم انتخاب شده بودیم که حتی اگر لازم باشد با فدا کردن خودمان به کودکان دنیا حق زندگی کردن بدهیم تخیلاتی که از آن زندگی زیبا و بی دردسر در سرم آمده بود حال برایم پست و حقیر می نمود .

در چوبی خانه ای در همان نزدیکی باز شد و مردی با دستپاچگی به سمت من دوید و در حالی که چند بار بر روی برف یخ زده لغزید بالاخره خود را به من رساند
مرد لباس زیادی نپوشیده بود و در حالی که به شدت می لرزید و دندان هایش به هم می خورد گفت
" آقا ... لطفا ... سرورم ... می خوان شما رو ببینن "

به ساختمانی که مرد از آن بیرون آمده بود نگاه کردم و هیکل تیره مردی را در پنجره طبقه دوم دیدم .

"سرورت برای چی می خواد من رو ببینه ؟"
مرد که حالا طوری می لرزید که انگار به تشنج افتاده است نالید
" خبر ندارم آقا لطفا "

دلم نیامد اسم و رسم کسی که مرا فرا خوانده بود بپرسم و بیشتر او را در این سرما معطل کنم .
امشب دل به دریا زده بودم و اجازه داده بودم امواج هر جا که می خواهند مرا ببرند و این هم موجی
دیگر بود پس به دنبال خدمتکار وارد خانه شدم .

خانه ای قدیمی و زیبا با تزئیناتی مربوط به اوایل صده گذشته بود و آنقدر در همه چیز دقت شده بود
که احساس می کردم ناگهان صد سال به عقب برگشته ام حتی حالا که خدمتکار را در نور چلچراغ
بهتر می دیدم متوجه شدم که لباس هایی که پوشیده همان هایی است که در هر عکس و فیلم
قدیمی ای خدمتکاران می پوشیدند . سیلی باریک موهای روغن زده و ساعت زنجیر دار جیبی ...
همه چیز بی عیب و نقص بود .

خدمتکار جلیقه اش را مرتب کرد و کمرش را راست کرد
" قربان لطفا پالتو تون رو به من بدید "

تازه یادم افتاد که شمشیرهایی که درون پالتو جا ساز شده بودند را در قصر تحویل داده ایم و این
موضوع تا حدودی برایم زنگ خطر را به صدا در آورد ولی به زودی آن را فراموش کردم چون به قدر
کافی اسلحه های سرد تزئینی در اطرافم موجود بود.

" نیازی نیست زیاد نمی مونم "

" هرطور میل دارید . لطفا از این طرف "

طبقه دوم خانه به هیچ وجه به دلپذیری طبقه زیرینش نبود نه آنکه تزئینات و معماری اش فرقی کند
بلکه انسان هایی که آنجا را پر کرده بودند خانه را زشت و فاسد کرده بودند . اولین دختر برهنه و با
سری تراشیده در پا گرد پله ها نشسته بود و با ولع به سیگار دست سازش پک می زد و خاکسترش را
درون گلدانی زیبا و عتیقه می ریخت این تازه اول راه بود نفرات بعدی دو مرد لواط کار بودند که در

راهروی طبقه دوم غرق در امیال افسار گسیخته شان بودند جلوی در ایستادم و نگاهی به سرسرا انداختم .

دود تریاک از دهان دختری که سن و سالش به سختی به دوازده می رسید رقص کنان به مه غلیظ دود بالای تالار پیوست صدای قل قل قلیان های زن و مردان برهنه را نمی شد از عق زدن کسانی که در دستشویی بالا می آوردند تشخیص داد . پیرمردی با پوستی چروکیده و سر و صورت پر از جوش بطری شامپانش را روی بدن دختر بچه ای که سرش به خرس تدی اش گرم بود می ریخت و با لذتی تهوع آور به مسیر حرکت شراب بر انحنای بدن دخترک چشم می دوخت

دو دختر با تسمه های سیاه رنگ از دست به سقف بسته و شده و آویزان بودند و چند مرد و زن که پایین پایشان اینطرف و آنطرف می رفتند با شلاق و شوکر به بدنشان ضربه می زدند و از آنها طلب ادرار می کردند . احساس می کردم که دل و روده هایم به هم می پیچند و نفرت و انزجار در حال منفجر کردن ریه های پر دودم هست.

با عصبانیت برگشتم تا آن گند آب فساد را ترک کنم ولی خدمتکار جلویم ایستاد
" قربان لطفا ... "

آنقدر منزجر شده بودم که اختیارم را برای لحظه ای از دست دادم و برای پس زدن مرد بیش از حد لزوم از قدرتم استفاده کردم که باعث شد مرد بیچاره به در پشت سرش برخورد کند . در با ضرب باز شد و خدمتکار داخل اتاق پرت شد همین که فهمیدم چه کرده ام برای کمک به او بالای سرش رفتم

" متاسفم ... هی حالت خوبه ؟ "

" به دنیای من خوش اومدی رامین "

از شنیدن صدایش موهای پشت گردنم سیخ شدند. دینو روبرویم بر روی یک تخت بزرگ طاق دار لم داده بود . یک زن میانسال با دامن کوتاه و سوتین مشکی رنگ و چرمی کنارش ایستاده بود و در سمت دیگر اتاق دختر رنگ پریده و نوجوانی با چهره ای معذب در حالی که لباس خواب یک تکه اش را چنگ زده بود حضور داشت

" پس تو می خواستی من رو ببینی ؟ "

حالت و چهره دینو دیگر تکیده و ضعیف نبود قدرتی نحس در چشمانش موج می زد و به نظر می رسید مرا به عنوان سرگرمی به حضور خواسته است .

دینو به مستخدم دستور داد

" یک مقدار خون تازه و گرم برای ایشون بیار "

خواستم به خدمتکار برای بلند شدن کمک کنم ولی مرد بیچاره با ترس خودش را جمع کرد با ملایمت بیشتری کمکش کردم بایستد و وقتی متوجه شدم از شانه اش بوی خون به مشام می رسد به خودم لعنت فرستادم

" برای اتفاقی که افتاد متاسفم نیازی نیست برای من چیزی بیاری برو استراحت کن "

مرد ایستاد و نیم نگاهی به دینو کرد . تاردلی پسر سر تکان داد

" امشب رو استراحت کن "

بعد از آنکه خدمتکار بیرون رفت دینو اشاره کرد تا بنشینم ولی من علاقه ای به ماندن نداشتم و ترجیح می دادم که هرچه زودتر آنجا را ترک کنم پس همانطور که سر جایم ایستاده بودم گفتم " چرا خواستی که من رو ببینی ؟ "

" کمی صبر کن تا کارم با این انسان ها تمام بشود "

اشاره ای کرد و زن میانسال به سمت دختر نوجوان رفت . دخترک روی یک صندلی نشست و به من نگاه کرد کاملاً مشخص بود که از حضور من ناراحت است پس سرم را برگرداندم و به دینو نگاه کردم " تو هم مثل برونو فکر می کنی ؟ تمام این کارها به خاطر اون آرمان ها و رویاهای دنیایی ... "

صدای جیغ کوتاه دخترک حرفم را قطع کرد بعد از چند لحظه زن میانسال با پیاله کوچکی حاوی خونی غلیظ سر پا ایستاد و آن را به دینو تقدیم کرد . دخترک با استیصال بلند شد و در حالی که قطره ای خون از بین ران هایش پایین می لغزید با گام هایی نا هماهنگ اتاق را ترک کرد . وقتی دینو با اشتیاق پیاله کوچک را سر کشید طوری حالم منقلب شد که به سرعت نزدیکترین پنجره را باز کردم و هوای بیرون را تنفس کردم .

کمی که حالم بهتر شد رویم را برگرداندم و با تمام انزجاری که وجودم را فرا گرفته بود غریدم

" نمی دونم چرا همین الان کثافتی مثل تو رو سلاخی نمی کنم "

دینو لبخندی تحقیر آمیز نثارم کرد

" چون قدرتش رو نداری "

سر پا ایستاد و ادامه داد

" ولی من می دونم که چرا تو رو همین الان نمی کشم "

دینو اشاره کرد آن زن هم از اتاق بیرون رفت
 " تو رو اون بیرون دیدم ... با اون توله های انسان سرگرم بودی. فکر می کنی اونها چی هستند ؟ "

به اطراف اشاره کرد

" چند سال دیگه اونهام می تونن یکی از انسان های لخت این خونه باشن . همیشه هم شهوت جنسی نیست اونها با شهوت پول چاق و پر خور می شن با شهوت قدرت هر انسان دیگه ای رو که سر راهشون باشه قربانی می کنن . شهوت شهرت هم به عروسک های کودن محتاج توجه می رسه . تو اون بچه ها رو به چشم حیوانات خونگی و دوست داشتنی می بینی ولی در چشم من همه اونها مثل هم هستند "

نمی دانستم که آیا فایده ای دارد یا خیر ولی جرقه ای از امید در دلم به وجود آمده بود . با وجودی که می دیدم دینو از انسانیت هیچ چیز نمی داند و کاملاً موضعی مخالف و غیر منطقی نسبت به انسان ها دارد ولی اندکی امید در دلم احساس کردم که شاید اگر گوشه ای از واقعیت به طریقی به او نمایانده شود شاید شاید نیازی به درگیری و نزاع هم نباشد

" اونها حق انتخاب دارن دینو . چطور می تونی کسی رو برای کاری که هنوز انجام نداده سرزنش کنی ؟ مگر خود من یک انسان نبودم ؟ با این وجود هرگز نه به شهرت فکر می کردم و نه به دنبال پول و قدرت بودم "

دستش را طوری تکان داد که به من بفهماند برایش اهمیتی ندارد

" انسان هایی شبیه به چیزی که تو سابقاً بودی هم کم نیستند . انسان هایی که فقط هستند و جا اشغال می کنند و جز این هیچ نقش دیگری ندارند . از وقتی که خوناشام شدی هنوز هم همان انسان سابق هستی ؟ یک حیوان اهلی و آرام در حال چریدن ؟ نه تو حالا با حفره ای تاریک و پر کینه درون سینه ات اینجا حضور داری و اگر عاقل باشی در بزرگترین اتفاق در تاریخ سیر تفکر یک عامل تاثیر گذار خواهی بود "

وقتی از حفره ای پر کینه در سینه ام حرف زد رنجیده خاطر و ناراحت از آنکه چطور او هم در مورد مشکل وجودی من مطلع بود به فکر فرو رفتم ولی دینو ساکت ماند

"من از انسان ها متنفرم . همیشه حریص هستند و هرگز قانع نمی شن . اونها خانواده هایی بزرگ و واقعی دارند که می تونن همراه با هم در روزهای آفتابی به پیکنیک و گردش بروند غذاهای جورواجور و رنگین بخورند . پوست گرمی دارن و خون در رگ هاشون جاری هست ولی هرگز به این راضی نمی شوند و همیشه مثل سگی بو کشان دنبال استخانی جدید می گردند حسادت می کنند و همدیگر را از روی غرض زمین می زنند . می دونی چه اتفاقی افتاده و اون سرباز ها توی خیابان های شهر چکار می کنند ؟

همانند چندین کشور دیگه در دنیا چند ساعت پیش در رومانی هم یک کودتا اتفاق افتاد و دولت قبلی به سرعت برق سقوط کرد تا دولت نظامی کودتا بر سر کار بیاد و جالبه که بدونی هیچکدام از این کودتا ها با نقشه ما صورت نگرفته ... این خود انسان ها هستند که تیشه برداشتند و به ریشه خودشون می زنند چون هر کدامشان می خواهد از موقعیت پیش آمده به نفع خود استفاده کنند آنها آنقدر کور هستند که به جای اتحاد سعی دارن از منجلاب به وجود آمده ماهی صید کنند همین دیروز هفتاد و شش بچه به عنوان سپر انسانی در نیجریه قتل عام شدند فکر می کنی به دست خوناشام ها این اتفاق افتاد ؟ نه خودش این کار رو کردند ... انسان ها لیاقت سروری بر زمین رو ندارند "

با عصبانیت از اخباری که شنیده بودم کنترلم را از دست دادم و با صدای بلند گفتم

" این آتش جهنمی هست که توی لعنتی روشنش کردی . انسان ها می تونن از هر فرشته ای پاک تر و یا از هر شیطانی شیطانی تر باشن و همین دلیلی هست که نباید خشک و تر رو با هم سوزوند "

ابتدا آرام و بعد با صدایی بلند شروع به خندیدن و قهقهه زدن کرد خیلی جلوی خودم را می گرفتم که سر جایم بایستم و عاقلانه عمل کنم بالاخره وقتی آرام شد گفتم

" رامین ... تو خیلی شبیه من هستی "

در حالی که از چنین تشبیهی هم شگفت زده و هم عصبانی شده بودم اعتراض کردم

" من و تو هیچ وجه اشتراکی نداریم "

" واقعا نداریم ؟ "

تصمیم گرفتم این بحث بیهوده را تمام کنم

" طفره نرو دینو . هدف واقعی تو چی هست ؟ نگو که مثل برونو دنبال یک جامعه ایده عال هستی "

" البته که نیستم "
دینو به تختش برگشت

" ساحره نخود سیاهش رو پیدا کرده و داره بر می گرده ... تا فردا شب وقت داری تا به همه چیز فکر کنی و تصمیم بگیری . بعد از اون یا از اینجا برید یا بمونید و یا برای جنگ بیایید و بمیرید "

* * * *

وقتی برگشتم آرش مهتاب کارل و لورا مهمانمان بودند . ناتسو با چشم هایی سرخ کنار مهتاب نشسته بود و آرام با هم صحبت می کردند آرش وقتی مرا دید پرسید
" کجا بودی ؟ "

شانه بالا انداختم حوصله نداشتم در مورد ملاقاتم با دینو حرفی بزنم آرش یکباره گفت
" ما می خواهیم به شما کمک کنیم "

اخم کردم و با حالت چهره به کارل و لورا اشاره کردم

" هیسس ... درسته که فارسی رو نمی فهمند ولی قرار نیست در مورد چنین چیز مهمی هر جایی صحبت کنی . باید احتیاط کنیم "

آرش در حالی که چشم هایش از هیجان برق می زد گفت
" اونهام می خوان جلوی جنگ رو بگیرن از اول هم برای همین می خواستن توی مسابقات شرکت کنن "

به سرعت از کارل پرسیدم

" راست می گه ؟ "

کارل کمی مکث کرد

" چیو راست میگه ؟ "

صدایم را پایین آوردم به هر حال اتاق هریستو دیوار به دیوار ما بود

" این که شما هم می خواید جلوی این جنگ رو بگیرید "

لبخند زد

" آره ... خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم هدف شما هم با ما یکی هست "

من هم خوشحال شده بودم حالا شریک داشتیم و قوی تر می شدیم از طرف دیگر حال علت رفتار های عجیب آنها را می دانستم . از لورا پرسیدم

" شما چه نقشه ای دارید ؟ "

طوری که انگار اصلا به حرف خودش ایمان ندارد جواب داد

" سعی می کنیم بدون خونریزی جلوی جنگ رو بگیریم "

" اینکه امکانش نیست دیگه چی ؟ "

کمی به جلو خم شد و صدایش را به حد اقل رساند

" رئیسشون توی بخارست دیده شده . باید گیرش بیاریم و امیدوار باشیم مفقود شدن اون جلوی وخیم تر شدن جنگ رو بگیره و به دنیا فرصت بده که چاره ای برای خودش پیدا کنه "

پرسیدم

" منظور از اینکه می گی مفقود بشه چیه "

شانه بالا انداخت

" رامین ما ... در واقع کل تشکیلات ما ضد جنگ و طرفدار صلح هست و ترجیح می دیم بدون خشونت اهدافمون رو پیش ببریم "

اندکی حرفش را سبک و سنگین کردم و در آخر گفتم

" اینکه می گی بدون خشونت جلوی جنگ رو بگیره خیلی دیدگاه مطلوبی هست ولی متأسفانه این غیر ممکنه خشونت و مرگ از قبل شروع شده . اصلا از کجا معلوم بعد از تاردلی مورتیس نبض کار رو در دست نگیره (در مورد برونو چیزی نگفتم) ... من با دینو تاردلی حرف زدم ازمون خواسته که باهاش همکاری کنیم و تا فردا شب به ما زمان داده که فکر کنیم و نتیجه اش را اعلام کنیم "

ناتسو با تعجب گفت

" دوباره باهاش حرف زدی ؟ "

قبل از آنکه در مورد ملاقاتم توضیح بدهم لورا پرسید

"اون اینجاست ؟"

"آره"

لورا پیشنهاد داد

"چطوره ظاهرا پیشنهادش رو قبول کنید اینطوری وقت بیشتری داریم . تا فردا شب ... در واقع امشب مخالفین جنگ از اینجا میرن و نیازی نیست نگران بی گناه ها باشیم . همکاران ما بیرون از قصر سعی دارن برای ما مواد منفجره و اسلحه تهیه کنند . ما با همکاری و اتحاد می تونیم احتمال موفقیتمون رو به مقدار زیادی افزایش بدیم . نظرتون چیه ؟"

در همان لحظه ضربه ای به در خورد که باعث شد همه از جا بپریم . وقتی مهمانانمان صورتشان را دوباره پشت ماسک پنهان کردند در را باز کردم تا هریستو در حالی که اسلحه هایمان را به دست گرفته بود وارد شود .

هریستو مشکوکانه به متحدان جدیدمان نگاهی انداخت و بدون حرف دیگری آنجا را ترک کرد .

ناتسو با تردید پرسید

"می خواید قصر رو منفجر کنید ؟"

کارل جواب داد

"ساختمان اصلی از سنگ ساخته شده و خیلی بزرگه پس چندتا بمب حسابی واسه ترکوندن قصر لازم هست . هر چند که لورا می تونه نگهبان ها رو گیج کنه ولی باز هم وارد کردن اون همه مواد منفجره ریسک خیلی بزرگی هست ولی می تونیم در صورت لزوم برای گیج کردن با منحرف کردنشون از مواد منفجره استفاده کنیم"

در همان لحظه سمیرا هم با موبایلی که در دست داشت به جمع اضافه شد

"ساحره برگشته"

دوستانمان به سرعت خداحافظی کرده و ما را ترک کردند. همین که آنها خارج شدند سمیرا به آرامی گفت

" یک پیام هم واسمون فرستاد ... گفت یادتون باشه که دوست هاتون پیش من هستند و همینطور دختر من ... اون عوضی من رو هم تهدید کرد "

ناتسو پرسید

" فکر می کنید در مورد پیشنهاد برونو خبر داره ؟ "

سر تکان دادم

" فکر نکنم ... اگه خبر داشت مطمئنا بیشتر از اینها عکس العمل نشون می داد و نمی گفت دوستاتون پیش من هستند پس نمی دونه که ما آزادشون کردیم و احتمالا فکر می کنه که توی انفجار کشته شدن "

هانیه یکباره سر پا ایستاد و با هیجان پرسید

" گفتید پیشنهاد برونو ؟ مگه پیداش کردید ؟ "

شب بعد برونو از خوشحالی سر از پا نمی شناخت ولی دینو با شک ما را زیر نظر گرفته بود برای اینکه زیاد مشکوک به نظر نیاییم اضافه کردم

" البته ما هنوز چیزی رو قبول نکردیم فقط می خوایم کمی بیشتر اینجا بمونیم و بعد تصمیم قطعی خودمون رو می گیریم "

برونو دست روی شانه ام گذاشت

" هر جور میل دارید خوشحالم که منطقی برخورد می کنید "

ناتسو به خشکی اضافه کرد

" من هنوز قبول نکردم این نظر رامین هست نه من "

برونو سر تکان داد

" باشه دخترم همین که تصمیم به ماندن گرفتی برای من خیلی ارزشمند هست ... راستی حتما خبر دارید که ساحره سیاه برگشته . ما اون رو دور نگه داشتیم تا شما بهتر و راحت تر بتونید تصمیم بگیرید . نیازی نیست نگران ساحره باشید دینو خودش ساحره رو تنبیه می کنه شما فقط کافیه از شر دستیارش خلاص بشید "

هر دو با هم گفتیم

" نه "

برونو متعجب به ما نگاه می کرد من به او اطمینان دادم

" نیازی نیست نگران سمیرا باشید چون خطری درست نمی کنه. اون اینجاست چون مجبوره همین "

برونو برای چند لحظه سکوت کرد و بعد از آن ترجیح داد بحث را عوض کند

" خوب ... کاش هانیه رو هم می آوردید خیلی دلم می خواد ببینمش ولی با وجود ساحره ترجیح می دم که فعلا از اینجا بیرون نیام و شما رو توی خطر نندازم "

فصل بیست و دوم

ناتسو کو

نمی توانستم به راحتی با شرایط پیش آمده کنار بیایم درست هست که برونو جای پدر یا مادرم را پر نکرده بود ولی جایگاه خاص خودش را در زندگی من داشت . برونو همیشه در چشم من یک قهرمان بود مردی که حتی بعد از آنکه تنها شد و دیگر حامی ای نداشت باز هم تنها بردن نامش کافی بود تا پشت دشمنانش به لرزه بیفتد .

حال بعد از سالها برای اولین بار پیری را در چهره اش می دیدم . شب قبل از دستش عصبانی بودم و احساس می کردم که به ما خیانت شده است ولی وقتی دوباره او را ملاقات کردم دیگر نمی توانستم عصبانیت را حفظ کنم . حس عجیبی داشتم شاید دلسوزی بود یا چیزی دیگر ولی به هر حال دیگر احساس اولیه ام را نداشتم .

برونو پیر شده بود و آن آرمان گرایی گذشته اش را فراموش کرده بود . اغلب مردم بعد از اینکه پا به سن گذاشتند میانه رو و محتاط تر می شوند. من حق نداشتم او را سرزنش کنم چون کوچکتر از آن بودم که برونو تاردلی مرد شماره یک قرن پیشین جامعه خونا شام ها را ملامت کنم . هر کسی در زندگی اش مرتکب اشتباهاتی می شود و هیچ کس از اشتباه مبرا نیست چه آن شخص خونا شام کوچکی چون من باشد چه دسمودوس بزرگی مثل برونو این امر در مورد همه دلالت می کند.

هر چند این افکار هم نمی توانست قلب شکسته ام را ترمیم کند ولی به هر حال آب سردی بر آتش خشمم بودند .

پس از آنکه برونو را ترک کردیم رامین پیشنهاد کرد کمی در قصر پرسه بزنیم و دیوار ها و دروازه هایش را بررسی کنیم. هنگامی که دیوار های بلند و قطور را از نظر می گذراندیم رامین با تردید پرسید

" ناتسو یادته پرسیدی به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارم یا نه ؟ "

من که همچنان در افکار خودم غوطه ور بودم تنها جواب دادم

"اوهمم"

"خوب ... اگر مرگی در کار نباشه چی ؟"

ایستادم و چند لحظه به او نگاه کردم و خیلی زود منظورش را درک کردم

"بذار حدس بزنم ... منظورت جاودانگی هست ؟"

لبخندی خجالت زده بر لب های زیبایش شکل گرفت

"وقتی برونو گفت جاودانگی ... بدجوری کنجاوم کرد"

به گذشته فکر کردم و سعی کردم هر آنچه در این مورد شنیده و خوانده بودم را به یاد بیاورم

"در مورد تاریخچه خونا شام ها کتاب های خیلی کمی موجود هست و تعدادشون شاید به ده تا هم نرسه . برونو صاحب یکی از این همین کتاب ها بود ولی اون کتاب به گفته خودش منبع مطمئنی به حساب نمی آمد. اون کتاب به دست یک دسمودوس نوشته شده بود و مباحث کتاب بیشتر در مورد جادوی سیاه و طلسم های مختلف و کلا فنونی بود که دسمودوس ها در گذشته به کار می بردند و قسمت کمی هم به تاریخچه اونها پرداخته بود"

رامین پرسید

"دسمودوس ها در گذشته از جادوی سیاه استفاده می کردند ؟"

تایید کردم

"آره . ظاهرا همه دسمودوس ها قدرت کار با جادوی سیاه رو دارن"

رامین با لحن عجیبی گفت

"مثل طلسمی که برونو روی خفاش به کار برده بود تا من رو گاز بگیره"

نمی دانستم رامین در این مورد چه احساسی دارد ولی دلم نمی خواست او را در این حالت ببینم . پس صحبتیم را با گذر از این موضوع ادامه دادم

" برونو دوست نداشت من اون کتاب رو بخونم چون می ترسید مطالب اون کتاب روی من هم مثل پسرش تاثیرات مخرب بگذاره ولی من نمی تونستم کنجاویم رو مهار کنم . هر چند وقتی شروع به خوندن مخفیانه کتاب کردم بدجوری توی ذوقم خورد چون نه تنها خط و نگارش کتاب برام فوق العاده سخت و راز آلود بود بلکه مطالبش هم برایم جذابیتی نداشت .

تنها چیزی که در مورد اون کتاب توجهم رو جلب می کرد داستان ها بود و چیزهایی در مورد جاودانه ها . اون کتاب متعلق به سال های حدود ۵۰۰ بعد از میلاد بود و درون داستان هایی که خوندم حدودا اسم بیست تا جاودانه رو دیدم ولی هیچ چیز در مورد اینکه چطور جاودانه شده بودند نوشته نشده بود "

رامین به سرعت پرسید

" بیست تا ؟ یعنی هنوز هم زنده هستند ؟ "

همانطور که دوباره شروع به قدم زدن می کردیم جواب دادم

" هفت سال پیش من هم همین سوال رو از برونو پرسیدم ولی اون جواب داد که همشون به دست دسمودوس های قدرت طلب پیشین کشته شده اند ... همشون غیر از یکی ... "

تاکید کردم

" البته برونو مطمئن نبود ... خوناشامی رو به اسم امونا می شناخت که فکر می کرد یکی از جاودانه ها هست "

رامین تکرار کرد

" امونا ؟ "

" آره یکی از دلایلی که به اون زن مشکوک شده بود همین اسمش بود . امونا یک اسم عبری و قدیمی به معنای ایمان هست . دلایل دیگه ای هم داشت ... من هرگز امونا رو ندیده بودم ولی برونو می گفت طی هفده سال گذشته چند بار با امونا ملاقات داشته و گذشت این سالها هیچ تاثیری روی چهره اون زن نداشته . طرز صحبت کردنش عجیبش هم دلیل دیگه ای بود که برونو به اون اشاره کرد چون به گفته برونو لهجه ای قدیمی داشت . سال گذشته هم برونو امونا رو دیده بود اون شب وقتی که به ونیز برگشت با خوشحالی گفت " ناتسو امونا رو یادت هست ؟ اون زن لعنتی هنوز هم مثل یک دختر جوان می مونه "

با یادآوری خاطرات گذشته اندوهم بیشتر شد ولی وقتی یادم آمد که آن شب برونو از کجا می آمد ایده ای در سرم شکل گرفت

"رامین؟ ... برونو گفت وقتی ما رو ترک کرد رفته بود به مرز ایتالیا؟"

کمی اخم کرد

"آره گمونم"

"احتمالا به دیدن امونا رفته بوده"

رامین بعد از سکوتی نسبتا طولانی پرسید

"برونو آرزوی جاودانگی داشت؟"

با اطمینان جواب دادم

"نه. اون توی این فاز ها نبود ولی ذهن جستجوگری داشت و همیشه دوست داشت در مورد دوران

طلایی خوناشام ها اطلاعاتی کسب کنه تا بتونه برای خوناشام های جدید از اونها استفاده کنه"

در سکوت به راهنمان ادامه دادیم و وقتی به قسمت آخر قصر رسیدیم بارش آرام برف دوباره شروع

شده بود. بعد از چند دقیقه رامین سکوت را شکست

"انگار به بن بست خوردیم"

از خلسه ای که ندانسته در آن فرو رفته بودم بیرون آمدم و به ادامه مسیرمان نگاه کردم. ساختمان

اصلی قصر بر لبه یک پرتگاه ساخته شده بود عمق پرتگاه زیاد نبود و احتمالا به پنجاه متر هم نمی

رسید ولی سنگ ها و صخره هایی که کف آن را پوشانده بودند آنقدر تیز و مرگ بار بودند که می

توانستند هر خوناشامی را به کام مرگ بفرستند. رامین غرولند کنان گفت

"شاید بشه از اون طرف دره یا حتی از پایین مهمات و مواد منفجره رو وارد قصر کنیم ولی خیلی

باید مواظب باشیم چون اصلا دلم نمی خواد سرم به یکی از اون صخره های پایین برخورد کنه"

از تصور حرفی که رامین زد بدنم به لرزه افتاد طوری که رامین هم متوجه رعشه شدید بدنم شد.

دستش را دورم انداخت و در حالی که مرا به خود می چسباند از لبه پرتگاه دور کرد

"آروم عزیزم هنوز که اتفاقی نیفتاده"

لحظاتی بعد پشت انگشت هایش را روی صورتم حس کردم. همانطور که گونه ام را نوازش می کرد

گفت

" دلم می خواد بیشتر با هم باشیم اگر قراره که ... این آخرش باشه "

آخرش ؟ ...

بغض راه گلویم را مسدود کرد و تنها توانستم خودم را در آغوش خوناشامم رها کنم . رامین آه بلندی کشید

" یه سوال "

به چشم های قهوه ای و گرمش نگاه کردم

" تو رو خدا در مورد جاودانگی نباشه "

ساده ترین و صادقانه ترین لبخندی را که در زندگی ام دیده بودم بر لب آورد و پرسید

" با من ازدواج می کنی ؟ "

وقتی متوجه شدم رامین کنارم نیست کاملاً بیدار و هوشیار شدم . هنوز هوا روشن بود و نور خورشید از کنار پرده به فرش می تابید . از تخت بیرون خزیدم و پس از آنکه لباس هایم را پوشیدم از اتاق خواب سلطنتی مان خارج شدم .

رامین را در حالی پیدا کردم که با اخم مشغول ور رفتن با تلفن همراهش بود

" چرا اینقدر زود بیدار شدی "

دستم را گرفت و مرا کنار خود نشاند

" سمیرا و هریستو با هم به دیدن ساحره رفتند "

در حالی که جا خورده بودم پرسیدم

" یعنی اونقدر واجب بوده که سمیرا هریستوی بیچاره رو زیر نور آفتاب بیرون ببره ؟ "

جواب داد

" فکر نکنم از ساختمان خارج شده باشن "

" سلام ... تو هم بیدار شدی ؟ "

هانیه از اتاقش بیرون آمد و روبرویمان نشست

" نمی دونم یک دفعه چی شد سمیرا خیلی ترسیده بود و گفت باید بره . همین که رفت نمی دونم چرا دلشوره پیدا کردم و مجبور شدم داداشم رو بیدار کنم . ببخشید نمی خواستم مزاحم تو هم بشم "

اطمینان دادم

" کار خوبی کردی . نمی دونی ساحره باهاش چکار داشت ؟ "

" نه ... وقتی گفت شما رو بیدار نکنم کلی التماسش کردم تا راضی شد هریستو رو هم با خودش ببره ... میگم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ؟ "

رامین سر تکان داد

" نه عزیزم نگران نباش . به هر حال سمیرا دستیار ساحره هست و مشکلی براش پیش نمی اد "

نگاه رامین به سمت در رفت

" بفرما پیداشون شد "

چند لحظه بعد در باز شد و سمیرا داخل شد پشت سرش هریستو را دیدم که با چهره ای عبوس مستقیماً به اتاق خودش رفت. سمیرا همین که ما را دید سر جا خشکش زد

" شما بیدار شدید ؟ "

رامین سر پا ایستاد

" معلومه کجایی ؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دادی ؟ حسابی نگرانمون کردی "

سمیرا با آشفتگی گفت

" نگران واسه چی ؟ ساحره اومده بود اینجا من رو ببینه . آخه باهام کار داشت "

رامین پرسید

" چرا واسط پیغام ذهنی نفرستاد ؟ "

" نمی دونم "

نگاهم به پیشانی عرق کرده و دست های لرزانش افتاد و پرسیدم

" مطمئنی که حالت خوبه ؟ "

با عصبانیت جواب داد

" این دیگه چه سوالیه ؟ معلومه که حالم خوب نیست "

از واکنشی که نشان داده بود غافلگیر شدم ولی ترجیح دادم سر به سرش نگذارم . هانیه یک لیوان آب برای سمیرا آورد

" بیا ... قند پیدا نکردم به جاش شکر ریختم "

سمیرا سر تکان داد

" ممنون نمی خوام "

هانیه اصرار کرد

" رنگت مثل گچ سفید شده . ممکنه از این هم بدتر بشیا "

با بی میلی لیوان را گرفت و چند جرعه از آن نوشید

" من خسته هستم می رم کمی استراحت کنم "

قبل از آنکه برود رامین صدایش کرد

" ساحره چی می خواست ؟ "

سمیرا برگشت و خیلی سریع گفت

" می خواد ناتسو رو ببینه . ساحره گفت باید بیرون از قصر به جادوی درونش تلنگری بزنه تا فعال بشه "

رامین شکاکانه پرسید

" چرا بیرون قصر ؟ "

طوطی وار جواب داد

" معلومه چون اگه اینجا باشه دینو حسش می کنه . بهتره که آماده باشی امشب بریم پیشش "

رامین اعتراض کرد

" چرا امشب ؟ تو که می دونی من و کارل امشب می خوایم مهمات وارد قصر کنیم و نمی تونیم

باهاتون بیایم "

سمیرا به تندی گفت

" چی ؟ نباید هم بیاید ساحره تاکید کرد فقط نوه اش رو با خودم ببرم "

رامین هم به همان تندی گفت

" عمرا اگه بگذارم "

" نگران نباش هریستو رو هم با خودمون می بریم "

رامین پافشاری کرد

"بدون من ناتسو هم نمی آد"

سمیرا کنترلش را از دست داد و با فریاد گفت

"با من یکی به دو نکن. تو جون دختر من رو به خطر نمی اندازی فهمیدی؟"

قبل از آنکه رامین هم صدایش را بالا ببرد بازویش را گرفتیم و سعی کردم آرامش کنم

"عزیزم نگران ما نباش مشکلی پیش نمی آد. شما به برنامه خودتون برسید"

سمیرا به اتاقش رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. رامین از این رفتار سمیرا عصبانی بود ولی من بیشتر دلشوره داشتم تا اینکه ناراحت باشم یکی به خاطر رفتار عجیب سمیرا و هریستو و دیگری به خاطر اینکه هیچوقت نتوانسته بودم در مواجهه با مادر بزرگم شجاع بمانم.

کم کم هوا تاریک شد و سر و کله آرش و مهتاب و اندکی پس از آن کارل و لورا پیدا شد. ابتدا آرش هم اصرار داشت با کارل و رامین برود ولی رامین مخالفت کرد و توضیح داد با توجه به اینکه باید از یک پنجره طولی بیرون رفته و برگردند هرچه تعداد بیشتر باشد هنگام عبور احتمال بیشتری برای دیده شدنشان وجود دارد. آرش درخواست کرد

"پس از دور مراقبتون باشم"

رامین کمی فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت

"بد هم نیست اگه ما لو رفتیم حد اقل شما می فهمید

لورا پیشنهاد داد

"بهتر نیست کسانی که میرن مهمات رو بیارن از یک گروه باشن؟ اینطوری اگر هم لو رفتیم گروه

دیگه می تونه به کارش ادامه بده"

رامین گفت

"حق با تو هست ولی چون مجبوریم زنجیر دروازه قدیمی سمت شرق رو پاره کنیم و با سرعت خوناشام ها بدویم من مجبورم برم و کارل هم که تنها کسی هست که رابط ها رو می شناسه و ظاهرا تنها با دیدن کارل رابط ها خودشان را نشان می دهند. راستی کارل بهتره اون ماسک رو با خودت نیاری اینطوری کمتر توی چشم هستیم"

رامین به سمت من برگشت و آرام پرسید

"تو حتما می خوای بری؟"

در حالی که سعی می کردم قیافه ام مطمئن باشد سر تکان دادم
 رامین به سمت لورا برگشت
 " لطفاً تو هم باهاشون برو اینطوری خیالم راحت تر هست "
 لورا مشتاقانه قبول کرد
 " خیلی دوست دارم ساحره سیاه معروف رو از نزدیک ببینم "

رامین همچنان مردد و نگران بود و اگر کمی دیگر می گذشت بقیه نفرات را هم به دنبال ما می فرستاد نمی خواستم در این وضعیت که کاری به این حساسی را پیش رو داشت نگرانی برای من فکرم را مشغول کند پس اطمینان دادم

" نگران نباش عزیزم . قول می دم مشکلی پیش نیاد "

اطمینان دادمی که خودم هم از آن اطمینان نداشتم .
 همینکه کارل و رامین از در بیرون رفتند در اتاق سمیرا باز شد و سمیرا در حالی که چهره اش از قبل هم آشفته تر شده بود بیرون آمد
 " ناتسو ... "

کمی به من خیره شد و بعد از کمی مکث گفت
 " امم ... وقتشه ... باید بریم "
 سمیرا با اوقات تلخی قبول کرد که لورا هم با ما همراه شود . همینکه بیرون رفتیم هریستو هم از اتاقش بیرون آمد

" رامین تماس گرفت و خواست باهاتون بیام "
 سمیرا نالید
 " قراره لشکر کشی کنیم ؟ "
 هریستو به شکل عجیبی من و لورا را زیر نظر گرفت و گفت
 " اینطوری نیازی نیست از راننده غریبه استفاده کنید در ضمن ... هر اتفاقی بیفته ... سمیرا تو مطمئنی؟ منظورم اینه که ... "

سمیرا مجال نداد هریستو حرفش را تمام کند و راه افتاد
 " شما رو به خدا فقط عجله کنید باید سر وقت برسیم "

به روی سمیرا نیاوردم که چطور هریستو نام واقعی اش را می دانست چون هنوز ما با نام های جعلی مان شناخته می شدیم ولی این را هم می دانستم که علاقه ای دو طرفه میان آنهاست و سمیرا حق دارد به مردی که دوستش دارد نام اصلی اش را بگوید .

برای خروج از قصر نگهبانان کارت هایمان را چک کرده و پرسیدند که آیا باز می گردیم یا خیر و وقتی پاسخ مثبت شنیدند کارت هایمان را برگرداندند.

هریستو از پارکینگ قصر یک اتومبیل معمولی و بدون تجمّل تحویل گرفت.

در راه سمیرا روی صندلی جلو و کنار هریستو نشسته بود و پیشانی اش را به شیشه پنجره تکیه داده بود و تا زمانی که چند کیلومتر از شهر خارج شدیم در همان حالت ماند . هریستو بالاخره ماشین را نگه داشت و گفت

" باید همین جا باشه "

سمیرا به راه فرعی نگاهی انداخت

" خودشه "

همینکه در جاده خاکی پیچیدیم سمیرا از هریستو خواست اتومبیل را نگه دارد . سمیرا سریع پیاده شد و در تاریکی شب میان درخت ها دوید . صدایش کردم

" سمیرا ؟ ... چی شد ؟ "

از میان درخت ها جواب داد

" چیزی نیست فقط ... "

حرفش با صدای عق زدن قطع شد داشت بالا می آورد . من هم پیاده شدم و بعد از چند لحظه او را میان درختها پیدا کردم . همانطور که پشتش به من بود پرسیدم

" حالت خوبه ؟ "

به سمتم برگشت قیافه اش طوری بود که انگار هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند

" آره ... خوبم ... شاید مسموم شدم "

در حالی که دست هایش به شدت می لرزید دستمالی از کیفش بیرون کشید و اندکی دهانش را پاک کرد

" متأسفم ... "

احساس کردم می خواهد چیزی بگوید ولی پشیمان شد و با قیافه یک عزادار راه افتاد تا به سمت ماشین برگردد. زنجیر گردنبندهم را گرفتم و هرم زمرد را بیرون کشیدم به هیچ وجه از دیدن هرم که به سرخی خون در آمده بود تعجب نکردم. مسلما خطری ما را تهدید می کرد. سمیرا را آرام صدا زدم و سعی کردم لحنم آرام باشد

"سمیرا؟ چیزی نیست که بخوای به من بگی؟"

به تندی گفت

"نه... مثلاً چی؟"

صدای بوق اتومبیل بلند شد و سمیرا برگشت تا برود ولی بازویش را گرفتم
"سمیرا؟... خواهش می کنم"

خودش را روی زمین رها کرد و یکباره با چنان صدای بلندی زیر گریه زد که از ترس نزدیک بود روح از بدنم جدا شود. هریستو و لورا هم وحشتزده خودشان را به ما رساندند. سمیرا از بین هق هق هایش گفت

"دخترم رو با خودش آورده... گفت اگه به حرفش گوش ندم بهش رحم نمی کنه... اون لعنتی وقتی فهمید حاضر نیستم تو و هانیه رو به تله بکشونم تهدید کرد مینای من رو می کشه. نمی خواستم هانیه رو بیارم ولی تو رو مجبور بودم. متاسفم ناتسو... می دونم که نباید این کار رو می کردم ولی دخترم... اگه تا نیم ساعت دیگه اونجا نباشم... اون فقط یه بچه هست...."

گریه سمیرا شدیدتر شد و هریستو سعی در آرام کردنش داشت. با وجودی که سمیرا فارسی صحبت کرده بود ظاهراً هریستو از قبل همه چیز را می دانست و مثل لورا حیران نبود پس قضیه را تنها برای لورا شرح دادم.

لورا به سرعت پیشنهاد کرد که برگردیم و بقیه را خبر کنیم ولی ما برای این کار زمان نداشتیم.
سمیرا فین فین کنان گفت

"متاسفم ناتسو نباید این کار رو می کردم ولی دست و پامو گم کرده بودم و فکر می کردم"

از دستش دلخور بودم دلم می خواست بگویم که باید از اول به ما خبر می دادی و به ما اعتماد می کردی تا بتوانیم راه حلی برایش پیدا کنیم ولی حال و روزش بدتر از آن بود که بخواهم باید و نباید

ها را برایش توضیح بدهم. سمیرا خودش را از آغوش هریستو بیرون کشید و سر و وضعش را مرتب کرد

" شما برگردید ... من می رم و التماس می کنم که به دخترم کاری نداشته باشه بالاخره اون هم انسانی و مطمئنم دلش نمی خواد که یک دختر بچه رو بکشه . اون هم مینا رو دوست داره ... خودش می گفت که مینا آینده روشنی داره "

به تلخی گفتم

" اون می تونه یک دختر بچه رو بکشه و به التماس های مادر دختره هم اهمیت نده ... حتی اگه اون مادر - دختر خودش و اون بچه نوه اش باشه ... باید دختری رو از چنگش در بیاریم . باید من رو تحویل بدی "

سمیرا برگشت و با تعجب به من نگاه کرد لورا هم حرف مرا تایید کرد

" فکر خوبیه ... بریم ببینیم ساحره سیاه اونقدر که لافش رو می زنن قدرتمند هست یا نه ؟ "

سمیرا با نا باوری گفت

" شما می خواید با اون درگیر بشید ؟ "

شانه بالا انداختم

" مادرم همیشه میگفت غرور انسان های قدرتمند رو از پا در می آره ... مطمئنم به ذهنش هم خطور نمی کنه که ما بخوایم باهاش درگیر بشیم ... وقتشه بریم حسابی غافلگیرش کنیم . ولی قبل از اون اول باید من رو اسیر کنید "

اتومبیل روبروی ساختمانی بزرگ و متروک نگه داشت و غیر از ما تنها یک خودروی دیگر آنجا حضور داشت ولی این واقعیت که تعداد ساکنین خانه برای یک ماشین کافی است در آن لحظه باعث قوت قلبم نشد ...

حال که قدرت تاریک تنها خویشاوند زنده ام را از این فاصله حس می کردم دیگر آن شجاعت چند دقیقه پیش را نداشتم . حتی هرم زمرد هم حضور جادو را حس کرده بود و لحظه به لحظه بر روی سینه ام گرم تر می شد.

وقتی از اتومبیل پیاده شدیم هریستو پشت سرم ایستاد و برای آخرین بار دست هایم را که به ظاهر از پشت طناب پیچ شده بود را چک کرد و مطمئن شد که دسته نیزه ام در دید نباشد.

در همان حال در ساختمان باز شد و هیکل مردی در چهارچوب در نمایان شد
 "بیاید داخل خانوم منتظر شماست"

خوشحال بودم که دست هایم در حالتی بودند که کسی نمی توانست متوجه لرزش آنها شود. داخل ساختمان هم مثل بیرونش مخروبه بود و همانطور که دقت می کردیم در تاریکی پاهایمان را کجا می گذاریم پشت سر مردی که به استقبالمان آمده بود از پله های چوبی و پوشیده بالا رفتیم.

همانطور که هماهنگ کرده بودیم هریستو مرا همچون یک اسیر از پشت گرفته و وادار به حرکت می کرد. هر چند که یادم نمی آمد به آن دیوانه گفته باشم در موهایم چنگ بیندازد و با خشونت مرا جلوی پای ساحره پرت کند. این حالت اصلا شبیه به ورودی پر افتخار که در فیلم های حماسی می دیدم نبود.

نور ساختمان تنها به وسیله چند فانوس و آتشی که در شومینه روشن بود تامین می شد که همین امر باعث شده بود چهره ساحره با آن خالکوبی هایی که بر نیمی از صورتش خیمه انداخته بودند ترسناک تر هم بشود.

مادر بزرگم همانند ملکه ای ژاپنی که از دل یک فیلم سیاه و سفید قدیمی و ترسناک بیرون آمده باشد روبرویم ایستاده بود. یک کیمونوی سفید با کادرهای حاشیه ای منقش به ساقه و گل های مشکی رنگ به تن داشت و ردایی بلند روی آن کشیده بود. موهای بلند و سیاهش کاملاً باز و شانه شده بودند طوری که انگار صورتش را در آن قاب گرفته باشند. نیمی از صورتش به سفیدی جسد و نیمه دیگر کاملاً با خالکوبی شاخه و تیغ های پیچکی جهنمی که انگار از گلایش رشد کرده و تا فرق سرش می رفت را پر کرده بود. در چشم های بادامی اش هیچ اثری از سفیدی نبود و مثل لب های باریکش یک دست سیاه بودند. ابرو نداشت و جز دو سوراخ مورب و یک برآمدگی کوچک نیز چیز دیگری به عنوان بینی نمی شد در صورتش پیدا کرد.

خدا می داند که چقدر روز و شب او را شاکرم که چهره ام به مادر بزرگ دوست داشتنی ام نرفته است.

غیر از ساحره و مردی که ما را راهنمایی کرده بود تنها یک مرد میانسال و یک دختر بچه وحشتزده حضور داشتند. یعنی غیر از ساحره تنها دو انسان دیگر حضور داشتند که احتمالاً وظایفشان چیزی

بیشتر از رانندگی و نگهداری از بچه نبود. از طرفی این فوق العاده به نظر می رسید چون تنها یک حریف واقعی داشتیم و از طرف دیگر آن حریف ساحره سیاه بود. یکی از اعضای اتحاد هفتگانه ضحاک ... کسی که اصلاً اهمیت نداده بود ما بخواهیم تنها و یا با کمک یک لشکر سراغش برویم. عاقلانه ترین راه آن بود که به نقشه نصفه و نیمه مان بچسبیم و امیدوار باشیم همین غرور بیش از حدش او را آسیب پذیر کند.

" مینا ... "

سمیرا اولین کسی بود که با صدا کردن دخترش سکوت را شکست و دخترک بیچاره که معلوم بود تا سر حد مرگ ترسیده است را در آغوش گرفت. در حالی که سعی می کردم لحنم محکم باشد پرسیدم

" اینجا چه خبره؟ چرا آدم هات رو فرستادی سراغ من؟ حالا که اینقدر به دینو نزدیک شدیم چرا می خوای همه چیز رو خراب کنی؟ "

جادوگر بدون توجه به من چشم های سیاهش را متوجه هریستو کرد که همین باعث شد مرد بی چاره از ترس به خود بلرزد و سرش را پایین بی اندازد.

بعد از آن ساحره به بررسی لورا پرداخت و کاشف روح تنها با بالا آوردن یکی از ابروهایش جواب داد که همین عکس العمل احترام من نسبت به آن زن کولی را دو چندان شود.

" سمیرا "

صدای ساحره چنان حزن انگیز و روح وار بود که هرگز به شنیدنش عادت نمی کردم. سمیرا ایستاد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد جواب داد

" بله خانوم "

" حافظه من ضعیف شده یا گوش های تو عیب پیدا کرده اند؟ "

" خانوم ... "

" گفته بودم که ناتسوکو و هانیه نیمه گرگ رو برام بیاری ولی تو به جای دخترک ... یک خوناشام و یک معجون ساز جنگلی رو با خودت آوردی ؟ "

لورا با شنیدن لقبی که ساحره به او داده بود اندکی اخم کرد ولی سکوتش را عاقلانه حفظ کرد. سمیرا در حالی که همراه با دخترش به سمت ما می آمدند توضیح داد

" خانوم امکان نداشت که بدون در افتادن با رامین هم هانیه و هم ناتسو رو واستون بیارم "

سمیرا در حالی که مینای کوچک را با دست کم کم هدایت می کرد با دست دیگرش به لورا اشاره کرد

" لورا یک کاشف روح هست و به من کمک کرد تا نگهبان های قصر رو گیج کنم و به رامین کلک بزنم هریستو رو هم برای زنده دستگیر کردن ناتسو و آوردنش به اینجا استخدام کردم چون مطمئن بودم ... "

با فحاشی و عصبانیتی نمایشی سعی کردم به سمت سمیرا هجوم ببرم ولی هریستو امانم نداد و مرا سر جایم برگرداند .

ساحره برای مدت زمانی نسبتا طولانی به دستیارش خیره ماند طوری که عرق از سر و صورت سمیرا سرازیر شده بود

" به زودی در موردت تصمیم خواهیم گرفت "

رویش را برگرداند و اینبار خطاب به من گفت

" بزرگترین اشتباه من اعتماد کردن به شما بود . دینو همه چیز رو می دونه و خبر داره که من می

خواستم با استفاده از شما اون رو پایین بکشم "

وانمود کردم که متعجب شده ام

" چطور ؟ اون از کجا فهمیده ؟ "

" این رو باید از شما پرسید "

خیلی آهسته به طرفم آمد و وقتی موهایش اندکی از صورتش فاصله گرفت متوجه شدم که دیگر گوشواره هایش را به گوش ندارد

" به هر حال دیگه اهمیتی نداره . جوان ایتالیایی می تونه هر زمان که بخواد قدرتی که من صاحبش

شدم رو ازم صلب کنه ولی یک فرصت دیگه هم به من داد و ازم خواست که در ازای نگه داشتن

قدرتم شما رو از پسره جدا کنم "

مثل اینکه تلنگری به سرم خورده باشد ناگهان نگران رامین و هانیه شدم

"واسه چی می خواست که من رو جدا کنی ؟"

"تو فقط برای این اینجا هستی که در زمان دستگیری رامین توی دست و پا نباشی اینطوری وقتی که رامین رو دستگیر می کنن تو توی دست و پا نخواهی بود و خودت رو به کشتن نمیدی چون شخصا می خواد که تو رو جلوی رامین قصابی و زجر کش کنه"

آب دهانم را قورت دادم

"ولی ما به دینو قول همکاری دادیم"

"چه قولی ؟ اون داشت شما رو بازی می داد تا سر فرصت یکی یکی شما رو گیر بیاره و به قتل برسونه"

"ولی چرا ؟"

"نمی دونم و برام هم مهم نیست تنها چیزی که برای من اهمیت داره قدرت و جادومه و با تحویل دادن تو اون رو برای خودم حفظ می کنم"

سمیرا در حالی که دخترش را تا ورودی نزدیک کرده بود گفت

"خانوم شما مطمئن هستید که می خواید اون رو تحویل بدید ؟ آخه ... مگه اون نوه شما نیست ؟"

ناگهان دست ساحره را روی صورتم حس کردم انگشت هایش گونه ام را تا زیر چانه لمس کردند و با فشاری آرام سرم را بالا برد و برای یک لحظه ... فقط برای یک لحظه احساس کردم کورسویی از برق نگاه مادرم را در عمق آن چشم های سیاه دیده ام

"در واقع تو خیلی به دخترم شبیه هستی"

و آن دم به سرعت سپری شد و دستش را پس کشید

"ولی دخترم نیستی ... دخترم به خاطر حماقت خودش کشته شد . تا الان دیگه پسره رو دستگیر کرده اند و وقتش هست که تو رو تحویل بدم"

وحشت سر تا پایم را فرا گرفت

"رامین دستگیر شده ؟"

سمیرا سعی کرد خودش ابتکار عمل را در دست بگیرد

"هریستو دخترم رو ببر توی ماشین . لورا ... تو هم مواظب ناتسوکو باش تا وقتی به اونجا می رسیم واسمون دردرس درست نکنه"

نه هریستو و نه لورا هیچکدام از جایشان تکان نخوردند. هریستو پشت سر من ایستاده بود و نمی توانستم صورتش را ببینم ولی لورا را می دیدم که مثل یک مجسمه بی روح سرش را پایین انداخته و در چشمان خیره اش هیچ نشانی از هوشیاری نبود. ساحره لبخند ترسناکی به سمیرا زد و گفت

" اوه نه عزیزم تو زحمت خودت رو کشیدی . اول اینکه قرار نبود خودت دختره رو دستگیر کنی تو فقط باید اونها رو از هم جدا می کردی و اجازه می دادی که من دستگیرشون کنم . البته عمل تو قابل تقدیر هست و خیی خوبه که بدون آسیب رسوندن به اون تونستی دستگیرش کنی ولی چطور ؟ "

سمیرا با دستپاچگی به هریستو اشاره کرد ولی قبل از آنکه چیزی بگوید ساحره پیشدستی کرد

" بله می دونم به کمک این دو نفر ... کسانی که من اصلا نمی شناسمشون "

در همان حال من مشغول باز کردن طنابم بودم خوشبختانه بدن هریستو دید مردی را که پشت سرم ایستاده بود را مسدود می کرد پس با خیالی آسوده نیزه ام را بی سر و صدا بیرون آوردم و در حالتی که می توانستم با یک فشار تیغه هایش را آزاد کنم پشت سرم نگه داشتم . از گوشه چشم مینا را می دیدم که آهسته و لرزان از پلکان پایین می رود . ساحره داشت می گفت

" دینو از من خواست برای جبران نیتی که داشتم نوه ام را دستگیر کنم ولی تو این شانس رو از من گرفتی آیا خیال می کردی من توانایی اینکه خودم اون رو دستگیر کنم نداشتم ؟ "

سمیرا وحشتزده سر تکان داد

" نه خانوم هرگز . من ... من فقط از اعتمادی که اون ها به من داشتند استفاده کردم و ... "

اجازه نداد حرفش را کامل کند

" پس قبول داری که من نیازی به این دو نفر نداشتم ؟ "

سمیرا به سرعت گفت

" البته خانوم "

لبخند جادوگر ترسناک تر شد

" خوبه چون وقتی این دو نفر رو همراه با خودت آوردی افکار بدی در مورد نیت تو به ذهنم خطور کرد ... در هر حال دیگه به این دو نفر نیازی نداریم و با مرگشون افکار بد هم به کلی از سر من خارج میشن "

سمیرا وحشتزده من و من کرد
 " ولی ... آخه ... "

جادوگر رو به مردی که پشت سر ما ایستاده بود دستور داد
 " هر دوشون رو بکش مایک "

مایک حرکت کرد . به زودی نیزه را پشت سر من می دید پس آماده خیز برداشتن به طرف ساحره
 سیاه شدم ولی قبل از آن اتفاق دیگری افتاد

" نه "

این سمیرا بود که با جیغی وحشتناک زود تر از من حمله کرد و لحظه ای بعد طناب های فلزی اش بدن مایک را به سیخ کشید . سمیرا اشتباه بدی کرده بود . ما باید با غافلگیر کردن ساحره او را از پا در می آوردیم ولی سمیرا وقتی هریستو را در خطر دید به ندای قلبش عمل کرد و به جای دشمن اصلی یک پادو را هدف گرفت. حالا دیگر غلبه بر دشمن کار آسانی نبود هر چند این کار حد اقل یک فایده هم داشت چون برای لحظه ای حواس ساحره را پرت کرد و تور جادویی از روی لورا و هریستو برداشته شد .

منتظر آنها نماندم و با سریع ترین حرکتی که در توانم بود تیغه های نیزه ام را آزاد کردم و خیز برداشتم ولی همینکه می خواستم به ساحره سیاه ضربه بزنم دستش را تکان داد و مثل اینکه با یک اتوبوس تصادف کرده باشم چیزی نامرئی به من برخورد کرد و به شدت مرا به دیوار کوبید .

ضربه سختی بود و باعث شد تقریباً بی هوش بشوم حرکت خون را روی صورتم حس می کردم چشم هایم سیاهی می رفت احساس می کردم زمین زیر پاهایم سست می شود . صدای شلیک گلوله و جیغ ساحره مرا به خود آورد هریستو را دیدم که سر خودش را با هر دو دست گرفته و روی زانوهایش افتاده است شانه ساحره به خاطر اثابت گلوله خونالود بود ولی خللی در حرکتش ایجاد نمی کرد جادوگر دستش را روبرویش مشت کرد و چند لحظه بعد هریستو دهان باز کرد تا فریاد بکشد ولی مجال آن را نیافت و یک باره سرش با صدای قرچ قرچ ترسناکی مچاله شد و خون و استخوان خورد شده از دهانش بیرون ریخت .

سمیرا جیغ کشید و همزمان نیرویی ناب که از خشم و دردش تغذیه می شد به سمت ساحره شلیک شد و او را دیوار پشت سرش کوبید نیرویش می توانست جادوگر پیر را از پا در بیاورد ولی مادر بزرگم با تجربه بود و در آخرین لحظه شدت برخورد را کم کرد . از طرفی دیگر لورا هم بیکار

نایستاده بود و در حالی که چیزی شبیه به شاخ گاو را نگه داشته بود دستش را در هوا تکان داد و انسان دیگری که به ساحره خدمت می کرد با اسلحه ای که در دست داشت به سر خود شلیک کرد .

" خائن "

ساحره با عصبانیت سنگی را از روی زمین برداشت و به سمت سمیرا پرت کرد طبیعتاً یک سنگ ریزه نمی توانست به سمیرا آسیب برساند ولی در عوض وقتی به سمیرا برخورد کرد از یک طرف بدنش وارد شد و از سمت دیگر همراه با فواره ای از خون خارج شد . سمیرا جیغ دردناکی کشید و از پله های پشت سرش سقوط کرد .

به سختی سر پا ایستادم تلو تلو خوران به سمت ساحره دویدم تا قبل از آنکه خودش را جمع کند نیزه ام را در سینه اش فرو کنم ولی ساحره مرا دید و قبل از آنکه از روی زمین بلند شود سنگ دیگری را به سمت من پرتاب کرد خودم را روی زمین انداختم تا از برخورد سنگ جلوگیری کنم . در همان حال لورا شاخ را به سمت ساحره گرفت و با صدای بلند فریاد کشید

" ای آتش بدنش را در بر بگیر "

آتش درون شومینه شعله کشید ولی ساحره تنها با تکان دادن دستش آن را آرام کرد . لورا متعجب روی زمین افتاد ظاهراً وردی که به کار گرفته بود تمام توانش را مصرف کرده بود . ساحره پوزخند زد " همش همین بود ؟ "

از جایم بلند شدم تا به کمک لورا بروم ولی تنها با نگاه مادر بزرگم در جا خشک شدم . از کمر به پایین فلج شده و قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم . ساحره قدم زنان به سمت لورا رفت

" پس تو آتش رو دوست داری ؟ "

تمام قدرتم را به کار گرفتم تا بتوانم تور جادویی را کنار بزنم ولی وقتی متوجه شدم تقلایم بیهوده است به التماس افتادم

" به اون کاری نداشته باش . اون هیچ ارتباطی با ما نداره "

ساحره سر تکان داد

" ولی آتش رو دوست داره اینطور نیست ... لورا ؟ "

لورا تلاش کرد سرپا بایستد ولی به نظر نمی رسید رمق این کار را داشته باشد بالاخره دست از تقلا کشید و با نفرت رو به ساحره گفت

" چندین بار پشت سر هم از جادوهای قدرتمند استفاده کردی و با این وجود هنوز سر پا هستی "

ساحره خندید

"تو هنوز یک هزارم قدرت من رو هم ندیدی معجون ساز ... حتی دستیار خائن من هم میتونه بدون اینکه از جسمش کار بکشه از عناصر قدرت کافی برای جادو رو قرض بگیره"

لورا سرش را به نشان مخالفت تکان داد

"جادوی تو از عناصر نیستند"

ساحره تایید کرد

"البته که نه"

"تو یک شیطانی"

"من ساحره سیاه هستم"

بدن لورا تکانی خورد یک لحظه امیدوار شدم که وانمود می کرده که نا توان شده است ولی به سرعت امیدم به وحشت تبدیل شد چون لورا آرام آرام داشت به سمت شومینه کشیده می شد .

لورا دست و پا می زد و من التماس می کردم و اشک می ریختم حتی چند بار ساحره را مادر بزرگ صدا زدم تا شاید اگر انسانیتی در وجودش مانده باشد به آن تلنگر بزنم ولی بی فایده بود لورا وقتی مرگ را به خود نزدیک دید دست از تلاش برداشت و رو به من در خواست کرد

"مواظب هانیه باش"

آتش بدن لورا را در بر گرفت و زبانه کشید همراه با او جیغ می کشیدم گریه می کردم و سرم را با شدت به هر طرف تکان می دادم ولی حتی قدرت آن را نداشتم که روی برگردانم . بالاخره لورا دست از تقلا برداشت و آرام گرفت . اشک و خون دیدم را تار کرده بود ولی می دیدم که ساحره در حال حرکت به سمت پلکان هست . صدای گریه مینا را می توانستم بشنوم . نفس گرفتم و در حالی که صدایم به خاطر جیغ کشیدن دو رگه شده بود درخواست کردم

"صبرکن"

"فعلا کار دارم"

"بهم بگو چرا ؟"

ایستاد

"چرا چی ؟"

" چرا جلوی یک بچه سر خم می کنی و ازش پیروی می کنی ؟ چرا حالا که اینقدر نزدیک شده بودیم نگذاشتی کارش رو تموم کنیم ؟ "

با کلافگی گفت

" چون قدرتش رو نداشتید "

" ولی اگه تو هم کمک می کردی می تونستیم از پشش بر بیایم "

" بله می تونستیم . ولی زمانیکه من این نقشه رو کشیدم فکر می کردم کلید قدرت من توی دست های خودمه . منظورم مهره های شانه اون پادشاه باستانی هست غافل از اینکه دینو تاردلی قدرت من رو کنترل می کنه . اون هر روز قدرتمند تر میشه و حالا هم با استفاده از دوست پسر تو می خواد به جاودانگی برسه . در افتادن با اون چیزی جز خودکشی نیست "

گوش به زنگ شدم

" با استفاده از رامین می خواد جاودانه بشه ؟ "

" یکی از راه های جاودانه شدن برای خوناشام ها اینه که خون بزرگترین دشمنشون رو در حالی که از نفرت لبریز هستند بنوشن . دینو تصمیم گرفته با شکنجه و قتل نزدیکان رامین اون رو از نفرت و کینه پر کنه و در حالی که خونس رو می مکه اون رو به قتل برسونه . اینطوری به جاودانگی می رسه . احتمالاً قبل از اینکه خورشید طلوع کنه تو رو هم برای رسیدن به هدفش جلوی اون قصابی می کنه "

خواست از پله ها پایین برود که به تندی گفتم

" وقتی جلوی مادرم گفتم از تو متنفرم کتکم زد "

ساحره برگشت و به من نگاه کرد . توجهش جلب شده بود . ادامه دادم

" فکر می کنی اگر زنده بود و این وضع رو می دید باز هم از مادرش طرفداری می کرد ؟ "

نگاهش روی سینه ام ثابت شد می دانستم که به هرم زمرد خیره شده است قدرت هرم را که فعال می شد حس می کردم . طعمی شبیه به شکلات های داغی که پدرم درست می کرد داشت ... حسی شبیه به نوازش های مادرم و بویی شبیه به شامپویی که مادرم به موهایش می زد . ساحره مثل آنکه مسخ شده باشد همچنان خیره به ستم می آمد

" هرگز ندیده بودم که به این رنگ در بیاد داره می درخشه "

قدرتی شیرین و گرم از هرم ساطع می شد که مثل خون در بدنم جریان میافت و قلبم را پر می کرد .
ساحره سیاه جلویم ایستاد صورتش تعقیر کرده بود و حتی چشم هایش دیگر آنچنان تیره نبودند .
در همان حال زمزمه کرد

" دختر بد ... دختر کوچولوی من ... "

وقتی تیغه نیزه ام را در قلبش فرو کردم قطره ای اشک از یکی از چشم هایش جاری شد چشم هایی که حال به شکل انسانی در آمده بودند .

" متاسفم "

بدن مادر بزرگم را آرام روی زمین خواباندم و از پله ها پایین دویدم سمیرا روی زمین افتاده بود و دخترش کنارش نشسته و گریه می کرد . وقتی صدای طپش قلبش را از دور شنیدم اندکی خیالم راحت شد . ولی همین که خواستم زخمش را معاینه کنم پشت دستم طوری که انگار یک عقرب نیش زده باشد به شدت سوخت به سرعت دستم را عقب کشیدم ولی چیزی روی آن وجود نداشت . دختر سمیرا در حالی که دست هایش را به شکل تهدید آمیزی جلوی من نگه داشته بود با صدایی وحشت زده نالید

" به مامانم کاری نداشته باش "

فراموش کرده بودم که دختر سمیرا هم دارای موهبت است پس قبل از آنکه به دست یک بچه شش هفت ساله کشته بشوم سعی کردم با لحنی مهربان او را آرام کنم

" پس مینا خانوم خوشکل تو هستی . من دوست مامانت هستم عزیزم . می خوام حالش رو خوب کنم "

مینا در حالی که اشک از چشم هایش می ریخت گفت

" نخیر تو می خواستی مامانم رو بزنی "

صدای ناله سمیرا بلند شد

" مینا جان مامان اون الکی بود . متاسفانه راست میگه . دوسته "

به سمیرا که چشم باز کرده بود لبخند زدم

" متاسفانه ؟ "

اشاره کرد

" با این قیافت بچه ام رو نترسون . هیكلت زیر خونه . ساحره چی شد ؟ "

اطمینان دادم

" مرده "

نگاهی به زخمش انداختم

" سنگ استخان شانه ات رو خورد کرده ولی اگه جلوی خون ریزی رو بگیرم متاسفانه زنده میمونی "

" متاسفانه ؟ "

کمکش کردم تا بلند شود

" این به اون در "

لبخند به سرعت از روی صورتش پاک شد

" باید با جسدشون چکار کنیم ؟ "

او را به سمت اتومبیل هدایت کردم

" الان باید به فکر زنده ها باشیم و خودمون رو به قصر برسونیم "

فصل بیست و سوم

هانیه

چند دقیقه ای طول کشید تا از شک الهام وحشتناکی که سر و قتم آمده بود خلاص شوم. هیچوقت اینطور چیزی را تجربه نکرده بودم. وقتی چشم های وحشتزده مهتاب خانوم را دیدم کم کم به یاد آوردم که کجا هستم. در همان حال که روی زمین افتاده بودم و به شدت می لرزیدم خودم را بغل کردم و بی اختیار زیر گریه زدم. بیچاره مهتاب خانوم از ترس دست و پایش را گم کرده بود و مرتب سوال هایی می پرسید که حتی معنی شان را نمی فهمیدم.

وقتی افکارم را سامان دادم و نسبت به چیزی که دیده بودم نتیجه گیری کردم هراسان از جا پریدم و به مهتاب خانوم خبر دادم

"توی دردرس افتادن باید بریم کمکشون"

"باشه باشه آروم باش"

ظاهرا فکر می کرد که همچنان هزیان می گویم. در حالی که تلاش می کردم لحن و صدایم متقاعد کننده باشد گفتم

"باید بریم کمکشون کنیم. داداشم به کمک احتیاج داره"

مهتاب خانوم می خواست دوباره مخالفت کند ولی قبل از آن حالتی از ادراک در صورتش پدیدار شد

"خدای من ... هانیه از همون اتفاق ها برات افتاد؟"

"آره. بریم؟"

سر پا ایستاد

"باید تو رو به یه جای امن ببرم و مواظبت باشم. شاید اتاق ما جای مناسبی باشه"

اصرار کردم

"فایده ای نداره همیشه ازش فرار کرد چیز خاصی نبود فقط یک زخم کوچیک بود که مثل همیشه خیلی زود خوب میشه . مطمئنم که داداشم توی دردرس افتاده آقا آرش هم اونجاست "

بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد
 " باید جلوشو بگیریم . تو دست من امانت هستی "
 دیگر نمی توانستم خودم را نگه دارم پس به سمت در دویدم
 " باید کمکشون کنم "

مہتاب خانوم در راهرو پشت سرم می آمد و در حالی که سعی می کرد صدایش آرام و کنترل شده باشد درخواست می کرد سر جایم بایستم . وارد آسانسور شدم و در را برایش نگه داشتم . همینکه وارد آسانسور شد گفت

" باشه . باهات میام ولی هرکاری من گفتم رو باید انجام بدی اول از همه این ماسک رو به صورتت بزن اگر قراره کسی به تو آسیب برسونه بهتره که قیافه ات رو شناسه "

ترجیح دادم جر و بحث نکنم و سریع ماسک کارل را روی صورتم کشیدم . وقتی به طبقه همکف رسیدیم چند نگهبان منتظر آسانسور بودند یکی از آنها داشت می گفت
 " شماره سوییچتون دویست و هفت هست "

دلم فرو ریخت دویست و هفت شماره ما بود . نگهبان ها با اخم به ماسک هایمان نگاه کردند ولی خیلی زود نگاهشان را پایین انداخته از سر راهنما کنار رفتند این یکی از مزایای حضور در ساختمان ویژه بود . بدون آنکه عجله مان را نشان بدهیم از بین نگهبان ها گذشتیم و از ساختمان خارج شدیم . نفس حبس شده ام را بیرون دادم

" خدا رو شکر نزدیک بود "

" نزدیک چی ؟ "

توضیح دادم

" نگهبان ها دنبال ما بودند "

مہتاب هراسان پشت سرش را نگاه کرد

" هانیه اگر اتفاقی برات بیفته هیچوقت نمی تونم خودم رو ببخشم پس دختر خوبی باش و اونجا چه خبره ؟ "

با سر به ساختمان مرکزی قصر اشاره کرد که پر از رفت و آمد بود و خیلی ها هم آنجا ایستاده بودند و با کنجکاوی داخل قصر سرک می کشیدند هیچ نگهبانی جلوی در ورودی نبود و خوناşam هایی که کنجکاوی بیشتری داشتند وارد قصر می شدند .

" مهتاب خانوم ؟ "

" باشه ولی تا نگفتم هیچ کاری نکن "

هر چه که به قصر نزدیک تر می شدیم ترس بیشتری وجودم را فرا می گرفت و حتی زانوهایم به لرزش در آمده بودند. مرتب به خودم نهیب می زدم که با این وضعیت نمی توانم به برادرم کمک کنم و باید خودم را کنترل کنم . همراه با مهتاب خانوم از بین خوناšام های بیرون قصر راه باز کرده بدون آنکه کسی جلویمان را بگیرد وارد قصر شدیم . تالار قصر شلوغ تر از بیرون بود و نگهبان ها ... خوناšام ها و گرگینه ها پشت سر هم ایستاده و به چیزی که در دید ما نبود زل زده بودند.

وقتی جلوتر رفتیم مهتاب خانوم با دیدن همسرش ناله ای کرد و برای اینکه بتواند خود را سر پا نگاه دارد دستش را روی شانه من گذاشت . رامین کارل و آرش را به زنجیر کشیده و جلوی تالار روی زانو نشانده بودند . روبرویشان مردی عجیب و غریب با یک بارانی که به تنش زار می زد ایستاده بود و پشت سرشان صفی از نگهبان های مسلح به سلاح گرم آماده و گوش به زنگ مراقب آنها بودند . مردی که بارانی گشاد پوشیده بود جلو آمد و با پای راستش کمی شمشیرهای برادرم را که جلویش روی زمین گذاشته بودند جا به جا کرد

" این ها رو یادمه ... برای مبارزه زیادی تجملاتی هستند "

رامین از بین دندان هایش گفت

" منظورت از این کارها چی هست ؟ چرا بیخودی آدم هات رو سراغ ما فرستادی ؟ "

مرد ابروهایش را بالا برد

" بیخودی ؟ یعنی تو خودت رو بی گناه می دونی ؟ "

برادرم عقب نکشید

" معلومه . ما فقط داشتیم از ساختمان محل اقامتمان بیرون می آمدیم که نگهبان ها اسلحه به دست ما رو محاصره کردند ... با این وضعیت آیا هیچ کدام از کسانی که اینجا هستند امنیت دارند ؟ همه ما برای یک هدف اینجا جمع شدیم و در فرصت مقرر هم از قصر بیرون رفتیم دلیلش هم اعتمادی بود که به تو داشتیم و حالا باید تاوانش رو با مرگ پس بدیم ؟ دفعه بعد نوبت چه کسانی هست ؟ "

سالن کاملاً ساکت شده بود و چهره همه کسانی که آنجا حضور داشتند مردد و اخمو شده بود . برادرم سعی داشت مرد را به چالش بکشد . همراه با مهتاب خانوم کم کم و در حالی که سعی می کردیم توجه نگهبان ها را به خودمان جلب نکنیم نزدیک تر رفتیم .

مرد بارانی پوش به شکلی متظاهرا نه تعجب خود را نشان داد
 " کی گفته که من می خوام تو رو بکشم ؟ نه ... تو زنده می مونی فعلاً باهات کار دارم . فعلاً باید مرگ دوستان و نزدیکانت رو جلوی چشم هات ببینی .
 دوست دخترت هم به لطف خیانت ساحره جوان در دستان اوشیما هست و به زودی به اینجا آورده میشه "

آیا منظور مرد از ساحره جوان سمیرا بود ؟ یعنی سمیرا به ما خیانت کرده بود ؟ رامین که اعتماد به نفسش را تا حدودی از دست داده بود گفت
 " چرا ؟ برای چی می خوای اونها رو بکشی اگر از چیزی ناراحتی چرا مثل یک مرد با خودم روبرو نمیشی ؟ "

مرد خندید و جواب داد
 " نه دوست خائن من . تو باید طعم نفرت واقعی رو بچشی . دلم می خواد کینه و نفرت رو در چشم هات ببینم "
 رامین پرسید
 " چرا ؟ این چه فایده ای برات داره ؟ "

مرد برادرم را دور زد
 " به زودی می فهمی "

همزمان دستش را تکان داد و ناخن هایش یکباره نیم متر بلند شدند و لحظه ای بعد سر کارل روی زمین افتاد . شکه شده بودم و نا باورانه به سر کارل زل زدم انگار که انتظار داشتم با این کار سر جایش برگردد سالن در سکوت مرگباری فرو رفته بود . گلوله ای بزرگ در گلویم گیر کرده و سعی داشت مرا خفه کند . مرد به سر اشاره کرد

"اون رو می خوام . به قدر کافی جوان بود . مغزش رو واسم بیارید "

صدای فریاد برادرم غرش وار در سالن پیچید رامین از جایش بلند شد و با فریادی دیگر زنجیر هایی که با آنها دست و بازوهایش را بسته بودند مانند ریسمان پاره کرد . وقت را تلف نکردم ماسک را برداشتم و همراه با مهتاب برای حمایت از رامین و آرش جلو رفتیم . رامین لگد محکمی به سینه مرد که غافلگیر شده بود کوبید طوری که از زمین کنده شد و با خوردن پنجره پشت سرش از از چارچوب پنجره بیرون افتاد .

رامین هم شمشیر هایش را از روی زمین برداشت و قبل از آنکه نگهبانان به خود بیایند به دنبالش از پنجره بیرون پرید . نگهبان ها می خواستند پشت سرش بروند و تنها راه همان پنجره بود چون دور تا دور منطقه ای که رامین و حریفش روی آن ایستاده بودند را دره فرا گرفته بود همین که نگهبان ها خواستند از پنجره رد بشوند گلوله ای شلیک شد و مهتاب خانوم اخطار کرد

"از جاتون تکون نخورید "

مهتاب خانوم کنار یکی از نگهبان ها که بی هوش روی زمین افتاده بود ایستاده و یک مسلسل را در دست گرفته بود

" اسلحه هاتون رو از اون پنجره بیرون بندازید "

هیچکدام از نگهبانان مسلح از جایشان تکان نخوردند و بلافاصله مهتاب خانوم شلیک کرد و دوتا از نگهبان ها مورد اصابت گلوله های نقره قرار گرفتند

" نشنیدید چی گفتم ؟ "

مسلمان کسی متوجه منظورش نمی شد چون مهتاب خانوم فارسی صحبت می کرد . جلو رفتیم و دستوراتش را ترجمه کردم و همزمان با استفاده از ناخن هایم قفل زنجیر های آرش را پاره کردم . تمام نگهبان ها اسلحه هایشان از پنجره ای که دره زیر آن قرار داشت به بیرون پرتاب کردند و خلع سلاح شده سر جایشان ایستادند . می خواستم به کمک برادرم بروم که فریاد آرش مرا متوقف کرد

" مهتاب پشت سرت "

مهتاب برگشت تا شلیک کند ولی دیگر دیر شده بود نگهبانی که خود را به او رسانده بود شمشیر بزرگ و سنگینش را به اسلحه کوبید و ضربه چنان قوی بود که علاوه بر اینکه اسلحه از دست مهتاب

خارج شد یک فرو رفتگی بر قسمت بالای اسلحه به جا گذاشت . مهتاب با مهارت مچ دست نگهبان را گرفت و با یک حرکت آن را شکست و شمشیر را از دست مرد بیرون کشید و بلافاصله گردنش را نشانه گرفت .

حالا که مهتاب مسلسلش را از دست داده بود نگهبان ها بدون نگرانی به سمت پنجره هجوم بردند . همراه با آرش و مهتاب جلو پنجره ایستادیم و با نگهبانان درگیر شدیم . تعدادشان خیلی زیاد بود ولی اضطراری که برای حمایت از برادرم حس می کردم انگیزه ای مضاعف برای مقابله به من می داد . ناخن هایم از هر زمانی بلند تر شده بودند و حتی احساس می کردم قوی تر از قبل شده ام . عضلات دست هایم حجیم شده بودند و بدنم به شکل عجیبی رشد کرده بود طوری که لباس هایی که به تن داشتم برایم تنگ شده بود.

سینه یکی از نگهبان ها را شکافتم و گردن بعدی را شکستم ولی به خاطر تعداد زیادشان مشکل می توانستم در مقابل ضرباتشان از خودم دفاع کنم و وقتی چاقوی یکی از آنها را دفع کردم دیگری نیزه اش را به سمتم پرتاب کرد که نتوانستم به موقع خودم را کنار بکشم . نیزه در شانه چپم فرو رفت وقتی از درد جیغ کشیدم صدایی که از دهانم خارج شده بود کاملاً حیوانی و برای خودم نا آشنا بود بیشتر مثل این می مانست که زوزه ای از درد کشیده باشم . نیزه را از شانه ام همراه با مقداری از گوشت بدنم بیرون کشیدم و همانطور که انتظار داشتم زخم به سرعت شروع به التیام کرد ولی تا چند لحظه نمی توانستم از دست چپم استفاده کنم به همین خاطر نیزه را چرخاندم و نگهبانان را عقب نگاه داشتم تا برای بهبود زخمم زمان بخرم .

آرش و مهتاب همراه با هم ضربه می زدند دفاع می کردند و عقب می کشیدند چند قسمت از بدن آنها هم زخمی شده بود ولی متأسفانه جراحاتشان مثل من به سرعت ترمیم نمی شد و از همه آنها خون جاری بود .

نیزه را به سر نگهبانی دیگر کوبیدم که باعث شد در دستم خرد شود و آن را از دست بدهم . صدای شلیک گلوله بلند شد گلوله هایی را که از بغل گوشم رد می شدند را حس کردم ولی قبل از آنکه گلوله ها به من برخورد کنند مردی که آخر تالار ایستاده و به روی ما آتش گشوده بود روی زمین افتاد . به سرعت مردی را که پشت سرش ایستاده بود تشخیص دادم .

با دیدن برونو سر شوق آمدم و احساس کردم که همه چیز درست خواهد شد ولی این امیدواری فقط برای یک لحظه بود چون خیلی زود الهام درد را به خاطر آوردم . برونو فریاد زد " همه سر جاتون بایستید "

نگهبان ها نیم نگاهی به برونو کردند ولی به کارشان ادامه دادند . نوک تیغه یک شمشیر بالای سینه ام را شکافت و باز زخم به سرعت ترمیم شد . برونو به زور راهش را میان نگهبان ها باز کرد و قبل از آنکه به ما برسد فریاد آرش بلند شد . وقتی به سمتش برگشتم متوجه شدم که یک چاقو تا دسته در رانش فرو رفته است . آرش به سختی تعادلش را حفظ کرد ولی نتوانست خود را از ضربه بعدی خلاص کند .

شمشیر می رفت تا درون سینه و قلبش فرو برود ولی قبل از آن سر و کله برونو پیدا شد و گردن نگهبان را شکست .

برونو به سمت من برگشت و با تعجب و چشم های گرد شده به من نگاه کرد
" هانیه ؟ "

ضربه ای را دفع کردم و التماس کنان گفتم

" ما جلوی اینها رو می گیریم تو رو خدا به داداشم کمک کن اونجاست "

حتی نمی توانستم پشت سرم را نگاه کنم تا حد اقل وضعیت برادرم را برای لحظه ای چک کرده باشم. برونو بدون معطلی از بینمان گذشت و از پنجره بیرون پرید . آرش وضعیت خوبی نداشت و مهتاب هم شدیداً خسته به نظر می رسید . سعی کردم خودم را به سمت آنها بکشم تا کمکشان کنم ولی در همان لحظه شخصی دستور داد

" عقب بایستید "

اینبار همه نگهبان ها دستور را اجرا کردند و دست از جنگیدن برداشتند . هنری مورتیس پیرمرد کم مو و قد کوتاه در حالی که کت و شلوار بدرنگش را مرتب می کرد قدم زنان به سمتمان آمد
" با چه جراتی توی خونه من آشوب به پا کردید ؟ "

نگهبانان جسد ها و زخمی ها را عقب می کشیدند تا راه را برای رئیسشان باز کنند . هنری مورتیس دستش را درون جیب کتش برد و وقتی وقتی اسلحه کوچکش را بیرون آورد از ترس شدت تپش قلبم دو برابر شد . یک تیغ بود خاطرات ابی تیغ کش در ذهنم دوباره زنده شد و بدنم را به لرزش وا داشت .

غیر از نگهبان ها تماشاچیان زیادی ما را نظاره می کردند و در چهره هر کدامشان احساس متفاوتی دیده می شد.

آرش لنگ لنگان جلوی همسرش ایستاد و شمشیرش را به سمت لرد مورتیس گرفت و مورتیس تنها واکنشی که نشان داد یک لبخند بی روح بود. در یک لحظه دیگر هنری سر جایش نبود. صدای جیغ وحشتزده مهتاب بلند شد وقتی نگاهم را برگرداندم دلم می خواست من هم جیغ بکشم ولی نفسم بند آمده بود یکی از دست های آرش از میچ قطع شده بود و روی زمین افتاده بود هنری مورتیس دوباره حرکت کرد سایه اش را وقتی از روبرویم می گذشت حس کردم. آرش ناله ای کرد و در حالی که پای راستش از زانو به بالا قطع شده بود روی زمین افتاد. مهتاب حق حق کنان سر شوهرش را در آغوش گرفت و لحظه ای بعد سر قطع شده هر دوشان کنار هم روی زمین افتاده بود.

می خواستم جیغ بکشم ولی صدایم به شکل زوزه ای بلند و دردناک از گلویم خارج شد. گرگینه هایی که در سالن حضور داشتند را حس می کردم که با من احساسی شبیه به همدردی داشتند ولی این ذره ای از غم مرا کم نمی کرد.

به سختی از جنازه زن و شوهر چشم برداشتم و در حالی که پرده اشک هایم دیدم را تار کرده بود دنبال قاتلشان اطراف سالن را گشتم و بالاخره او را گوشه تالار در حالی که تیغش را با یک دستمال تمیز می کرد پیدا کردم. حالا دیگر از مورتیس نمی ترسیدم بلکه از او و تیغش نفرت داشتم. می دانستم که هنوز برای مرگ زود هست و باید بیشتر از اینها درد می کشیدم پس وقتش را داشتم تا تلاش کنم هنری مورتیس را قبل از آنکه از کشته شوم از پا در بیاورم.

هنری دستمال را در جیبش گذاشت و قدم زنان به سمتم آمد

"پس اون حیوونی که زخم هاش سریع ترمیم میشه تو هستی"

صدای اعتراض آرامی از جمعیت گرگینه بلند شد هنری مورتیس بدون توجه به آنها ادامه داد

"ولی من باید خودم امتحان کنم"

حرکت کرد و لحظه ای بعد در سمت دیگر سالن بود جمعیت نفسشان را حبس کرده به شکم نگاه می کردند. سرم را پایین بردم و صحنه ای که دیدم باعث سر گیجه و حالت تهوعم شد. شکافی عمیق و تمیز از یک سمت تا سمت دیگر شکمم را طوری پاره کرده بود که می توانستم روده هایم را ببینم. گوشت طوری تمیز بریده شده بود که لحظه بریده شدنش را حتی حس هم نکرده بودم و از آن بدتر نتوانسته بودم کوچکترین حرکتی برای دفاع از خودم انجام دهم.

در حالی که سعی می کردم از درد فریاد نزّم دو لبه زخم کم کم به هم آمد و بسته شد . هنری مورتیس سر تکان داد

" باید دید تا کی طاقت میاری "

سایه اش از روبرویم گذشت و با وجودی که اینبار عکس العمل نشان دادم ولی حتی برای گرفتنش نزدیک هم نشده بودم . به درد پهلویم بی اعتنائی کردم و سعی کردم روی حریف متمرکز شوم . اینبار همزمان با حرکتش هر دو دستم را بالا آوردم و سعی کردم بگیرمش ولی تنها هوا را در آغوش گرفتم و در عوض زیر کتف چپم کاملاً قاچ خورده بود .

از چهره اش معلوم بود که سرگرم شده است و پشت سر هم به طرفم هجوم می آورد و هر بار زخمی عمیق روی بدنم جا می گذاشت و من بی فایده هوا را چنگ می زدم . در حرکت بعدی اش بدون آنکه دست خودم باشد تلو تلو خوردم و روی زمین افتادم درد شدیدی را در پاهایم حس می کردم و وقتی متوجه شدم که جفت آشیل پاهایم کاملاً بریده و قطع شده است سرم گیج رفت و روی زمین پهن شدم .

بدنم پاره پاره شده بود و لباسهایم از خون خیس بودند . ترمیم زخم هایم بسیار کند شده بود سعی کردم پاهایم را طوری قرار دهم که تا آنقدر که بتوانم دوباره بایستم زرد پی ها به هم جوش بخورند . نا امیدانه روی زانو بلند شدم و خودم را بالا کشیدم . جمعیت منزجر شده بودند و حتی بعضی صورتشان را برگردانده بودند گاه زمزمه هایی می شنیدم که درخواست می کردند به جای زجر کش کردنم کارم را سریعتر بسازد .

سعی کردم تمرکز کنم نباید دست این هیولا به برادرم می رسید این بار با پیش بینی حرکت بعدی اش اقدام به ضربه زدن کردم . برای یک لحظه خیال کردم که او را گیر انداخته ام و پنجه ام چیزی را خراشید ولی لحظه ای بعد که هنری با صورت زخمی اش غضبناک طرف دیگر اتاق ایستاده بود دیگر دست چپم را نداشتم .

دستم از ساعد قطع شده و در حالی که شکلش به حالت انسانی برگشته و دوباره کوچک می شد جلویم روی زمین افتاد . تمام اراده ام را به کار گرفتم تا همانجا غش نکنم . دلم می خواست هق هق کنان زیر گریه بزّم دیگر تحمل درد را نداشتم و حالا که دستم را از دست داده بودم با وجودی که می دانستم این اتفاق به هر حال خواهد افتاد ولی باز هم تمام امید هایم به یاس بدل شد و ترس وجودم را فرا گرفت . تازه داشتم درک می کردم و معنی درد و رنج را می فهمیدم . حال که مرگ را نزدیک

می دیدم ترس فلجم کرده بود . سعی کردم افکارم را سر و سامان بدهم سرم را تکان دادم و با دست سالمم اشک هایم را از صورتم پاک کردم .

جراحت پاهایم به اندازه اینکه بتوانم به زور و درد سر پا بایستم جوش خورده بودند شخصی صدا زد " بلند نشو بزار تمومش کنه "

بغضم را فرو خوردم و با درد سهمگینی که در پاها بدن و دست قطع شده ام حس می کردم مبارزه کردم . هنری مورتیس مشغول پاک کردن خون از روی صورتش بود . ظاهرا تنها سه خراش جزئی برداشته بود ولی همان هم مرا امیدوار می کرد . مورتیس تیغش را بالا گرفت و با خشم حمله کرد ولی اینبار من هم آماده بودم و وقتی روبرویم ظاهر شد با چشم های گشاد شده به من خیره شده بود .

بعد از چند لحظه نگاهش پایین رفت و به چنگال های من که در سینه اش فرو رفته بود و تیغ خودش که تا نیمی از دسته اش در شکمم جا خوش کرده بود خیره شد . درد را کنار زدم از غافلگیری اش استفاده کردم و قبل از آنکه به خودش بیاید با تمام قدرتی که در فک هایم داشتم گلویش را گاز گرفتم و در حالی که چشمم به سر های قطع شده آرش و مهتاب بود با حرص و خشم گلو و گردنش را با دندان پاره کردم طوری که سرش تنها به وسیله ستون فقرات به تنش آویزان مانده بود.

بدن بی جان را رها کردم و تیغ را از شکمم بیرون کشیدم اینبار دیگر خبری از ترمیم نبود . بالاخره زمانش فرا رسید .

دیگر احساس قدرت قبل را نداشتم چشم هایم تاریک می دید و عضلات بدنم در حال کوچک شدن بودند . نگهبان ها به سمتم هجوم آوردند کورکورانه ضربه می زدم و سعی می کردم با چنگال های دست سالمم آنها را از پنجره دور نگاه دارم ولی همانطور که تیغه ها بدنم را آتش و لاش می کردند چنگال هایم هم کوتاه می شدند . جسمی سخت به سرم کوبیده شد و جمجمه ام را خورد کرد در حالی که خون دهانم را پر کرده بود دیگر نتوانستم تعادلم را حفظ کنم . نیزه ها همچنان در بدنم فرو می رفتند و شمشیرها بدنم را قطعه قطعه می کردند چشم هایم سیاه شده و دیگر چیزی نمی دیدم ولی شخصی که پایش را روی سرم گذاشت و چاقویش را روی گلویم کشید کاملاً حس کردم . خرخره ام پاره شد و آخرین چیزی را که احساس کردم فریاد خشمگین جماعت بیننده بود .

فصل بیست و چهارم

رامین

وقتی سر کارل روی زمین افتاد تمام افکارم متوقف شدند دیگر به فکر نقشه کشیدن نبودم دیگر اهمیت نمی دادم که با سیاست رفتار کنم و حاضرین را به دینو بد بین و بی اعتماد کنم . ذهنم کاملاً پوچ و خالی شده بود و تنها توده ای در سینه ام بود که مرا به حرکت وا داشت .

توده ایی از نفرت و کینه ای خالص که حتی روح خودم را هم می سوزاند . با اولین تلاش زنجیر هایی که مرا با آن بسته بودند پاره کردم و با تمام قدرت به سینه دینو لگدی مستقیم کوبیدم که باعث شد از پنجره پشت سرش به بیرون پرت شود .

شمشیرهایم را برداشتم و دنبالش از پنجره گذشتم . می خواستم کارش را یکسره کنم و در آن لحظه تنها هدفم برای زیستن همین بود ولی در آن لحظه نمی دانستم کشتن ارباب اتحاد به این سادگی ها نیست . دینو با وجود ضربه ای که خورده بود روبرویم ایستاده و لبخند می زد . بدون درنگ به سمتش دویدم و گلویش را نشانه گرفتم دینو ابتدا حرکتی نکرد ولی وقتی تیغه تنها یک اینچ از گلویش فاصله داشت با سرعتی شگفت انگیز دستش را بالا آورد و با پنجه هایش ضربه ام را دفع کرد .

در حالی که چشم هایمان به هم دوخته شده بود گفت
 " اگر می دونستم اینقدر سریع به هدفم می رسم همون دیشب گیرت می انداختم ... البته من اهل ریسک کردن نیستم و در عوض صبر زیادی دارم "
 لحن تمسخر آمیزش دیوانه ام می کرد چرخیدم و با آرنج به دهانش کوبیدم تا حداقل لبخند را از صورتش پاک کنم . دینو دو قدم عقب رفت و سرش را تکان داد
 " اوه ... سریع بود . ولی این ضربه های احمقانه آسیبی به من نمی رسونه ... بذار یه چیزی رو بهت بگم ... به محض اینکه کار تو رو تموم کردم سراغ دوست دخترت میرم و اون رو مال خودم می کنم . حتی فکر تفریح کردن با اون دختر من رو به وجد می آره . زمانی هم که کارم باهاش تموم شد دستور می دم تمام مردانی که در این قصر حضور دارن به دوست دخترت تجاوز کنن و ... "

چیزی درونم منفجر شد دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دادم فقط یک هدف داشتم و آن کشتن دینو بود . خودم را به خشم و نفرت سپردم و در آن غرق شدم . با تمام قدرت فریاد زنان با هر دو شمشیرم حمله کردم و ضربه زدم دینو ضربه هایم را اینبار به سختی دفاع می کرد و با فشار شمشیر ها به عقب سکندری می خورد و هر آن به دره نزدیک تر می شد . چیزی که دیوانه ام می کرد خنده اش بود که از صورتش محو نمی شد .

با تمام قدرت ضربه زدم و در آخرین لحظه باز هم پنجه هایش جلوی ضربه ام را گرفت ولی اینبار آنقدر با شدت شمشیر را پایین آورده بودم که تیغه یکی از شمشیر هایم شکست و دو تکه شد . با

عصبانیت شمشیر شکسته را طرف صورتش پرتاب کردم دینو خودش را کنار کشید و شمشیر چرخ زنان از کنار صورتش گذشت و در حالی که همچنان می خندید گفت

" خیلی بیشتر از بار قبل که دیدمت پیشرفت کردی ... تو واقعا مثل شیاطین می جنگی ولی هنوز کافی نیست "

شمشیر باقیمانده را به دست راستم دادم و باز هم بدون وقفه ضربه زدم چنان روی ضربه هایم فشار می آوردم که هرکس دیگر جای پسر برونو بود از پا می افتاد ولی دینو هنوز مقاومت می کرد . پاهایش را نشانه گرفتم شکمش را بازوهایش را ولی باز هم ناکام می ماندم تا اینکه بالاخره روزنه ای در دفاعش پیدا شد و بدون معطلی با تمام توانم از آن استفاده کردم .

اینبار دیر جنیبد و نتوانست به موقع دفاع کند تیغه شمشیر گردنش را لمس کرد ولی با وجودی که ضربه را با تمام توان وارد کرده بودم سرش جدا نشد و در عوض شمشیر دومم نیز با برخورد به گردن دینو تکه تکه شد. مثل اینکه به فولاد ضربه زده باشم بدون هیچ آسیبی شمشیرم روی گردنش خرد شد و تنها فشار ضربه باعث شد که سکندری بخورد ولی در لبه دره خودش را نگه داشت.

" سوپرایز... من نمردم . این رو هم بدون که بعد از دوست دخترت نوبت اون دختر بچه هست "

با نفرت شمشیر شکسته ام را رها کردم و با چنگ و دندان حمله کردم . چنگال هایش را کنار می زدم و سعی می کردم دفاعش را در هم بشکنم ولی باز هم دست ها به موقع باز می گشتند . در حالی که خشم و نفرت مرا کور کرده بود خودم را روی بدنش پرت کردم و با هر دو دست گردنش را گرفتم ولی قبل از آنکه بتوانم از موقعیت پیش آمده استفاده کنم دینو عقب رفت و هر دو با هم از دره پرت شده و سقوط کردیم . به سرعت یقه اش را گرفتم و خودم را روی بدنش نگاه داشتم . دره پر از صخره های عمودی و شبیه به درخت بود که ما هم روی یکی از همان صخره ها فرود آمدیم .

شدت برخوردمان با صخره باعث شد قسمت های ضعیف ترش بشکند و همراه با ما روی صخره های دیگر سقوط کند . هر دو پرت شدیم و در حالی که دست هایم از گردنش جدا می شد ما بین صخره هایی که یکی یکی سقوط می کردند از هم جدا شدیم .

سنگ های ریز و درشت روی سر و بدنم کوبیده شدند و تقریبا زیر سنگ ها دفن شدم . عجیب بود که نه درد را احساس می کردم و نه خستگی را فقط نفرت و کینه بود که تمام وجودم را پر کرده و مرا به حرکت وامی داشت و هیچ احساسی جز این در وجودم نبود حتی احساس درد . تقلا کنان خودم را از زیر سنگ ها بیرون کشیدم سریع بدنم را چک کردم و وقتی مطمئن شدم آسیب جدی ای ندیده

ام دوباره در پی دینو راه افتادم برایم مهم نبود که بدنش مثل فولاد سخت و غیر قابل نفوذ باشد به هر حال فولاد را هم می توان شکست.

دینو را نمی دیدم . دره تاریک بود و نور مهتاب تنها اندکی فضا را روشن می کرد پس ترجیح دادم چشم هایم را ببندم و ذهنم را باز کنم تا گوش هایم وظیفه دیدن را بر عهده بگیرند. همه جا سنگ و صخره بود و اثری از دینو نبود. نا امیدانه دیدم را گسترش دادم تا هر چه زودتر او را پیدا کنم و بالاخره هم موفق شدم .

دینو کاملاً مدفون شده بود و صخره ای به بزرگی یک تنه درخت رویش را پوشانده بود .بدون عجله بالای سرش رفتم و با پا به سنگ ها ضربه زدم چند سنگ را کنار زدم و صورت پر از خاک دینو نمایان شد. دینو سرش را تکان داد و صورتش را بالا کشید و بعد از آنکه سنگ و گرد و خاک را از دهانش تف کرد گفت

"یه چیزی رو می دونی ؟ رویین تن بودن باعث نمیشه که درد رو حس نکنم "

روی زمین خم شدم و سنگی مخروطی شکل و نسبتاً تیز را در مشت گرفتم

"خوب شد که این رو گفتمی "

روی بدنش زانو زدم و سنگ را در صورتش کوبیدم بالاخره فریاد درد از دینو بلند شد و من که از این فریاد غرق در لذت شده بودم پشت سر هم دوباره و دوباره ضربه می زدم تا اینکه سنگ در مشت خورد شد . ولی باز هم هیچ آسیبی در صورت دینو دیده نمی شد حتی دندان های جلویی اش هم سرجایشان بودند و از آن هم بدتر لبخند نفرت انگیزش سر جایش برگشت

"کافی نبود دسمودوس "

قصد داشتم سنگ بزرگ تری انتخاب کنم که ناگهان تمام سنگ ها و صخره های اطرافم منفجر شدند . در حالی که غافل گیر شده بودم با ضرب به عقب پرتاب شدم . گرد و خاک دید سه بعدی ام را مختل کرده بود کور کورانه آماده دفاع از خودم شدم ولی اتفاقی نیفتاد و وقتی کم کم گرد و خاک پایین آمد دینو را در فاصله چند متری ام تشخیص دادم

"خیلی ضعیف تر از چیزی هستی که فکر می کردم "

پالتویی که به تن داشت را روی زمین انداخت و بدن برهنه اش را آشکار کرد. بالا تنه و گردنش پر از زخم های چرکی و دمل های سر باز کرده و سیاه بود و پوستش رگه رگه شده بود . دو موجود ترسناک از شانه هایش بیرون زده و کنار سرش می لولیدند . دو مار به سیاهی گناه و چشمانی به سرخی جهنم ...

با دهان باز مانده زمزمه کردم

" ضحاک مار دوش ... "

تایید کرد

" درسته سالها به دنبال افسانه ها گوشه گوشه دنیا رو در حالی که سایه تعقیب پدرم رو پشت سرم داشتم گشتم و به ایران رسیدم . جایی که بالاخره تونستم طلسم و نقشه بزرگم رو اجرا کنم . پدرم کتابی رو در اختیار داشت که بزرگترین منبع قدرت مکتوب بود ولی اون احمق بود و نتونست ازش استفاده کنه "

دینو جلو آمد و وقتی نگاه دو مار را روی خودم حس کردم بی اختیار بدنم به لرزه در آمد. خشم کوری که مرا فرا گرفته بود کم کم رنگ می باخت

" من موفق شدم پیمانی قدرتمند و جادویی تشکیل بدم "

دست هایش را از هم باز کرد

" و من حالا خدای روی زمین هستم "

در همین لحظه یکی از مار ها حرکت سریعی کرد و دندان های نیشش را با صدای چندش آوری وارد گردن دینو کرد و او طوری از درد به خود پیچید که مرا به یاد شبی انداخت که در قصر به همین شکل از درد می نالید .

سعی کردم با تمسخر به او بخندم ولی خنده ام بیشتر هیستریک بود تا تمسخر آمیز

" تو خدایی ؟ تو هیچ چی نیستی . می بینم که در مقابل نیش دوست هات رویین تن نیستی "

جای زخم را مالش داد

" بچه هام گرسنه هستند . باید با مغز مردان جوان اونها رو تغذیه کنم تا اینطور بد اخلاقی نکنند "

حرکتی را بالا و از طرف قصر احساس کردم و تازه آن موقع بود که از خودم پرسیدم چطور تا به حال نگهبان ها به کمک اربابشان نیامده بودند ؟ دینو ادامه داد

" تمام قدرت من وابسته به این موجودات هست چطور می تونم از اون ها برنجم ؟ "

پرسیدم

" تو که قدرتت رو داشتی . خوناشام های تمام دنیا رو هم که به زیر سلطه خودت در آوردی... پس ما

رو واسه چی می خواستی ؟ چرا اول ادعا کردی که دوست داری باهات همکاری کنیم و بعد یکباره

تصمیم گرفتی که ما را به عنوان دشمن ببینی ؟ "

دینو یک کلام گفت

"جاودانگی"

در حالی که از جواب دینو جا خورده بودم گفتم

"نگو که تو هم مثل پدرت منتظر ایجاد یک مدینه فاضله واسه خونا شام ها هستی و"

توی حرفم پرید

"این ها چرندیاتی هست که تنها موجود پیر و احمقی مثل پدرم می تونه بهشون فکر کنه . این چیز ها برای من ارزشی نداره . من قدرتمند ترین موجود روی زمین هستم ولی قدرتمند بودن چه فایده ای داره وقتی که عمر کوتاهی داشته باشی ؟ من می خوام مرگ رو دور بزنم و برای این کار از تو استفاده خواهم کرد"

در همین لحظه تخته سنگی از زمین جدا شد و خود به خود به سمت من پرتاب شد . من که انتظار حمله یک سنگ را نداشتم غافلگیر شده و نتوانستم به موقع عکس العمل نشان بدهم و تخته سنگ محکم به کتفم برخورد کرد . درد را نادیده گرفتم و به سمت دینو حمله ور شدم تخته سنگ دیگری به سمتم پرتاب شد که اینبار موفق شدم خودم را از مسیرش کنار بکشم و مشتم را روانه صورت دینو کردم .

مثل آن بود که به یک مجسمه مشتم کوبیده باشم هر چند دینو روی زمین افتاد ولی مطمئن بودم که هیچ آسیبی ندیده است و در عوض انگشت های من بدجوری کوفته شده بودند . قبل از آنکه از روی زمین بلند شود تخته سنگ بزرگی را برداشتم و با تمام قدرت روی سرش کوبیدم .

مارها هم همراه با فریاد دینو هیس هیس کردند ولی در کل باز هم بی فایده بود. خودم را روی دینو پرت کردم تا نگذارم از جایش بلند شود ولی وقتی دو ماری که روی شانه هایش بودند به من هجوم آوردند مجبور شدم خودم را عقب بکشم . مارهای جهنمی به سمتم فش فش می کردند و مایعی سبز رنگ که به نظر سم می آمد به سمتم پرتاب کردند .

دینو بدون عجله از روی زمین بلند شد و قدم زنان به من نزدیک شد . در حالی که چشمم به چنگال هایش بود فکرم به سرعت کار می کرد . شاید می توانستم نقطه ضعفی در بدن او پیدا کنم و یا راه حلی برای غلبه بر رویین تنی اش بیابم .

طبق گفته ناتسو پل مورتیس هم به همین شکل رویین تن بود و با نقره جوشان کشته شده بود ولی اینجا نقره مذاب نداشتیم. دینو حمله کرد و من تنها خود را عقب می کشیدم و در محدود واقعی به او ضربه های بی حاصل می زدم. دینو نعره زد

"داری حوصله ام سر می بری این اون چیزی نبود که انتظارش رو داشتم"

نگاه دینو و مارها همزمان درخشید و دردی وحشتناک وجودم را فرا گرفت. هیچ برخورد فیزیکی ای در کار نبود و ظاهرا با جادو بدن مرا به کنترل خود در آورده بود دینو با صدای بلند زیر خنده زد

"آره. این هم تفریحش بیشتره و هم من رو به مقصودم می رسونه"

دستم بدون اختیار خودم بالا آمد و سینه ام را چنگ زد طوری که نوک انگشت ها در گوشتم فرو می رفت از درد فریاد می کشیدم و سعی می کردم کنترل بدنم را به دست بیاورم. آنقدر از این تحقیر عصبانی و خشمگین بودم که دلم می خواست دینو را با دندان هایم تکه تکه کنم ولی هر لحظه نا امیدتر می شدم چون دشمنم نه تنها رویین تن بود بلکه بر جادو نیز مسلط بود حال نگران بودم که غیر از این ها دیگر چه توانایی هایی دارد که هنوز رو نکرده است

"دینو؟"

درد متوقف شد و کنترل بدنم به حالت عادی بازگشت. برونو بین تخته سنگ ها آرام پیش می آمد و چهره وحشتزده اش روی فرزندش قفل شده بود

"چه بلایی سر خودت آوردی؟ این موجودات ... تو چکار کردی پسر؟"

دینو با خشم فریاد زد

"طوری رفتار نکن که انگار نگران من هستی و احساسات پدرانه نسبت به من داری"

برونو همچنان مستعصل ادامه داد

"اون موجودات ... یا عیسی مسیح ... تو روح رو به شیطان فرختی"

دینو اخطار داد

"تمومش کن پیرمرد احمق خود تو هم یک موجود نفرین شده هستی بی خودی واسه من ادای قدیس ها رو در نیار"

خیلی خوب بود که برونو بالاخره متوجه واقعیت شده بود ولی در حال حاضر برایش نگران بودم. هر لحظه ممکن بود دینو به پدرش حمله کند. خودم را به آنها نزدیک کردم و خطاب به برونو گفتم

"اون به تو کلک زد و با دادن وعده زندگی بهتر به خونا شام ها تو رو گول زد"
نگاه سر در گم برونو برای چند لحظه روی من برگشت و چشم هایش رد خون روی لباسم را دنبال کردند

"تو قول دادی که به اونها آسیب نمی زنی"

دینو یا بی تفاوتی گفت

"دروغ گفتم چون به خدمات تو نیاز داشتم و حالا دیگه بهت نیازی ندارم. تو وظیفه ات رو انجام دادی"

چهره برونو طوری شده بود که انگار هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند
"درسته که من هیچوقت نتونستم برای تو مثل یک پدر واقعی باشم ولی این دیگه خیلی زیاده"

ناگهان برونو جلو پرید و یک چاقو در دستش ظاهر شد و یک لحظه بعد بدن یکی از مارها روی زمین می لولید. بدن مار ورم کرد و پوستش چاک خورد و بعد از آن یکباره آتش گرفته به پودر تبدیل شد دینو همانطور بی خیال سر جایش ایستاده بود

"این دیگه چه کار احمقانه ای بود که انجام دادی؟"

دستش را بالا آورد و با پشت دست ضربه شدیدی به صورت برونو کوبید و او را نقش بر زمین کرد.
جای بریدگی روی شانه دینو شروع به جوشیدن کرد و وقتی کم کم مار دیگری از جای قبلی پدیدار شد امید های من هم بر باد رفت. برونو به سختی از جا بلند شد چهره اش طوری در هم و شکسته بود که انگار یکباره چندین سال پیرتر شده باشد

"ای کاش می تونستم اشتباهاتم را جبران کنم"

دینو آب دهانش را روی زمین انداخت

"من تمام فاحشه های دنیا رو خانواده خودم می دونم چون در میان اونها بزرگ شدم ولی تو بهتره بدونی که هیچ ارزشی برای من نداری"

در همین لحظه ماری که تازه جایگزین قبلی شده بود صورت دینو را گاز گرفت و باز هم نیش هایش به پوست دینو نفوذ کرد دینو با عصبانیت سرش را تکان داد

"بهتره آخرین سعی و تلاش خودت رو بکنی پیرمرد چون می خوام جلوی چشم های پسره تو رو قطعه قطعه کنم"

برونو من و من کرد

"اگر قراره امشب کشته بشم"

چاقویش را روی زمین انداخت و به سمت پسرش حرکت کرد
"بالاخره موفق شدم یکی از توانایی هام رو پیدا کنم هر چند خیلی دیر ..."

مطمئنا دینو متوجه منظور برونو نشده بود چون واکنشی به حرفش نشان نداد ولی من می دانستم منظورش چیست. در اوایل آشنایم با برونو پیرمرد گفت که تمام دسمودوس ها قدرت هایی خاص خودشون دارن و با ناراحتی اضافه کرد که خودش هیچکدام از قدرت هایش را کشف نکرده است. حالا که این حرف را به زبان آورده بود ابتدا گمان کردم منظور برونو از گفتن این حرف به گوش کردن من است پس آماده شدم ولی ظاهرا برونو هیچ توجهی به من نداشت و انگار که در خلسه فرو رفته بود. قبل از آنکه به دینو برسد صدایش کردم برونو سر جایش ایستاد و به سمت من برگشت

"رامین ... پسر من به خاطر همه چیز ازت معذرت می خوام. هر چند می دونم معذرت خواهی دردی رو دوا نمی کنه ولی دلم می خواد از ناتسو هم از طرف من عذرخواهی کنی و بگی دوستش داشتم هر دوتون رو دوست داشتم"

برونو برگشت و قبل از آنکه بتوانم حرکتی کنم یا حتی حرفی بزنم پسرش را در آغوش گرفت. دینو هم به اندازه من شکه و غافلگیر شده بود. برونو گفته بود یکی از توانایی هاش رو پیدا کرده ؟

بوووم

موج انفجار مرا از زمین کند و باعث شد چندین متر به عقب پرتاب بشوم . از زمین بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم . پدر و پسر هیچکدام سر جایشان نبودند

چیزی لزج بین انگشت هایم را خیس کرده بود . به ذهنم رسید که نکند بدنم زخمی شده و این مایع خون خودم باشد ؟ موبایلم را بیرون آوردم و نور صفحه اش را روی دستم انداختم و وقتی متوجه شدم تمام بدنم را خون و گوشت فرا گرفته است نزدیک بود بالا بیاورم - یکی از توانایی هام - حالا منظور برونو را درک می کردم او خودش را به همراه پسرش منفجر کرده بود .

قسمتی از استخوان های دنده اش را از روی شانه ام برداشتم و بغضم را فرو خوردم . هنوز برای عزاداری زود بود و اول باید دینو را پیدا می کردم . امیدوار بودم جنازه اش را پیدا کنم هر چند احساسم به من می گفت او هنوز زنده است و متأسفانه درست هم حدس می زدم . دینو را در حالی پیدا کردم که نشسته و به تخته سنگی تکیه داده بود بدن او هم از خون و گوشت رنگین شده بود . وقتی نزدیک شدن مرا دید از جایش بلند شد

" با زندگی خداحافظی کن "

دینو به سرعت خودش را به من رساند و با یک دست گلویم را گرفت و از زمین بلند کرد
 " دوست داشتم جلوی خودت حساب اون دوتا دختر رو برسم ولی حالا که کار به اینجا رسیده دیگه اهمیت نمی دم "

پاهایم را جمع کردم و با تمام قدرت به سینه اش ضربه زدم . دستش از گلویم جدا شد و هر دو روی زمین افتادیم ولی دینو سریع تر از من بلند شد و به صورتم لگد زد . برای یک لحظه پای دینو را دیدم و لحظه ای بعد از فشار ضربه ای که به صورتم خورده بود تقریباً نا بینا شدم
 " من قصد داشتم که نفرت و کینه را در وجود تو شعله ور کنم . فکر کنم به اندازه کافی این کار رو کرده باشم "

دیدم که بهتر شد متوجه شدم چنگال هایش دوباره در حال رشد هستند . خواستم بلند شوم ولی کنترل بدنم را دوباره در دست گرفته بود . آنقدر گیج بودم که نمی توانستم تمرکز کنم و جلوی جادویش را بگیرم . دست دینو بالا رفت تقلا کردم ولی باز بی فایده بود آهی از سر تسلیم کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

آماده مرگ شدم ولی وقتی صدای برخورد را شنیدم و چشم هایم را باز کردم متوجه شدم که تیغه یک نیزه در مسیر چنگال های دینو قرار گرفته و ضربه را دفاع کرده بود .
 ناتسو چرخید و با طرف دیگر نیزه اش حمله کرد تور جادویی دینو از بین رفته بود و توانستم تلو تلو خوران سر پا بایستم . دینو عقب کشید و گفت
 "عجب شانسی ... حالا هر دو تاتون رو اینجا با هم در اختیار دارم"
 ناتسو در حالی که گاردش را حفظ کرده بود پچ پچ کنان پرسید
 "برونو کجاست ؟"

صدای ناتسو دورگه شده بود و به شدت گرفته بود . در آن تاریکی دیدن صورت ناتسو برایم سخت بود ولی از همان مقداری که می دیدم هم معلوم بود که گریه کرده است . فکر وحشتناکی در سرم پیچید

"ناتسو هانیه کجاست ؟"
 ناتسو برگشت و به شکل عجیبی به من نگاه کرد طوری که تمام تنم به لرزه افتاد اینبار در حالی که صدایم در نمی آمد وحشتزده پرسیدم
 "حالش خوبه ؟"

در همان لحظه گردن بند ناتسو شروع به درخشیدن کرد ناتسو نگاهش را به سمت دینو برگرداند و گفت

"بی خودی جادوی کثیف رو هدر نده هیچ جادویی بر من کارگر نیست تازه به دوران رسیده"
 دینو بینی اش را بالا کشید
 "قصد داشتم تو رو زنده نگه دارم ولی اینطور که معلومه خودت دوست نداری زنده بمونی"

دینو با همان سرعت فرا بشری اش حمله کرد و ضربه زد ناتسو به سختی ضربه را دفاع کرد با عجله به کمک ناتسو رفتم و هر دو با هم به دشمن پیش رویمان حمله کردیم ناتسو با نیزه اش و من با دست های خالی . ایده ای در سرم شکل گرفته بود که اگر شانس می آوردم برای کشتن دینو عملی بود .

اگر می توانستم خودم را پشت سرش برسانم و گردنش را از پشت بگیرم شاید همان گونه که تامی بلک را کشتم سر دینو را هم بشود از بدنش جدا کرد ولی همین هیجان ناشی از امیدواری ام باعث شد اشتباه کنم و زیادی برای به ثمر رساندن ایده ام عجله به خرج دادم همین که جلو رفتم دینو ضربه سختی به من زد و چنگال هایش چهار برش عمیق را روی سینه ام به جا گذاشتند. دینو همین که وضعیت را مناسب دید تصمیم گرفت با ضربه دوم مرا کاملاً زمین گیر کند ولی قبل از آنکه ضربه اش به من اصابت کند ناتسو خودش را جلو انداخت و با بدنش ضربه را سد کرد .

جیغ ناتسو چنان دردناک بود که حاضر بودم هزاربار تکه تکه شوم ولی دردی که به جای من به خودش تحمیل کرده بود را پس بگیرم. در حالی که چنگال ها از کمرش بیرون زده بودند بدن ناتسو بعد از چند تکان کوچک شل شده و آویزان ماند. دینو چرخید و بدن ناتسو چندین متر آن طرف پرتاب شد و دیگر از جایش تکان نخورد

"ناتسو؟"

جوابی در کار نبود. حال دیگر مرگ هم نمی توانست جلوی خونخواهی و انتقام مرا بگیرد. خشم و عصبانیت بدنم را به آتش کشیده و چشم هایم را کور کرده بود. فریاد زنان به سمت دینو دویدم و او را زیر مشت و لگد گرفتم برایم اهمیتی نداشت که از خودم دفاع کنم و تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم قطعه قطعه کردن دینو بود.

آنقدر به دینو ضربه زدم که شروع به عقب نشینی کرد. دیگر لبخندی در کار نبود دینو فریاد می زد و درد می کشید و هر زجه اش مرا قوی تر می کرد. چند دقیقه به همین منوال طی شد و هرچند که دینو بی حال شده بود ولی هربار که می خواستم خودم را روی گردنش بی اندازم یا عقب می رفت یا اینکه مرا هل می داد.

کم کم داشتم موفق می شدم و دفاعش را در هم می شکستم که دینو از دستم فرار کرد و چندین متر دورتر از من به سمتم برگشت. در حالی که از نفرت و عصبانیت به خودم می پیچیدم فریاد زدم

"کجا می ری سگ بزدل؟"

دینو باز هم عقب رفت چهره اش خسته و درمانده بود

"اگر ما طرف هم باشیم هیچ چیز توی دنیا نمی تونه جلومون رو بگیره"

پیشنهادش چنان شرم آور بود که حتی جوابی برایش نداشتم

"آره می دونم که واسه این خیلی دیر شده ... خودم باید همون اول در ایران تو رو می کشتم و کار رو به اون شراره احمق نمی سپردم"

به سمتش رفتم

"اشتباه کردی"

"بله ... و حالا وقتش رسیده اشتباهم رو جبران کنم. این رو که یادته؟"

دست هایش را بالا برد و من دیگر در آن دره نبودم.

مکانی که در آن ایستاده بودم شبیه به یک سردخانه بود و دو جنازه زیر پارچه های سفید روی سکو هایش قرار گرفته بودند. احساس بدی نسبت به جنازه ها داشتم طوری که دلم می خواست از آن مکان فرار کرده و تا می توانستم از آن دو جسد دور شوم ولی می دانستم که اینطور نخواهد شد. بالاخره تسلیم شدم و پارچه ها را کنار زدم. وقتی جنازه ناتسو و هانیه را با سر های قطع شده دیدم دنیا پیش چشم هایم تیره شد

" این حقیقت نداره "

دیوانه وار موهایم را چنگ می زدم

" این حقیقت نداره "

به سرعت به یاد آوردم. بله این نمی توانست حقیقت داشته باشد به خودم القا کردم

" من اینجا نیستم این حقیقت نداره "

چیزی را درون سرم حس کردم ... شاید یک روزنه ... روزنه ای که می توانست مرا از این توهم خلاص کند و به دنیای واقعی باز گرداند. چهره زیبای ناتسو را در دنیای واقعی تصور کردم که روی زمین افتاده و به کمک من نیاز داشت. اجساد نا پدید شدند اتاق اندکی لرزید و سیاهی همه چیز را در خود بلعید ... چند لحظه بعد دوباره به دره باز گشته بودم دینو زمزمه کرد

" حیرت انگیزه. تو خیلی قدرتمند شدی. هرچند دیگه خیلی دیره "

دینو درست پشت سرم ایستاده بود و قبل از آنکه بتوانم به خودم بیایم گردنم را گاز گرفت دست و پا زنان سعی کردم از دستش خلاص شوم ولی دست هایش دور بدنم گره خورده بود و خودش را به من آویزن کرده بود و با ولع مشغول مکیدن خونم بود.

مارهای روی شانه هایش جلوی صورتم هیس هیس کنان عقب و جلو می رفتند انگار که آنها هم از اینکه هم زیستشان در حال خوردن خون من بود لذت می بردند. به صورتش سنگ و مشت کوبیدم و با نیزه ناتسو به جانش افتادم ولی بی فایده بود. موهایم را گرفتم و با تمام قدرت سعی کردم او را از گردنم جدا کنم و با وجودی که کل موهایی که در مشتم گرفته بودم از سرش کنده شدند ولی باز هم به کار خودش ادامه داد. کم کم ضعیف می شدم و تقلا هایم بی ثمر تر از قبل می شد تا جایی که دیگر نای حرکت کردن هم نداشتم.

دینو مثل یک زالو به من چسبیده بود و خیال جدا شدن نداشتم دیدم تار شد و پا هایم فلج شدند. قصد نداشتم تسلیم شوم ولی انگار اراده هم همراه با خون از بدنم خارج می شد. قبل از آنکه از هوش بروم تمام توانم را جمع کردم و اینبار آخرین تلاشم را متوجه نماد های شیطان کردم.

گردن هر دو مار را در مشت هایم گرفتم و جای دستم را سفت کردم . موجودات جهنمی جیغ می کشیدند و پشت سر هم نیش هایشان را درون ساعد و بازوهایم فرو می کردند . جای نیش ها طوری که انگار آنها را درون آهن مذاب فرو کرده بودم آتش می گرفت بریده بریده نام خدا را زمزمه می کردم و از یگانه کسی که همه وقت می شود به او متوسل شد کمک خواستم و به سرعت قلبم از شور و بازوهایم از قدرتی ما ورائی پر شدند .

مارها را نه تنها رها نکردم بلکه با تمام توان باقی مانده ام شروع به کشیدن آنها کردم شاید قطع کردن آنها بی فایده بود ولی بیرون کشیدنشان از ریشه چیز دیگری بود . دینو گردنم را رها کرد و فریاد کشان سعی کرد مرا از خودش جدا کند و چنگال هایش را در کمر و پهلوهایم فرو می کرد .

نگاهم به بدن بی حرکت ناتسو افتاد و در حالی که و ریه هایم با چنگال های دینو پاره پاره می شد و خون از گلویم بالا می آمد . تمام اراده ام با دیدن ناتسو برگشته بود و آتشی که در بدنم شعله می کشید محرکی شد تا تمام قدرتم را جمع کنم .

بدون اینکه مار ها را رها کنم چرخیدم و یکی از پا هایم را روی سینه دینو گذاشتم و با تمام توان جانوران را ضربداری به سمت خودم کشیدم . دینو و مارهای جهنمی همراه با هم جیغ کشیدند و در لحظه ای بعد هر دوی آنها از شانه های دینو کنده شدند و به سرعت در دست هایم آتش گرفته و خاکستر شدند . دینو از درد فریاد می کشید و گریه می کرد . قبل از آنکه بدنم بر اثر ضعف و زهر مار ها فلج شود به سمتش پریدم و گلویش را گاز گرفتم . با اولین فشار دندان هایم در گردنش فرو رفتند ... دینو دیگر رویین تن نبود .

قبل از آنکه بتواند به خودش بیاید دندان هایم را بیشتر فرو کردم و گردنش را شکستم تا اینکه بالاخره سر از تنش جدا شد . وقتی جسد دینو همراه با من روی زمین افتاد تازه فهمیدم که چقدر آسیب دیده ام . با آخرین رمقی که در وجودم مانده بود کشان کشان خودم را به ناتسو رساندم .

چشم هایش بسته بودند ولی با خوشحالی متوجه شدم که نفس می کشد . حتی توان لبخند زدن را هم نداشتم و در حالی که سردی اشک ها را روی صورتم حس می کردم بدن ناتسو را در آغوش گرفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و بلافاصله دنیایم در تاریکی فرو رفت .

طعم تلخ دهان و گلویم را پر کرد چشم هایم را به زور باز کردم یک زن با موهای بلوند بالای سرم ایستاده بود و یک سرنگ را در دستش چک می کرد. پلک هایم آنقدر سنگین بود که نتوانستم طاقت بیاورم و چشم هایم را بستم .

چیزی به صورتم خورد وقتی چشم باز کردم اینبار یک دختر بچه را دیدم که همراه با بیدار شدن من هراسان خود را عقب کشید و دوان دوان از اتاق بیرون دوید .

" رامین ؟ صدامو می شنوی ؟ "

این صدای ناتسو بود ؟ سعی کردم تکانی به خودم بدهم ولی حتی پلک هایم بالا نرفتند صدایی نا آشنا با لهجه ای عجیب گفت
" خیلی ضعیف شده "

صدای نگران ناتسو را شنیدم

" دست هاش تعقیری نکرده ؟ "

" اگر یک انسان بود به سرعت باید اونها رو قطع می کردیم ولی برای یک خوناشام هم خطرناک هست بهتره برای قطع کردن بازو هاش رضایت بدی "
همان طعم تلخ را دوباره احساس کردم و باز در تاریکی غوطه ور شدم.

به سختی چشم هایم را باز کردم و با دوباره بسته شدنشان مبارزه کردم. درون یک اتاق دنج بودم زمین فرش شده بود و رنگ فرش ها خیلی خوب با پرده های اتاق ست شده بودند. یک میز چوبی کوچک کنار تختم قرار داشت که رویش پر از باند و بانداژ بود و چندین سوزن بخیه در حالی که هنوز از جلدشان بیرون نیامده بودند درون یک کاسه گذاشته شده بودند و غیر از آنها یک عروسک عجیب و غریب و زشت هم روی میز بود که از پارچه ساخته شده و صورتش را احتمالا با زغال رنگ کرده بودند . لباس هایش آنقدر قدیمی و پوسیده بود که چند جایش پاره شده و پنبه از آنها بیرون زده بود.

می خواستم عروسک را بردارم ولی دست هایم حرکت نمی کردند

خاطره ای که در خواب در مورد قطع کردن دست هایم شنیده بودم را به یاد آوردم . آب دهانم را قورت دادم و دوباره سعی کردم . با وجودی که دست هایم را نه می دیدم و نه حس می کردم ولی اینبار صدای کشیده شدن کوتاه یکی از انگشت هایم روی ملحفه را شنیدم و آهی از سر آسودگی کشیدم . آنقدر روی دستم متمرکز شده بودم که متوجه شخصی که در چارچوب در اتاق ایستاده بود نشدم

" خوبه ... بهتره زیاد به خودت فشار نیاری . خوشحالم که به حرف ناتسو عمل کردم و دست هات رو قطع نکردم "

همان زن بلوند بود با آن لهجه عجیب و نسبتاً اعصاب خورد کنش . چشم های آبی نافذی داشت و پوست صورتش خیلی نازک بود و به نظر می رسید خیلی راحت ممکن است زخمی شود هر چند مطمئن بودم که اینگونه نیست اندام زیبایی داشت و به چهره زیبا و ضریفش بیشتر جلوه می داد شاید تنها ایرادی که می شد از آن زن گرفت قد کوتاهش بود . زن جلو آمد و پانسمان روی مچش را باز کرد

" وقتش رسیده کمی دیگه خون بخوری "

در حالی که گلویم چنان خشک شده بود که صدایم در نمی آمد به سختی پرسیدم

" مگه تو یک خوناشام نیستی ؟ "

آرام سر تکان داد

" بله . نام خانوادگی ندارم ولی اسمم امونا هست "

امونا ... این اسم را کجا شنیده بودم ؟ ... مسلماً در حال حاضر اهمیتی نداشت

" من کجا هستم بقیه کجان ؟ "

" آرام مرد جوان هنوز زوده که بخوای حرکت کنی . درون خون من عنصر حیات هست و داروی بسیار

موثری در درمان بیماری ها هست . این به تو کمک می کنه که زودتر بهبود پیدا کنی "

یک زخم حلالی شکل روی مچ دست امونا وجود داشت که با ناخن خون لخته شده روی زخم را کند و

زخم را عریض تر کرد . احساس می کردم خوردن خون یک خوناشام هم جنس خواری محسوب می

شود و دلم نمی خواست این کار را انجام دهم . تقلاً کنان گفتم

" من باید برم ... "

امونا مچ دستش را روی دهانم گذاشت و خون در دهانم جاری شد خواستم دستش را پس بزنم ولی دست هایم

تکان نمی خوردند . می خواستم دهانم را ببندم و از جا بلند شوم ولی دیگر توانش را نداشتم پلک هایم سنگین

شد و دوباره به خواب رفتم.

فصل بیست و پنجم

رامین

انگشت هایش را بین موهایم احساس کردم و بلافاصله عطر بدنش را استشمام کردم
"ناتسو؟"

لبخند درخشانی بر لب آورد و پیشانی ام را بوسید
"نمی دونی بعد از این همه مدت چقدر از شنیدن صدات خوشحالم"
"مگه چقدر بی هوش بودم؟"
"سه هفته عذاب آور عزیزم. خون زیادی ازت رفته بود"

این می توانست کرختی بدنم را توجیح کند به سختی خودم را تکان دادم و ناتسو کمکم کرد تا
بنشینم ولی وقتی چهره اش در هم رفت به سرعت خاطرات آخرین شب را به یاد آوردم
"حالت خوبه؟ شکمت؟"

سر سری گفت
"من خوبم عزیزم. دو هفته هست که به راحتی حرکت می کنم. الان هم وقتشه که تو حرکت کنی
خوابالوی تنبل. کمکت می کنم بلند شی عزیزم"

وقتی به کمک ناتسو توانستم روی پاهایم بایستم تازه متوجه لباس های آبی رنگ و بیمارستانی ام
شدم

"کی لباس هام رو عوض کرده؟"

خندید

" نگران نباش عزیزم کار خودم هست ... می خواستم مطمئن بشم همه چیز سر جاش باشه "

با ناراحتی غر غر کردم

" چه وضعیت خجالت آوری "

وقتی نگاهم به دست هایم افتاد طوری وحشت زده شدم که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم . دست هایم به سیاهی زغال شده بودند و طوری ورم کرده بودند که به نظر می رسید پوستم هر آن ممکن است پاره شود . ناتسو بازویم را نوازش کرد ولی هیچ چیزی احساس نکردم سعی کردم آنها را تکان بدهم ولی مطلقاً از جایشان تکان نمی خوردند ناتسو قبل از آنکه از ترس پس بیفتم گفت

" نگران نباش دست هات در حال بهبود هستند. از چند روز پیش می تونی تکونشون بدی و همچنان دارن بهتر میشن "

آب دهانم را قورت دادم

" یعنی از این هم بدتر بوده ؟ "

" البته ... دست هات پر از زخم های چرکی و ترسناک بود ... اوه خدا رو شکر که قبول نکردم دست هات رو قطع کنیم . امونا خیال می کرد دوام نمی آری ولی اون تو رو نمی شناسه "

چیزی به یادم آمد

" اون زن ؟ من مطمئن هستم که تا به حال هرگز اون رو ندیدم ولی اسمش خیلی واسم آشناست "

" آره خودم اسمش رو بهت گفته بودم . همون خوناشامی که برونو فکر می کرد عمر جاودانه داره "

همانطور که از اتاق خارج می شدیم و به یک راهرو ساده و زیبا وارد می شدیم پرسیدم

" ما کجا هستیم ؟ بقیه کجا هستند ؟ هانیه هم اینجااست ؟ "

چهره ناتسو دگرگون شد حال که از فاصله ای نزدیک تر صورتش را می دیدم تازه متوجه چشم های قرمز و خطوط به جای مانده از اشک هایش شدم . سر جایم ایستادم از ترس جرات سوال پرسیدن نداشتم . به نظر می رسید ناتسو برای اینکه زیر گریه نزنند به سختی در مبارزه با خودش هست و بی اختیار دستش روی بازویم مشت شده و ناخن هایش در پوستم فرو می رفتند . بالاخره آه کشان نگاهش را از من دزدید و دوباره مرا راه برد و وارد یک سرسرا شدیم

"اون شب اتفاق های بدی افتاد ... وقتی با سمیرا و لورا برای دیدن ساحره رفتیم ساحره تصمیم داشت ما رو اسیر کنه و به دینو تحویل بده واسه همین هم باهاش مبارزه کردیم خوشبختانه تونستیم اون رو از پا دربیاریم ولی لورا و هریستو کشته شدند "

با وجودی که ناتسو را تحسین می کردم که از پس آن زن وحشتناک بر آمده است ولی مرگ کارل و لورا و همینطور این واقعیت که ناتسو مادر بزرگ خودش را کشته بود مرا لال کرده بود ناتسو ادامه داد

" متاسفانه سمیرا هم زخمی شد "

اینبار سریع پرسیدم

" الان حالش چگونه ؟ اصلا کجاست ؟ "

به سمت اتاق دیگری رفتیم ولی پشت در اتاق متوقف شدیم

" حالش خوبه . اون شب ساحره دخترش رو با خودش آورده بود تا به وسیله اون سمیرا رو تهدید کنه ولی خوشبختانه تونستیم مینا رو سالم از چنگش در بیاریم ... بعد از اون به سرعت به سمت قصر برگشتیم و ... "

ناتسو ساکت شد و چهره اش در هم رفت

" ناتسو ؟ "

سر تکان داد و اینبار نتوانست جلو گریه اش را بگیرد تا کنون هرگز او را اینچنین درمانده ندیده بودم. ناتسو خودش را در آغوش من رها کرد

" متاسفم ما خیلی دیر رسیدیم اون مورتیس حرومزاده آرش و مهتاب رو کشته بود "

شک وحشتناکی به من وارد شده بود فشار بغض گلو و سینه ام را به درد می آورد دلم می خواست من هم می توانستم مثل ناتسو آنطور زیر هق هق بزنم و درد دلم را خالی کنم . نفس لرزانی کشیدم و در حالی که خودم هم صدای خودم را به سختی می شنیدم یک کلام پرسیدم

" هانیه ؟ "

چشم های ناتسو پر از درد بود و می دانستم بیشتر از این نمی تواند فشار احساساتش را تحمل کند یک لحظه خیال کردم که ممکن است از ضعف روی زمین بیفتد ولی دستگیره در را گرفت و تعادلش را حفظ کرد

" خودت ببین "

ناتسو در را باز کرد و کنار رفت این صحنه برایم آشنا بود قبلا هم این اتفاق در حاشیه کلوژ برایم افتاده بود ناتسو مرا به سمت هانیه هدایت می کرد ولی اینبار با دفعه قبل فرق داشت نه به خاطر اینکه به جای کاروان در یک اتاق عمل مجهز بودیم و به جای لورا آمونا آنجا ایستاده بود بلکه به خاطر خود هانیه بود .

هانیه بر روی یک تخت بیمارستانی سفید رنگ خوابانده شده بود به جای لباس جای بدنش را باند و آتل بندی پوشانده بود . موهایش را تراشیده بودند و گاز و باند فرق سرش را پر کرده بود . آمونا مشغول تعویض باندها بود و به آرامی یک گاز را از روی گوش هانیه برداشت در واقع هیچ گوشی آنجا نبود و جایش را یک جراحی سیاه رنگ پر کرده بود. آمونا باند دور گردنش را باز کرد و با وحشت متوجه شدم که گلوی هانیه کاملا پاره شده است . ضعف بر بدنم چیره شد و دیگر نتوانستم خودم را سرپا نگاه دارم ولی قبل از آنکه روی زمین بیفتم ناتسو کو تقلا کنان مرا نگه داشت و بر روی یک کاناپه نشاندند . در حالی که صدایم به زور راهش را بین بغض گلو باز می کرد پرسیدم

"زندست ؟"

اینبار بر خلاف بار قبل آمونا هم مثل لورا جواب مثبت نداد و تنها گفت
 "بهبتره واسش دعا کنیم اون شب به موقع تونستم گلوشو ببندم . بدنش آتش و لاش شده بود . دست چپش از مچ قطع شده بود و همینطور ساق پا و انگشت شصت دست دیگه اش هم جدا شده بود و دو انگشت کوچک پای دیگرش هم همینطور . متاسفانه نتونستم گوشش رو در اون جهنم پیدا کنم و اون رو هم پیوند بزنم. میشه گفت نود در صد استخوان های بدنش شکسته و خرد شده بودند و یک نیزه سوراخ وحشتناکی در کتفش به وجود آورده بود. بعضی از استخوان ها کاملا از بین رفته بودند که اون ها رو با استخوان های یک گرگینه جوان دیگه که در درگیری کشته شده بود جایگزین کردم . شکمش رو هنوز نبستم چون روده هاش هنوز کار داره هرچند به نظر می رسه تمام این کارها بی فایده بوده. دوتا انگشت پیوندی پای چپش سیاه و فاسد شدند و مجبور شدم اونها رو جدا کنم متاسفانه پیوند ها تا الان هیچ نتیجه ای نداشتند "

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند زیر گریه زدم حتی پس از مرگ پدربزرگ و مادر بزرگم هم تا این حد دلم به درد نیامده بود. ناتسو نشست و سرم را در آغوش گرفت ولی خودم را عقب کشیدم

"چه اتفاقی برایش افتاده ؟"

آمونا جواب داد

"اون شب من هم بین تماشاچی ها بودم. وقتی تو به همراه دینو از پنجره بیرون پریدی سر و کله یک دورگه به همراه یک زن پیدا شد که به کمک مردی که همراه با تو دستگیر شده بود جلوی نگهبان ها رو گرفتند تا نتونن به کمک رئیسشون بیان ..."

خاطرات آن شب مثل جوهری سیاه رنگ که در آب ریخته شده باشد در ذهنم گسترش یافت. آن شب متعجب شده بودم که چطور نگهبان ها به کمک دینو نیامده بودند. آمونا داشت می گفت "خیلی برام عجیب بود چون سال ها بود یک دورگه رو ندیده بودم اون هم با این ابهت و هوش. اون حتی رگه های وحشیگری که تمام دورگه ها از اون برخوردار هستند رو نداشت و در عوض به یک هیولای مرگ آور بدل شده بود تا به هدفی کاملاً عقلانی برسه. اون موقع بود که سر و کله برونو پیدا شد و وقتی اون سه نفر به برونو اجازه گذاشتن دادند فهمیدم که احتمالاً این سه نفر همان سه نفری هستند که برونو اونطور با افتخار از اونها صحبت می کرد ..."

آمونا آه کشید و سرش را پایین انداخت
 "تقریباً مطمئن بودم که نگهبان های قصر از پس دورگه و دو همراهش بر نمی آن که سر و کله هنری مورتیس پیدا شد و با اون توانایی شیطانی اش در یک چشم به هم زدن سر مرد و زن جوان رو از تنشون جدا کرد"
 می خواستم دستهایم را روی صورتم بکشم تا اشک هایم را پاک کرده و جلوی حق هقی دیگر را بگیرم ولی هیچکدام از دست هایم از جایشان تکان نخوردند و در عوض این دست ناتسو بود که صورتم را نوازش کرد و اشک هایم را با دستمال ابریشمی اش خشک کرد

"فکر کردم که دیگه کار دو رگه تمومه. اون موجود جانانه جنگیده بود و جمعیتی که آنجا ایستاده بودند با وجود اینکه نمی دانستند او دقیقاً چطور موجودی هست ولی با او احساس همدردی می کردند ولی دورگه شگفت انگیز یکباره ورق را برگرداند و جنازه مورتیس روی زمین افتاد. دورگه ضعیف شده بود و داشت کوچک می شد که نگهبانان به اون حمله کردند تازه اون موقع بود که فهمیدیم هیولایی که آنطور بلای جان مورتیس و افرادش شده بود تنها یک دختر بچه بوده. تازه اون موقع بود که متوجه شدیم چندین و چند خوناشام و گرگینه ای که خودمان را قهرمان و جنگاور می دانستیم نظاره گر مرگ و قصابی شدن یک دختر بچه شجاع بودیم بدون اینکه از جایمان تکان بخوریم. جمعیت شکه و خشمگین حمله کردند و باقیمانده نگهبانان رو تکه تکه کردند و من هم سراغ دخترک رفتم."

شاید بقیه خیال می کردند دخترک مرده ولی من در زندگی طولانی ام با دو رگه ها آشنا بودم و می دانستم که اونها قدرت بهبودی گرگینه ها و جان سختی خوناشام ها رو دارند . پس به سرعت گلوشو دوختم و به کمک سمیرا دیگر تکه های بدن دخترک را از آنجا دور کردیم "

امونا از جایش بلند شد و یک استکان خون را درون یک کاسه گوشت چرخ کرده ریخت ولی وقتی می خواست ظرف را بالای سر هانیه ببرد مثل اینکه ضعف کرده باشد روی زمین پهن شد. ناتسو به کمکش رفت

" امونا تو زیادی داری از خون خودت استفاده می کنی "

ناتسو برگشت و به من توضیح داد

" امونا یک جاودانه هست و خونس عنصر حیات رو داره به خاطر همین که اینقدر زود بهبود پیدا کردیم "

امونا از جایش بلند شد و بالای سر هانیه رفت

" به هر حال خون من هم روی دختره کارگر نبوده "

سرنگ بزرگی را داخل ظرف کرد و محتویاتش را درون سرنگ کشید ولی وقتی می خواست آن را به خورد هانیه بدهد با ناراحتی سر تکان داد

" حتی دیگه خودش نمی خوره . دارم فکر می کنم که ... "

امونا کارش را تمام کرد و روبرویم نشست

" شاید بهتر باشه به زجرش پایان بدیم "

وحشتزده به نفس نفس افتادم

" این چه حرفیه ؟ ما باید کمکش کنیم . خواهش می کنم سعی خودت رو بکن "

امونا آه کشید

" اون بچه داره زجر می کشه "

و بعد از این حرف اتاق را ترک کرد ناتسو شانه ام را نوازش کرد

" عزیزم بهتره بری استراحت کنی من پیش هانیه می مونم "

با پریشان حالی نالیدم

" بزار پیشش بمونم . این حد اقل کاری هست که می تونم براش انجام بدم "

ناتسو کمی تردید کرد ولی بعد از چند ثانیه تصمیم گرفت خواسته ام را اجابت کند

" خیلی زود بر می گردم "

با حالتی محو زمزمه کردم

" عجله نکن ... یه خورده استراحت کن "

بعد از آنکه ناتسو از اتاق بیرون رفت خودم را کنار تخت هانیه رساندم . سر و صورت و اکثر نقاط بدنش پر از جراحات و کوفتگی بود و آثار عمل جراحی هم به آن اضافه شده بود. پای پیوندی اش ته رنگی آبی رنگ و جسد گونه پیدا کرده بود و زخم گلویش چرک کرده بود . کاسه ای کنار تختش قرار گرفته بود که چند استخان سیاه شده درونش قرار گرفته بود و معلوم بود که به تازگی از بدنش خارج شده اند. حق با آمونا بود هانیه داشت زجر می کشید.

خواستم نوازشش کنم ولی دست هایم از جایشان تکان نخوردند در عوض خم شدم و صورتش را بوسیدم و نامش را صدا زدم هانیه مثل یک تکه سنگ کوچکترین واکنشی از خودش شان نداد . چه انتظاری داشتم ؟ اینکه مثل دفعه قبل یک باره به هوش بیاید ؟

دفعه قبل تنها یک جراحی آن هم در وسط سینه اش داشت ولی حالا
این واقعیت که هانیه به خاطر من جانم را فدا کرده بود آتشم می زد و وقتی به این فکر می کردم که یک دختر نوجوان در آن لحظات که ده ها قاتل محاصره اش کرده و به او ضربه می زدند چه قدر ترسیده بود حالم را دگرگون می کرد و به گریه می افتادم ...

" داداش "

فکر کردم صدای هانیه را شنیده ام سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم ولی او همچنان در همان حالت قبل بود . متوجه شدم که به خواب رفته بودم ولی نمی دانستم برای چه مدت؟
حال دلم می خواست آبی به صورتم بزنم ولی می دانستم که خودم نمی توانم این کار را برای خودم انجام بدهم . با دلی سنگین به صورت هانیه زل زدم و صورتش را بوسیدم . از روی صندلی بلند شدم تا به همان کاناپه برگردم ولی همین که رویم را برگرداندم دوباره همان صدا را شنیدم
" داداش "

اینبار اشتباه نکرده بودم صدای خودش بود دوباره بالای سرش رفتم و وقتی فهمیدم جراحات های هانیه کمی بهبود یافته اند از شوق به نفس نفس افتادم . هانیه اندکی تکان خورد و زخم هایش بهبود بیشتری یافتند

" هانیه ؟ هانیه جان صدامو می شنوی ؟ "

وقتی چشم هایش را باز کرد مطمئن بودم که خوشحال ترین مرد جهان هستم . هانیه به زور به حرف آمد

"من یه خواب بد دیدم ... خواب دیدم شما به من نیاز دارید و من نمی تونستم به کمکتون پیام ... ولی بالاخره تونستم و"

چشم هایش را بست ولی می دانستم که اینبار به خواب رفته است . در حالی که پشت سر هم خدا را شکر می کردم اشک ریزان دنبال امونا و ناتسو رفتم

سمیرا قبل از آنکه من به هوش بیایم وظیفه بردن آرش و مهتاب را به عهده گرفته بود تا اجساد را به خانواده شان تحویل بدهد . هانیه تنها دو روز بعد سالم و سر حال بود ولی هنوز هم کابوس هایش باعث می شدند که با جیغ از خواب بپرد . طی مدتی که من دوران نقاهتم را می گذراندم اخبار مختلفی به دست ما می رسید . با مرگ دینو سیاستمداران خوناشامی که در دولت ها نفوذ کرده بودند یکی یکی ناپدید می شدند و به همان شکل آتش جنگ ها رو به خاموشی بود هرچند در بعضی کشورها هنوز کشتار مردم و درگیری ها ادامه داشت و در بعضی دیگر دیکتاتوری جای دموکراسی را گرفته بود ولی این خیلی کمتر از فاجعه جنگ جهانی بود .

متأسفانه مرگ دینو پیامد های بدی هم داشت . در بعضی از کشورها سربازان خانه به خانه می گشتند و خانواده ها را در معرض آفتاب قرار می دادند و کشتار شدیدی بر علیه خوناشام ها به راه افتاده بود که باعث می شد خوناشام ها یا پنهان شوند و یا برای دفاع از خود متحد شده و با انسان ها مقابله کنند که با وجود تعداد زیاد خوناشام ها و این واقعیت که به سختی می توان یک موجود شب را از پای در آورد جنگ را سخت و طولانی کرده بود.

البته در بعضی کشور ها هم وجود خوناشام ها به عنوان شهروند قبول شده بود و حتی برای آنها سهمیه خون در نظر می گرفتند. سمیرا تلفنی به ما خبر داد که در ایران یک فرا خوانی از سوی دولت صورت گرفته که تمام خوناشام ها خود را معرفی کنند و کسی هم نمی دانست که بعد از آن چه اتفاقی برای آنها می افتاد هر چند که دولت به خانواده های آنها وعده می داد که فعلا آنها در قرنطینه و مجرمان در زندان های مجزا هستند .

دولت جدید و نظامی رومانی که حاصل یک کودتا بود آنقدر مشکلات سیاسی داشت که هنوز نتوانسته بود برای خوناشام ها چاره ای بیندیشد و همین امر باعث می شد که بیشتر خوناشام هایی که به رمانی آمده بودند در بخارست ساکن شوند و در مدت حضور ما چندین و چند تن از قدرتمند

ترین و پر نفوذ ترین آنها سراغ ما می آمدند تا حمایتشان را از من که تنها دسمودوس باقیمانده بودم اعلام کنند.

انتظار چنین چیزی را نداشتم و ابتدا قبول نمی کردم زیرا احساس می کردم که آنها به وجود یک نفر نیاز دارند تا او را جلو انداخته کاسه کوزه ها را سرش خورد کنند ولی بعد از آنکه ناتسو هم به درخواست کنندگان پیوست قبول کردم که به عنوان سفیر و نماینده خونا شام ها در سازمان ملل که دوباره در حال قدرت گرفتن بود باشم و از حق و حقوق آنها دفاع کنم .

بالاخره روزی که قرار بود به ایران برگردیم فرا رسید . آمونا در اتاق جراحی اش مشغول جراحی پلاستیک برای صورت یک انسان بود که من یکباره این تصمیم را گرفتم و ناتسو و هانیه هم به خوبی استقبال کردند.

به هر حال دست های من کاملاً به حالت قبل برگشته بودند هر چند هنوز به هیچ کس نگفته بودم هر دو دستم از بازو به پایین کاملاً در برابر هر ضربه ای غیر قابل نفوذ شده بودند این را پنهان می کردم چون بانی اش مارهای شیطان بودند و به اندازه کافی شرارت در وجودم کاشته شده بود که دیگر دلم نخواهد این یکی را هم رو کنم

آمونا بالاخره رضایت داد

" باشه ولی هنوز خیلی زود بود که بخواید من رو تنها بگذارید . منی که بزرگترین رازم رو در اختیارتون گذاشتم و حتما خودتون می دونید که این موضوع باید بین خودمون بمونه "

می دانستم که از یک خانوم هرگز نباید سنش را پرسید ولی کنجکاوی داشت مرا می کشت

" آمونا راستش واسه من خیلی جالبه که تو زندگی در چند قرن گذشته رو تجربه کردی این باید خیلی ... با حال باشه نه ؟ "

لب هایش را با زبان خیس کرد

" خوب ... نمی دونم . بعضی وقت ها خسته کننده میشه و بعضی وقت ها عذاب آور . وقتی مجبور باشی پیر شدن و مرگ نزدیکانت رو ببینی در حالی که تو هیچ تعقیری نکرده ای عذاب آور میشه ... وقتی به شکل وحشتناکی تنها هستی عذاب آور . من تا به حال چندین بار ازدواج کردم ولی همسرانم پیر می شدند و می مردند در حالی که هیچ کاری از دست من بر نمی آمد پس عاشق شدن را هم کنار گذاشتم . به خاطر این هست که می گم عذاب آور "

ناتسو پرسید

" چرا خودت رو به تنهایی محکوم می کنی؟ لازم نیست به کسی علاقه مند بشی ولی می تونی بین اجتماع های خوناشام زندگی کنی "

آمونا لبخند غمگینی زد

" در واقع من محکوم شده بودم . در زمانی که دسمودوس ها کمر به قتل جاودانه ها بسته بودند من خودم رو پنهان کردم تا اینکه نوبت به برونو تاردلی جوان رسید . اون با دیگر دسمودوس ها فرق داشت البته من نمی تونستم ریسک کنم و رازم رو باهاش در میان بگذارم هر چند به نظرم تاردلی خودش به این موضوع پی برده بود و این رو وقتی برای آخرین بار ملاقاتش کردم به من گفت. خیلی از شما تعریف می کرد و حالا که شما رو دیدم فهمیدم که حق با اون بوده و هرچه در مورد شما گفته بود حقیقت داشت . تمام اینها رو گفتم چون وظیفه ام ایجاب می کرد که شما را از چیزی که پیش رو دارید آگاه کنم و مطمئن شما لیاقتش رو داشتید "

پرسیدم

" منظورت لیاقت این هست که به ما کمک کنی ؟ "

سر تکان داد

" منظورم لیاقت جاودانه شدن هست. خون من فقط برای مداوای شما نبود در واقع متوجه شده بودم که دیگر وقت بازنشسته شدن من هست "

برای چند لحظه واقعیتی را که برایم فاش شده بود گنگ و بی معنی بود ولی ظاهرا هانیه را بدجوری به هیجان می آورد

" وای یعنی ما هیچوقت پیر نمی شیم ؟ "

در همین لحظه لبخندش از بین رفت

" یعنی من دیگه هیچوقت بزرگ نمی شم ؟ "

آمونا لبخند مطمئنی به هانیه زد

" نگران نباش عزیزم تا بلوغ کامل رشد خواهی کرد "

پرسیدم

" پس چطور نزدیکانت رو جاودانه نمی کردی ؟ چطور همسرانت رو جاودانه نمی کردی "

صورتش یکباره پر از غمی باستانی شد

" جاودانه کردن بقیه به معنای از دست دادن جاودانگی خودم هست. من خودخواه بودم ولی در این چند سال اخیر تصمیم درست رو گرفتم. با جاودانه کردن شما من به یک خوناشام معمولی تبدیل

شدم ولی این رو خودم می خواستم و خوشحالم که بالاخره این تصمیم رو عملی کردم. حالا می تونم باقیمانده عمرم رو با خوشحالی زندگی کنم. بدون اینکه مجبور باشم در تنهایی و انزوا اسیر باشم"

شب بیست و دوم دسامبر دو هزار و دوازده همراه با ناتسو و هانیه بر یکی از بلندترین ساختمان شهر نیویورک ایستاده بودم و از وزش باد بین موهایم لذت می بردم. تمام شهر در جنب و جوش بود بدون آنکه کسی به پایان دنیا بیندیشد. ناتسو به قسمتی بین ساختمان ها اشاره کرد. انتخاب خوبی بود ... باید شکار می کردیم.

پایان سری اول زندگینامه خونا شام

بالاخره بعد از مدت ها این داستان به پایان رسید. از همه دوستانی که تا پایان با من همراه بودند تشکر می کنم و همین جا خبر سری دوم رو می دم البته نه به این سرعت چون ابتدا باید دو داستان نیمه بلند رو شروع کنم. خوشحال می شم که داستان های بعدی رو هم دنبال کنید. برای گرفتن خبر در مورد سری دوم و همچنین داستان های دیگر از طرق زیر می تونید عمل کنید.

که برای این مجموعه درست کردم [وبلاگی](#) اول اینکه به مراجعه کنید که تازه می خوام راه اندازیش کنم و یا از طریق انجمن های گودلایف خبردار بشید

یا اینکه از خودم بپرسید
[ایمیل](#)

ID: afshin_darkdays

تا داستانی بعد همه ی شما را به خدا بزرگ می سپارم

افشین جا هد